

نام کتاب : کبودی های زیر پوست شهر

نویسنده : مهسا موحد

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان کبودی های زیرپوست شهر - مهسا موحد

*سخنی با خواننده :

با سلام.مدیر رمانسرا هستم.چند وقتییه که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن.این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن
سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن.همه ی اینا تو سایت امکانش هس.برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

به نام خدا

مقدمه:

دختری بودم که دختر بودن را یاد نگرفتم؛دخترانگی نکردم،بیست سال زندگی نکردم،مگر نفس کشیدن زندگی کردن است؟!

می‌گویند دختر نیاز به مطرح شدن؛دیده شدن و توجه دارد،نیاز دارد از او تعریف بشود.مگر نمیگویند باید نازش را بخرند؟یا ناز من خریدار ندارد یا بازار خراب است.چرا دنیا سهم من را

نمیدهد؟ مگر من آدم نبودم؟! تا کی آرزو کنم و به آن نرسم؟ خداجان تو که برای یک قوم معجزه کردی دمت گرم مگر من چه بودم؟ خیلی مَرَدی..باور کنید روزی هزار بار میمیرد

کسی که فکر میکند برای هیچکس مهم نیست.

نه مادری داشتم که سرم را روی شانه هایش بگذارم و آرام گریه کنم؛ به من یاد دهد دختر ارزش دارد، باید ع*ف*ت*ش را حفظ کند در برابر طعنه های مردم محکم بایستاد، جا خالی نکند، قوی باشد. گاهی هم آرام ناز کند و وقتی نازش را خریدند گونه هایش گل گلی بشود!

نه پدری داشتم که برایش مهم باشد ساعت چند به خانه می آیم؛ چگونه رفتار میکنم، چگونه لباس می پوشم، آرایش میکنم یا نه؟ اگر پدرم و مادرم به من یاد می دادند دخترانگی کنم؛ به درد دل هایم گوش می دادند و کمی به من محبت می کردند، رام محبت مرد غریبه نمی شدم. به سمت گرگ های جامعه پناه نمی بردم. اما افسوس و صد افسوس که کسی نبود به من یاد بدهد چگونه رفتار کنم. چگونه دختر باشم. بالاخره یک نفر باید می بود که به من یاد میداد تا خودم را نبازم.. یاد نگرفتم؛ پایم را کج گذاشتم و... گاهی زیبایی وحشتناکترین دردیست که یک زن به آن دچار می شود...

با صدای گوش خراش زنگ تلفن از جا پریدم و زیر لب فحشی نثار شخص پشت خط کردم. دستانم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و دنبال گوشی، روی تخت می گشتم. پیداش کردم. با

چشم های نیمه باز به صفحه اش نگاه کردم. ای بابا، این پسره یه دقیقه هم منو راحت نمیداره دم به دقیقه رو شماره منه.

با بی حالی جواب دادم:

_الو؟

صدای پرنرژیش شروع کرد به وز وز کردن:

_سلام عزیزم خوبی؟ گود صبحینگ

خودش هر هر خندی. واقعا که فکر میکنه خیلی بامزست؛ حال بهم زن..

-گیریم علیک، کاری داشتی؟

صداش رو جوری کرد که انگار ترسیده:

_اوه اوه اعصاب نداریا!

تهدید آمیز گفتم:

_کاری داشتی یا قطع کنم؟

صداش رو آرام کرد:

_مگه باید کاری داشته باشم تا به عزیز دلم زنگ بزنم؟

عجب بدبختی من دارم، زیر لب "سیریشی" گفتم و جواب دادم:

_سروش بس کن؛ خستم کردی هی دم به دقیقه بهم زنگ میزنی

چند ثانیه مکث کرد و مظلوم نالید:

_دیگه مثل اوایل باهام حرف نمیزنی، دیگه منو نمیخوای؟ پای کس دیگه ای در

میونه؟

پوفی کشیدم:

_نه، حالم ازت بهم میخوره، دیگه به من زنگ نزن

سروش: اما م...م...

تلفن رو قطع کردم و با عصبانیت پرتش کردم کف زمین، خوب شد با این هم کات کردم، خیلی چندان بود.. پسره بی قید..

انگار یکی بهم گفت: مگه از تو بی قیدتر هم هست؟!

نفس عمیقی کشیدم از رو تخته بلند شدم، به سمت حموم اتاقم رفتم یه دوش گرفتم، لباس مناسبی پوشیدم، از اتاقم بیرون.

شریفه داشت میومد بالا، تا من رو دید گفت:

_ا.. خانوم شما بیدار شدید؟ داشتم میومدم بیدارتون کنم آخه پدرتون پایین منتظرن و گفتن باهاتون کار دارن

نه عادت دارم تو خواب راه برم، خب این چه سوالیه؟! فقط سرم رو تکیه دادم و رفتم پایین.. به علاوه بابا، عمو و پسرش سامر هم دور میز صبحونه نشسته بودن..

ای به خشکی شانس چرا باید اول صبح من قیافه این سامر بیمزه رو تحمل کنم؟! سعی کردم نفرت رو به روم نیارم و رفتم نشستم.

بابا تا متوجه من شد لبخندی زد:

_سلام دخترم صبح بخیر

عمو هم با لبخند گفت:

_سلام آویسا جان صبح بخیر

"سلام" خشک و خالی گفتم و نشستم سرمیز.. همه به این رفتارهای خشکم عادت داشتند، خب باید هم عادت میکردند، خیلی سالی که اینجوریم..

دیگه کسی حرفی نزد و صبحانه رو خوردیم. بعد از صبحانه همه رفتن توی سالن نشستند و من هم طبق عادت رفتم.

عمو: امشب خونه ما یه مهمونی هست.. حتما بیاید

بابا کمی از چاییش رو سر کشید:

_به چه مناسبت؟

عمو: تولد سامیا.

اه سامیا، دختر لوس و نر عمو .. باید دنبال یه بهونه باشم تا نرم.

سامر کنار گوشم گفت:

_میای دیگه؟

از صدایش کنار گوشم حالم بهم خورد.. تند جواب دادم:

_به تو چه؟

روش رو برگردوند و دیگه حرفی نزد.. بهتر، تا ضایع بشه دیگه جرات نکنه بهم نزدیک
بشه ولی بعید میدونم چون این پسر کنه پرروتر از این حرف هاست، بالاخره عمو و
سامر عزم رفتن

کردن. عمو که رفت بابا هم رفت هتلس. رفتم تو اتاقم تلفنم رو برداشتم و به سامان
زنگ زدم

سامان: _جانم؟

-میای بریم بیرون؟

سامان: _باشه، کی بیام دنبالت؟

-یه ساعت دیگه

سامان: _اوکی بای

تلفن رو قطع کردم ؛ شماره پانیا رو گرفتم . بعد از چند بوق با صدای خواب آلودش
جواب داد:

_الو؟

بدون هیچ درنگی گفتم:

_بیا خونه ما بریم بیرون.

پانیا: با کی؟

_ با یکی میریم حالا!!

بعد مکتی کوتاه:

_ اوکی، الان میام

گوشی رو گذاشتم کنار و رفتم آماده بشم. یه مانتو مشکی جلو باز با شلوار سفید برداشتم و پوشیدم. کمی هم آرایش کردم. به چهره بی روح خودم در آینه خیره شدم. مثل خیلی از

دخترهای دیگه نه شیطنت خاصی تو چشمانم بود نه احساسی.

در اتاقم رو زدن

کلافه غریدم:

_ بیا تو

شریفه: _ خانم دوستتون پایین منتظرن.

چه زود رسید!! کیفم رو برداشتم رفتم پایین. پانیا تا منو دید با خوشحالی بلند شد اومد سمتم:

_ سلام خوبیییی؟

_ خوبم

پانیا دهنش رو کج کرد:

_ایش خیلی مغرور شدی.. البته بودی. من موندم چطوری از تو خسته نمیشم!؟

صدای زنگ تلفنم بلند شد. سامان بود. انگار امروز همه دارن با جت میان فقط منم که عقب افتادم!!!

سامان: الو.. من پشت در خونتونم سریع بیا.

گوشی رو قطع کردم و با پانیا پیاده حیاطمون رو طی کردیم تا برسیم به در حیاط

پانیا: اووووووف.. چقد این حیاطتون بزرگه!! آدم نمیتونه پیاده بیاد، باغیه برا خودش.

نیش خندی زدم:

_هه..

سوار ماشین سامان شدیم. من جلو نشستم، پانی عقب. تا دید تنها نیستم بادش خالی شد. تو دلم براش پوز خندی زدم، احمق..

سامان: سلام خانوما

پانیا با همون عشوه خاصی که داشت گفت:

_سلام آقا

اما من جوابی ندادم

سامان حرکت کرد:

_حالا کجا بریم؟

پانیا: بریم پاساژا رو بگردیم؟

سامان: _موافقم، آوی تو هم موافقی؟

نگاه تندى بهش انداختم:

_هیچ وقت کسی رو با مخفف اسمش صدا نکن.. شاید خوشش نیاد. گرفتی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و سری تکون داد، پانیا که این رفتارهای من براش عادی بود خندید:

_جونم ابهت

**

همراه با یه عالمه خرید برگشتم خونه. تا در سالن رو باز کردم شریفه جلوم سبز شد.. ای بابا مگه این خونه جز شریفه خدمتکار دیگه ای نداره که من هر لحظه اینو می بینم. گاهی اوقات

کلافه میشم از دیدن این همه آدم تکراری..

شریفه با لبخند:

_سلام خانوم، خوش اومدین

اومدم از کنارش رد بشم که صداش متوقفم کرد:

_آقا خیلی منتظرتون موندن دیگه شما نیومدین رفتن. از دستتونم خیلی عصبانی بودن..

با تعجب نگاهش کردم:

_کجا رفت!؟

شریفه دستی به گونه تپش کشید:

_.. خب تولد دخترعموتون

فراموش کرده بودم اصلا. دستپاچه خریده‌ها رو انداختم روی زمین و سریع رفتم بالا:

_به یکی بگو اینا رو بعدا بیاره تو اتاقم

در عرض چند دقیقه دوش گرفتم. یه لباس مشکی از داخل کمد انتخاب کردم، سریع پوشیدم. موهای کوتاهم رو سشوار کشیدم. رفتم جلوی میز توالت و شروع کردم به آرایش

کردن.. مانتوی بلندم رو پوشیدم . سویچ ماشین رو برداشتم سریع از اتاق اومدم بیرون.. ای بابا این خونه که تا ازش بیرون بیای خودش یه نیم ساعت طول میکشه؛ سوار ماشین B M

W مشکیم شدم، با سرعت به سمت خونه عمو رفتم.

وارد مهمونی که شدم نگاهی به اطراف انداختم. خونه نسبتا بزرگ عمو پر بود از آدمهای جور واجور که از هیچ کدوم خوشم نمی اومد. به سمت یه مبل خالی در یه گوشه سالن رفتم و

اون جا نشستم، اصلا حوصله این مهمونی های مزخرف رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم چشم هام رو بستم بخوابم که ناگهان سامر بالای سرم سبز شد با خنده گفت:

_ اینجا جای خواب نیست، آویسا خانوم

چشم غره ای بهش رفتم:

_ به درک

اومد کنارم نشست:

_ چه خبرا؟

با بی حوصلگی گفتم:

_ چی میخوای؟

سامر: هیچی به جان تو

پشت چشمی نازک کردم:

_ پس پاشو برو، حوصلت رو ندارم

سامر اخمی بین ابروهاش نشست:

_چقد این اخلاقت گنده!

پوزخندی زدم.

به خدمتکاری که همین نزدیکی ها بود، گفت:

_ترشی داریم؟

بعدش به خیال اینکه خیلی بامزه ست قهقهه ای زد. از این رفتارهای بچه گانه اش اصلا خوشم نمی اومد. نمیدونم چرا از بچگی نسبت به سامر حس خوبی نداشتم؛ همیشه سعی میکنه

خودش رو به من نزدیک کنه؛ برعکس خواهرش که وقتی من رو می بینه فرار میکنه..

چند دقیقه بعد خدمتکار با یه ظرف ترشی روبرومون ظاهر شد و به سامر گفت:

_بفرمایید آقا

سامر با حالت تعجب نگاهش کرد:

_این چیه دیگه!؟

خدمتکار چشمهاش گرد شد:

_خب ترشی آقا!! خودتون گفتید بیارم؛ مثل اینکه یادتون رفته!

سامر با دهن باز خندید:

_نمیخوام ببرش..

خدمتکار با دهن کجی به سامر نگاهی انداخت و رفت. بعد از چند دقیقه سامر که دید من بهش محل نمیذارم هم بلند شد و از من دور شد.. نفس عمیقی کشیدم و به پیست رقص نگاه

کردم.. همه داشتند جفت جفت میرقصیدند. سامیا با اون خروار آرایشش همراه با نامزد هیزش داشت وسط میرقصید.. آخه این آدم بود که سامیا میخواست با اون ازدواج کنه؟! خودش پیش

سامیاست و چشمش رو دخترهای دیگه .. اصلا به من چه! انتخاب خودشه..

بالاخره کیک رو آوردند. همه سر میزها نشستند و پیست رقص خالی شد.. بعد بریدن کیک مهمان ها کادوهاشون رو دادند؛ من هم کادویی رو که یه گردنبند طلا بود رو روی میز

گذاشتم. گرچه خیلی کم بود، اما لیاقت سامیا خیلی کمتر از این هاست.. از این دختر به شدت متنفرم..

بعد از چند ساعت مهمونی تموم شد و به خونه برگشتم . سریع رفتم داخل اتاقم و لباس هامو عوض کردم، چون آرایشم زیاد بود، نیاز به یه دوش کامل داشتم؛ با اینکه حوصله نداشتم اما

نمیتونستم با آرایشم بخوابم.. بی حال یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و به تخت خواب رفتم.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. امروز نوبت من بود که به هتل برم. مدیریت خونده بودم، پدرم هم هتل داشت. یه روز من به هتل رسیدگی میکردم ، یه روز بابا.. هه بابا.. رضا

خان زند؛ مردی که هیچوقت برام پدری نکرد. کسی که بود و نبود من برایش فرقی نداشت. کسی که گذاشت من به این حال و روز بیفتم.. آگه یه پدر واقعی بود نمیداشت اینطور بشه. من

در اصل نه پدر داشتم ، نه مادر.. همه چیز به ظاهر بود. سرم رو تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون بره. به هیچ وجه نمیخوام دوباره اون گذشته تلخ رو به یاد بیارم. از جام بلند شدم، رفتم

داخل حموم.. بعد اینکه کارهام رو انجام دادم بیرون اومدم. از داخل کمد بزرگم یه مانتو کرمی با شلوار و شال سیاه برداشتم پوشیدم. از کمد کفش هام، یه کفش کرم رنگ عروسکی

انتخاب کردم، پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم، رفتم نشستم پایین. وارد سالن غذا خوری که شدم دیدم بابا هم نشسته بود. تا من رو دید با لبخند گفت:

_سلام دخترم صبح بخیر

سری تکون دادم و صندلی رو کشیدم عقب تا بنشینم. یکی دو لقمه که خوردم سیر شدم. بلند شدم و به سمت در خروجی راه افتادم. یهو یادم اومد سویچ ماشینم رو برنداشتم.. ای بابا.. دارم

فراموشی میگیرم ها.. بازدمم رو بیرون فرستادم و از همون جا داد زدم:

_شریفه، نرگس، یکیتون سویچ منو از توی اتاق بیاره

صدای داد شریفه به گوشم رسید:

_چشم خانم

چند دقیقه منتظر ایستادم بالاخره ریما با کلید به سمتم آمد:

_بفرمایید خانم

کلید رو ازش گرفتم و رفتم سوار ماشینم شدم.

سوییچ رو از دست هاش قاپیدم، سوار ماشین شدم. به سمت هتل حرکت کردم ماشین رو جلوی در شلوغ هتل پارک کردم. به داخل سالن هتل رفتم که "نیکی" مدیر داخلی هتل من رو

دید، با لبخند به سمتم اومد. بی توجه به سمت اتاقم حرکت کردم. پشت سرم اومد؛ با عجله حرف میزد:

_سلام خانم زند، خوش آمدید. یه خانمی به اینجا اومدن اصرار دارند با شما حرف بزنند

متعجب از حرکت ایستادم، به سمت نیکی برگشتم:

_بگو بیاد توی اتاقم

نیکی سری تکون داد و به سمت ته سالن رفت. در اتاق کارم رو باز کردم، نفس عمیقی کشیدم، کیفم رو گذاشتم روی مبل پشت میز نشستم که تقه ای آرامم به در خورد.

مانیتور لپ تاپ را روشن کردم:

_بیا داخل

در به آرومی باز شد. یه خانم تقریباً ۴۲-۴۰ ساله همراه با دختری تقریباً ۱۸ ساله سر به زیر اومدند داخل.. خیره خیره به دختر نگاه میکردم. یه لحظه حظ کردم. دختر خیلی شبیه خودم

بود. به زور چشم هام رو از دختر گرفتم و به خانم نگاه کردم؛ چشم های آبییش پر از اشک بود. گونه های تپل سفیدش قرمز شده بود. به سمتم اومد، لب زد:

_ آویسای خوشگلم

داشت می اومد سمتم. انگار میخواست بغلم کنه؛ از بغل کردن چندش داشتم. سریع از روی صندلیم بلند شدم جبهه گرفتم، به مبل های راحتی اشاره کردم:

_ بشینید لطفا

زن مسن با تعجب به من نگاه کرد، انگار از رفتار عجیب من تعجب کرده بود. دختره دستش را گرفت:

_ مامان لطفا بشین.

خانم انگار تازه از هیروت در آمد، سری تکون داد. خم شد و آرام در حالی که به من خیره بود، روی مبل جا گرفت. دختر هم کنارش نشست.

دوباره روی صندلیم برگشتم. چشمم رو به اونها دوختم.. دست های سردم رو در هم قفل کردم:

_ خب شما کی هستید و از من چی میخواید؟

از روی لباس هاشون فهمیدم پولدار نیستند

خانم اشکهاش رو پاک کرد:

_من رو یادت نمیاد؟

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم:

_نه

خانوم دوباره گریه اش شروع شد..ای بابا..

بازدمم رو خارج کردم:

_خانوم محترم اینجا جای گریه کردن نیست، من هزارتا کار دارم.اگه کاری با من ندارید بفرمایید برید

خانوم اشکهاش رو با سر آستینش پاک کرد:

_میشه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

اصلا حوصله نداشتم ولی مطمئن بودم این هم ول کن نیست.

_میشنوم

خانوم نفس عمیقی کشید:

_چهار ده سالم بود که یه روز رئیس بابام با پسرش اومدن خونه مون..نمیدونم چطور شد که اونا اومدن خونه ما..پسرش مدام به من نگاه میکرد و بهم لبخند میزد..من اون موقع ها

عاشق پسر همسایمون شده بودم.. جوون بودم..

تو حرفش پریدم:

_ خانوم اینجا نشریه نیست

با تعجب نگاهم کرد:

_ نشریه؟!

بی تفاوت نگاهم رو به مانیتور دادم:

_ اینجا جای داستان سرایی نیست

خانوم با لحنی التماس وار نالید:

_ لطفا گوش بده، میخوام همه چیز رو بدانی. خواهش میکنم

چند ثانیه خیره نگاهش کردم، سپس سری تکون دادم:

_ سریعتر

2

کمی سرش رو تکون داد و ادامه داد:

_ خلاصه چند مدت از اون روز گذشت که پدرم اومد خونه همه مون رو تو حیات

کوچیکمون جمع ک

کرد و گفت: پسر رئیسش از من خوشش اومده، رئیسش هم گفته اگر من با پسرش ازدواج نکنم پدرم از کار بیکار میشه. اونها از آدمای کله گنده شهر بودند. میتونست با به اشاره پدرم رو

به خاک سیاه بنشونه. اون روزها همه تو بهت بودند، اما چیکار کنم که مجبور بودم. با پسر رئیس ازدواج کردم. اولین بار که به خونه بزرگشون رفتم دهنم از تعجب باز موند. خونه که نبود

کاخ بود. خلاصه کشش ندم، ۳ سال گذشت و من تو سن ۱۷ سالگی دو تا بچه دو قلو به دنیا آوردم؛ یه دختر یه پسر..

دیگه داشت خوابم میبرد. خمیازه ای کشیدم:

_ خانوم من بیشتر از این حوصله داستان ندارم، اصل مطلب لطفا

خانم با تعجب نگاهم کرد:

_ م.. من رویام

_ خب؟

خانوم متعجب تر از قبل از جاش بلند شد:

_ مادرتم!!

مادرم؟! من خیلی سال بود که نمیدونستم مادرم کجاست. فقط شنیده بودم سال ها قبل از پدرم طلاق گرفته و از ایران رفته، اصلا به قیافه این زن نمی خورد مادر من باشه، شاید هم یه

دسیسه جدیده..

با بی حالی نالیدم:

_خانوم محترم مادرم من مُرده

ملتمس به سمت میز خم شد:

_همش دروغ بوده به خدا. من زنده‌ام، من مادرتم، من نمردم. ترسیدم پیام خونه تون
پدرت نذاره ببینمت

یکم مکث کرد:

_من..من..من..یه خواسته ای ازت دارم

خودم رو با چندش عقب کشیدم:

_چی؟

اصلا برام مهم نبود مادرم، کیه پدرم کیه. تو زندگیم خیلی چیزها رو از دست
دادم. هیچوقت روی خوش زندگی رو ندیدم. به خاطر گذشته ای که داشتم الان همه
چیز برام بی اهمیته

رویا التماس آمیز دستام رو فشرد:

_میدونم خونه شما قصره، میدونم این همه سال در ناز و نعمت بزرگ شدی، همه چیز
رومیدونم، اما میخوام اگه میشه دو سه ماه، فقط دو سه ماه بیای پیش من زندگی
کنی..

نفس عمیقی کشیدم. دستام رو از دستای چروکیدش خارج کردم:

_ببین خانم محترم این چرت و پرت ها را برو تحویل کسی بده که باور کنه، من بهتون گفتم که مادر من... مرده.. (به در اشاره کردم) حالا هم بفرمایید بیرون بیشتر از این وقت من

رونگیرید خیلی کار دارم.

اشکهاش بی محابا سرازیر شد:

_آویسا!!!.. چرا حرف هام رو باور نمیکنی؟

محکم گفتم:

_میرید بیرون یا نگهبان خبر کنم؟

رویا: آویسا.. من چند سال....

داد زدم:

_بیرون

دوباره اشکهاش سرازیر شد:

_بازم میام.. قانعت میکنم.. این شماره

کاغذی رو گذاشت روی میز، در رو باز کرد که از در بره بیرون، همزمان بابا در رو باز کرد، تا بابا رو دید یه کم تعجب کرد. سریع دست دخترش رو گرفت از کنار بابا رد شد. بابا همینجور به

در خیره بود..عجب..

روی صندلی نشستم:

_کاری داشتی اومد؟

بابا بعد چند بار پلک زدن چشم هاش رو از در گرفت، در رو بست اومد داخل؛ نشست روی یکی از مبل ها

بابا:

_این کی بود اومده بود اینجا؟

چشم هام رو به مانیتور جلوی روم دوختم:

_مجبور نیستم جواب بدم

کمی خودش رو به طرفم کشید، عصبانی غرید:

_گفتم کی بود آویسا؟

پوزخند وار گفتم:

_بنده ی خدا

بابا حسابی حرصی شده بود:

_سرت رو از اون مانیتور بلند کن به من نگاه کن

به چشمای سیاه نافذش زل زدم:

_به من دستور ندین

کلافه پوفی کشید:

_ازت پرسیدم اون زن کی بود؟

با ابرو های بالا رفته پوزخند زدم:

_شاید شما بهتر بدونید

بابا رنگ از روش پرید. توقع همچین رفتاری از من نداشت. از طرفی هم دلیل هل شدن بی جای اونو نمی دونستم:

_من..م... (ادامه نداد) چی بهت میگفت؟

بازدمم رو خارج کردم:

_میگفت مادرمه

با تعجب از پشتی مبل کمی فاصله گرفت:

_تو که باور نکردی؟

پوزخندی زدم؛ به چیزایی اینجا مشکوکه! چرا باید باور نمیکردم؟! چرا بابا رنگش پرید و هل کرد؟!

با صدای بابا رشته افکارم پاره شد:

_جواب من رو بده

نگاهی اندر سفیهانه بهش انداختم:

_من خیلی کار دارم؛ لطف میکنید بفرمایید برید من هم به کارهام برسم؟

بابا با چهره ای عصبانی بلند شد؛ تهدید آمیز انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت:

_این ریلکس بودنت کار دستت میده آویسا جان

جمله اش پر از تهدید، طعنه و کینه بود. از در رفت بیرون، در رو به هم کوبید.. نیش خندم کل فضای اتاق رو پر کرد. تا خواستم دوباره به کارم مشغول شم تلفن زنگ خورد.. پوفی

کشیدم. نگاهم رو به صفحه گوشیم دادم؛ کیوان بود. اگه شانس داشتم که اسمم شمسیه بود. چشمام رو تو کاسه چرخوندم، دکمه رو زدم..

صدای سرخوش کیوان تو گوشم پیچید:

_سلام خوشگل من

سعی کردم مهربان جلوه کنم:

_سلام کیوان، خوبی؟

_خوبم عزیزم، تو چطوری؟

_منم خوبم

_وقت داری باهم بریم بیرون؟

ای بابا؛ مردم دوست پسر دارن، من هم دوست پسر دارم. یه لحظه آرامش ندارم، پوفی کشیدم:

_باشه.. شب ساعت ۷ تو کافی شاپ همیشگی میبینمت

تلفن رو قطع کردم؛ دوباره گوشیم زنگ خورد، سروش!! دیگه از جونم چی میخواد من که باهاش کات کردم؟! از آدم های سیریش به شدت متنفر بودم

با صدایی که بیشتر شبیه به غرولند بود جواب دادم:

_بله؟

صدای ناآرام سروش تو گوشم پیچید:

_آویسا؛ همیشه یه فرصت دیگه بهم بدی؟

وا! بی مقدمه رفت سر اصل مطلب؛ غلط کرده فرصت میخواد، مگر من بیکارم؟!

تهدید آمیز جواب دادم:

_سروش اگه بیار دیگه بهم زنگ بزنی به خاک سیاه میشونمت(داد زدم)فهمیدی؟؟

گوشی رو پرت کردم روی میز..پوفی کشیدم،کلافه سرم رو گذاشتم روی میز.از خودم متنفر بودم.من یه بی قید بودم،یه خائن،یه پست بی وجود،یه سنگدل، یه بی رحم..همش بخاطر

بازی سرنوشته،سرنوشت،تقدیر، نمیدونم کدومش؟زندگیم روی نِرم بدی افتاده.نمیدونم تقصیر کیه؟شاید تقصیر خودِ بی لیاقتمه

سرم رو از روی میز برداشتم،چشمم تو قاب عکس خودم و بابام که روی میز بود افتاد؛لبخندی دل فریب روی لب هام بود و آروم تو آغوش بابا غلت میخوردم.از این عکس متنفر بودم.با

عصبانیت برداشتم پرت کردم روی زمین که با صدای بدی شکست؛بغض کرده بودم.دوست داشتم بغضم رو بشکنم و مثل خیلی از دخترهای دیگه گریه کنم،اما مثل تموم این سالها

جلوی شکستن بغضم رو گرفتم..در اتاق باز شد،نیکی سراسیمه وارد اتاق شد:

_خانوم اتفاقی افتاد؟تو لابی بودم یهو صدای شکستن چیزی آم...

چشمش به قاب عکس افتاد و ساکت شد..

دستانم را روی میز گذاشتم و در هم قفل کردم؛نفس عمیقی کشیدم

_به علی بگو بیاد جمعش کنه،کسی نیاد داخل اتاق حوصله ندارم.خودت هم از جلوی چشم هام دور شو.

با استرش چشم زیر لبی گفت، رفت بیرون. باز هم خاطرات به قلبم هجوم آورده بودند، تلخ ترین خاطرات زندگیم، هر وقت به سمت من هجوم می آوردند کنترل رفتار هام از دستام خارج

میشد.

تقه ای به در خورد.

آب دهنم رو قورت دادم، نفس عمیقی کشیدم:

_بفرما

در آرام باز شد، علی آهسته وارد اتاق شد. سلام زیر لبی گفت..نگاهی به شیشه خورده وسط اتاق انداخت. بدون هیچ حرفی مشغول جمع کردن شد، عینکم روبه چشم زدم، مشغول بررسی

چند قرداد شدم.

طولی نکشید که اومد جلوی من ایستاد از لای عینک نگاهش کردم، اون عکس رو به طرفم گرفت:

_خانم این سالمه، بفرمایید

لبخندی مشکوک به چهره ساده اش زدم، همونطور عکس رو برداشتم، جلوی چشمای پر تعجبش تیکه تیکه کردم، دستام رو بالا بردم پخش کردم روی زمین..لبخندم رو جمع کردم و

داد زدم:

_حالا که سالم نیست؛ جمعش کن

رنگ صورت علی از سفید به قرمز تغییر کرد، با چشم هاش داشت منو قورت می داد. بی تفاوت نگاهی به چشمان غضب زدش انداختم، در قعر چشماش نفرت عجیبی رو

حس میکردم. خنده هیستریک من کل فضای اتاق رو پر کرد:

_چی شده؟ چرا اینجوری به من زل زدی؟! کارت رو انجام بده

پوفی عمیق کشید، دو لا شد تا کاغذ ها رو جمع کنه.. چه کنم این نفرت تو وجودم ریشه دوانده بود، از آزار و اذیت مردم لذت می بردم، تو این هتل حرف های زیادی پشت سرم

بود، سادیسمی، دیوانه! روانی و..

اما سالهاست که حرف های مردم برام مهم نیست. درست از همون سالی که دل من از یخ شد، حرف ها و زخم زبون ها مثل شمشیری به سر و صورت کم سن و سال من فرود می

اومدند.. درست همون سالها بود که از همه فرار کردم و حصارى از تنهایی رو دور روح سردم کشیدم.

دوباره چشم های خسته ام رو به مانیتور دوختم. سعی کردم از هجوم خاطرات جلوگیری کنم. مشغول کارهام شدم. چند دقیقه ای گذشت که متوجه باز شدن در شدم. نگاهی به در

انداختم، کار علی تمام شده بود داشت می رفت

دوباره به مانیتور چشم دوختم، با لحنی دستوری گفتم:

...یه پرس جوجه برای من بیار

ایستاد و به سمتم برگشت:

...باشه خانوم، از رستوران هتل بیارم؟

پوفی کشیدم، چقدر کارمند های من نادان هستند، خب پس برو از رستوران بغلی بیار، عجب سوال هایی! من که عادت ندارم به سوال های بی مورد جواب بدم، بی تفاوت به کارم ادامه

دادم. سکوتم رو که دید متوجه سوال بی مورد خودش شد و با گفتن "با اجازه" از اتاق خارج شد. سی دقیقه ای می گذشت که به کار مشغول بودم. چشمم رو از مانیتور گرفتم دو تا دستام

رو به سمت بالا باز کردم کش دادم تا کمی از خستگی هام رفع بشه، اما مگه با این حرکات خستگی رفع می شد؟ خستگی هایی که سالهاست اونها رو هر لحظه و هر ساعت به دوش

میکشم، کوله بار گناهام اون قدر سنگین هستند که...

تقه ای که به در خورد اجازه بیشتر حرف زدن با خودم رو از من گرفت. سریع خودم رو جمع وجور کردم، چشمانم رو به درب دوختم:

...بیا داخل

درب چوبی آهسته باز شد و عامری وارد شد. نگاهی به سرپاش انداختم، مثل همیشه به کفش هاش خیره بود. از نظر من عجیب ترین کارمند این شرکت بود.. یکی از استخدامی های بابا

بود وگرنه من همچین آدمی رو قبول نمی کردم. از چهره مرموزش میتوان خوند آدم آب زیر کاهیه.. سوالات رو سر بالا جواب میده، زیادی هم مشکوکه..

نگاهی گذرا به من انداخت، آب دهنش رو قورت داد:

_علی کار داشت من غذا رو آوردم.

ابرویی بالا انداختم:

_آقای آوید عامری!!! کارمند مغرور ما! فکر نکنم در شأن شما باشه غذا تحویل بدید.

دندان هاش رو از حرص روی هم فشار داد:

_خانم زند من با شما بحث ندارم، نمی دونم چرا شما از من خوشتون نمیاید؟!

خنده هیستریکیم رو تکرار کردم:

_در حدی نیستی که ازت بدم بیاد

مشت شدن دستانش رو به وضوح دیدم، بی هیچ حرفی جلو اومد.. آروم دستش رو دراز کرد غذا رو گذاشت روی میز و عقب گرد کرد بره، خواستم غذا رو بردارم که چشم هام به کارت

رویای روی میز افتاد.. درست این تیکه از نوشته نظرم رو جلب کرد

"منزل شخصی عامری"

عامری؟؟!!

سریع گفتم: وایسا...

#بخش هشتم

انگاری ترسید، هل شده نگاه لرزانش رو به من دوخت:

_ با من بودید؟

این روزها چقد سوالای الکی میپرسن، من که به همه گوش زد کرده بودم خوش ندارم
ازم سوال های بی جا بشه.. از لای دندون های قفل شدم غریدم:

_ نه با پشت سریت هستم!

برگشت به پشت سرش نگاه کرد، تازه متوجه شد در چه موقعیتی.. آروم خندید؛ به من
چشم دوخت، اما من حتی نیش خندی هم نزدم جدی بهش نگاه میکردم، خندش رو
از اجبار قطع

کرد، با تک سرفه ای پرسید:

_ ببخشید، بله؟!

لبم رو با زبان تر کردم، مشکوکانه چشمام رو ریز کردم:

_نسبت با رویا عامری چیه؟

با تعجب نگاهم کرد، احساس میکردم ترسی تو چشماش نمایان شد:

_رویا عامری؟

محکم توپیدم:

_بله

یهو یادم اومد شاید فامیل خود رویا، عامری نباشه، فامیل شوهرش باشه.. سریع حرفم رو اصلاح کردم:

_رویا زن آقای عامری!

عامری آب دهنش رو جوری قورت داد که صداش به گوشم رسید. قدمی به عقب برداشت:

_ن... یعنی.. من همچین کسی رو نمیشناسم

سریع در رو باز کرد از اتاق بیرون رفت. احساس کردم داره دروغ میگه، اصلا معلوم بود. حرف هاش روبا لکنت می گفت، اول که اینطور نبود، بعد آوردن اسم رویا اینجوری شد. تو دل

پوزخندی زدم.. دارم برات آقای آوید عامری.. احتمالا این هم با هدف به اینجا اومده، باز هم با خودم سری تکون دادم.. دارم براتون، برای همه تون، با اعصابنیت غذا رو برداشتم به سمت

سطل آشغال گوشه اتاق پرت کردم، جوری از روی صندلی بلند شدم که صندلی به عقب پرت شد. درب رو به شدت باز کردم به سمت اتاق نیکی رفتم. سراسیمه وارد اتاق شدم. نیکی

داشت با تلفن حرف میزد، تا متوجه او مدن من شد، اون هم همینطوری شد. سریع تلفن رو گذاشت، از جاش بلند شد؛ با ترس گفت:

_اتفاقی افتاده خانم؟

اینجا اتاق کار مشترک نیکی و عامری بود. نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، عامری تو اتاق نبود. مشکوکانه به نیکی نگاه کردم:

_عامری کجاست؟

آب دهنش رو قورت داد:

_مثل همیشه رفته ناظر کارای آشپزخونه باشه

میدونست باز هم به قول نادری "افسار پاره کرده ام و به هیچکس رحم نمیکنم"

رفتم سمت میز نیکی، دستام رو روی میز گذاشتم کمی به سمتش خم شدم:

_پرونده عامری رو بهم بده

نیکی با تعجب پرسید:

_پرونده عامری!؟

چشم غره ای بهش رفتم که متوجه شد بازهم سوال مسخره ای پرسیده و من به جواب دادن به سوالاتی مسخره عادت نکرده‌ام. گفت:

_چشم خانم و رفت سمت کشو ها

به سمت کشو ها رفت، سریع پرونده ها را زیر و رو میکرد. بعد از چند دقیقه با یه پرونده به سمتم آمد:

_بفرمایید خانم اینه

بدون هیچ حرفی پرونده رو از دستش قاپیدم، از اتاق بیرون اومدم، در رو محکم کوبیدم. به اتاق خودم رفتم. پشت میز نشستم پرونده رو روی میز گذاشتم. روی جلد رو نگاه کردم.. هه!! جناب

آقای آوید عامری! نیش خندی زدم، پرونده رو باز کردم، نگاهی به محتوای پرونده انداختم. تو فرم مشخصاتش اسم مادرش بود، فاطمه رضایی.. تو پرانتزی رویا! نوشته شد بود. همون اول

فهمیدم این پسر خیلی مشکوکه. یعنی این ها کی میتونن باشن؟! یعنی ممکنه رویا مادر واقعی من باشه؟ یا شاید هم رویا با یه هدفی میخواد وارد زندگیم بشه، پوووف.. گیج شدم، نفس

عمیقی کشیدم دست چپم رو حایل پیشانیم کردم، گیج شدم. به مشخصات کاملش نگاه کردم، آدرس خونه اش هم بود. سریع کاغذی برداشتم آدرس رو یادداشت کردم. پرونده رو

بستم، هلش دادم به اون سمت میز، تلفن رو برداشتم به اتاق نیکی زنگ زدم:

_بله خانم

_بیا پرونده رو ببر.

چند دقیقه بعد نیکی اومد پرونده رو برد. امروز خیلی خسته شدم. چشمم به ساعت خیره موند:

_درست پنج بعد از ظهر..چه زود میگذره!!وای قرارم با کیوان..سریع وسایلم رو برداشتم از هتل بیرون اومدم.

سوار ماشینم شدم. کلافه به سمت کافی شاپ به راه افتادم. با سرعت هر چه تمام تر میرفتم. نمی خواستم باز هم دیر و طعنه های کیوان رو بشنوم. کمی به سرعتم افزودم که ناگهان یه

نفر با موتور پیچید جلوی ماشین. کمی هل کردم. همین که اومدم بایستم ماشین با موتور برخورد کرد. چشمام رو از ترس بستم..خدایا..چه بلایی سرش آمد؟ صدای زنگ تلفن به شدت

روی اعصابم بود. با عجله پیاده شدم به سمت راننده موتور رفتم. تقریباً جاده خلوت بود. تلفنم همچنان تو جیبم زنگ می خورد. کمی ترسیده بودم. راننده موتور روی زمین افتاده بود. با

خشم تلفن رو از جیبم بیرون آوردم پرت کردم کف خیابون..با صدای شکستن تلفن موتوریه با آخ سرش رو بالا آورد اما متوجه من نشد. رفتم کنارش با تعجب براندازش کردم. عجیب

بود..از سر تا پا سیاه پوشیده بود. در حالی که از درد ناله می کرد کلاهش رو برداشت. من رو دید که بالای سرش ایستادم.

با تعجب نگاهم کرد؛ یک آن با خشم فریاد زد:

_ها؟؟؟چته دریا خانوم؟ با ماشین خوشگلت زدی ما رو لت و پار کردی حالا وایسادی داری نگاه میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم. خدا رو شکر بلای آن چنانی سرش نیومده.. تازه خیلی هم سرحاله داره فریاد می زنه. جوابش رو ندادم. دست انداختم تو جیبم چند عدد تراول به سمت پسر پرت

کردم. طعنه آمیز غرولند کردم:

_خوبه هیچ چیزت نشده.

به سمت ماشینم رفتم. صدای غرولند کردن هاش رو می شنیدم. به سمتش برگشتم. در حالی که زانو هاش رو گرفته بود بلند شد. با یه دست پاش رو گرفته بود، دست دیگش تراول..

عجب پسریه. چشمام به چشمان سیاهش خیره موند.

پسر: بیا دریا خانم. به قول خودت چیزیم نشده. پس تراول هات رو بردار.

با خشم بهش توپیدم:

_اسم من دریا نیست

لبخند دلنشینی زد آهسته زمزمه کرد:

_اما چشمت که هست

احساس کردم گر گرفتم. نه نباید به کسی اجازه می دادم قلبم رو به تپش بندازه.
سریع اخم هام رو در هم کردم:

_تراول ها برای خودت (به تیپش نگاه کردم. پوزخندوار ادامه دادم) انگار بیشتر لازمت
میشه

دوباره خندید، برام عجیب بود که از حرفم بدش نمیاد!!

پسر: _درسته مثل شما خرپول نیستیم ولی صدقه هم لازم نداریم

دوباره اخم هام در هم شد؛ چقدر پررویه این پسر

_اولا خر پول چیه؟ با ادب باش، دوما صدقه نیست.

بعد گفتن حرف هام سریع سوار ماشین شدم تا اجازه مخالفتی را به اون پسر پرروی
گستاخ ندم. اما فریاد زد:

_هر چیز دوست داری اسمش رو بذار. از نظر من صدقست. من هم صدقه نمی خواهم

اومد پول رو به داخل شیشه ماشین پرت کنه، که امان ندادم و حرکت کردم. در طول
راه با خودم فکر کردم. عجیب بود! تا الان کسی به من نگفته بود چشمانت دریاست!
دریا هم که

باشه چه فرق می کنه؟ نیش خندی به افکار پسر زدم.. آری، چشمانم دریایی پر تلاطم
بود که هزاران نفر در آن غرق شده بودند. دریایی که با زیبایییش جذب می کرد و تباه
می کرد..

جلوی در کافی شاپ توقف کردم. به ساعت نگاه کردم. وای خدا باز هم دیر رسیدم. حالا طعنه های دوبارش به سرم می ریزه. این چه حکمتیه که من هر وقت با کیوان قرار دارم دیر

برسم؟ پوفی کشیدم و پیاده شدم. به داخل کافی شاپ که رفتم متوجه کیوان که در گوشه ای نشسته بود، شدم. کمی شالم رو به جلو کشیدم به سمتش رفتم. همین که متوجه من شد با

لبخند از جاش بلند شد و صندلی رو برام کنارکشید. تشکری نکردم، چون اصلا عادت به تشکر کردن نداشتم. با لبخندی پر انرژی گفت:

_سلام خانومی عزیز؛ چرا دیر کردی؟

زکی! حدس زده بودم همین رو می پرسه. کسی نیست بگه مردم که مثل تو الاف و بیکار نیستند.

پوفی کشیدم:

_صلاح نمیدونم کارهام رو به همه گزارش بدم.

بدجور خورد توی پوزش. لبخندی مصنوعی زد:

_من ساعت ۵:۳۰ رسیدم گفتم شاید دیر کردم بهت زنگ زدم چند بار بعدش گ..

اصلا حوصله این توجیه های بی مزه رو نداشتم. چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

_من کاپوچینو با کیک شکلاتی میخورم

کیوان کلافه از رفتار من گارسون رو صدا زد. گارسون که اومد کیوان گفت:

_یه قهوه با یه کاپوچینو و دوتا کیک شکلاتی

گارسون: _چشم تا چند دقیقه دیگه میارم

بعد از رفتن گارسون کیوان دوباره نگاه هیزش رو به من دوخت:

_نگفتی کجا بودی که دیر کردی؟

دست به سینه به صندلی تکیه دادم. دوباره حرفم رو تکرار کردم:

_صلاح نمیدونم کار هام رو به کسی گزارش بدم.

_اما من...

همون موقع گارسون اومد. موقع خوبی اومد. وگرنه کل این میز رو روی سر کیوان سیریش خراب می کردم.

کیوان دوباره گفت:

_اما من که هر کسی نیستم

دلم می خواست خرخره کیوان رو بجوم. خنده هیستریکی من فضای کافی شاپ رو پر کرد. به طوری که چند نفر به سمت من برگشتند

_هه؛ واق..ع..؟!.

کمی تو صندلی جابه جا شد:

_خب من قرار شوهرت بشم

تو دلم براش پوزخندی زدم؛ به همین خیال باش.. خیلی ها می خواستند شوهرم بشن..

میخواستم بگم:

_برای من هیچ یک از آدمها باهم فرق ندارند؛ تو هم یه آشغالی مثل بقیه؛ اما گفتم:

_..... ببخشید فراموش کرده بودم..

یکم کاپوچینوم رو مزه مزه کردم

ناگهان انگار چیزی یادم اومد باشه رو به کیوان با عجله لب زدم:

_اوه ساعت چنده؟

با تعجب به ساعتش نگاه کرد:

_ 6:30!!

چشمام رو قلمبه کردم:

_آخ آخ؛ بابا بهم گفته بود ساعت ۷ بیا خونه کارت دارم.. ببخشید، باید برم

در حالی که از روی صندلی بلند می شدم:

_یه روز دیگه هم رو می بینیم..کار بابا مهمتره

کیوان:-_آویس..

مهلت حرف زدن بهش ندادم.رفتم از کافه بیرون. سریع سوار ماشینم شدم.راه افتادم سمت خونه.خدا رو شکر از دستش خلاص شدم چون اصلا حوصله چل چل های عاشقانش رو

نداشتم

#بخش دوازدهم

تو راه خونه بودم که ناگهان رویا رو یادم اومد.زدم کنار؛سریع کیفم رو از صندلی عقب چنگ زدم،داخلش رو گشتم.حواس هم ندارم آدرس تو هتل جا مونده بود.دوباره ماشین رو روشن

کردم و به سمت هتل روندم.بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدم رفتم داخل هتل یه راست رفتم سمت اتاقم.خدا رو شکر آدرس روی میز بود،وگرنه حوصله گشتن میون کاغذ

ها رو نداشتم.برداشتم رفتم سوار ماشین شدم حرکت کردم. ساعت ۷:۱۴ رسیدم به همون آدرس.یه محله تاریک که فقط چند تا لامپ داشت هی خاموش و روشن میشد؛بسم الله اینجا

دیگه کجاست؟نترسیده بودم اما تعجب کرده بودم! همیشه فکر می کردم این محله ها فقط تو فیلم و سریال وجود داره. آب دهنم رو قورت دادم با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم.یه

اتاق که شبیه مغازه بود درش باز بود. با تردید پیاده شدم؛ دوباره به اطراف نگاه کردم. چند تا پسر با ریش های بلند و کلاه به دیوار تکیه داده بودند و سیگار میکشیدند. یه جوری نگاهم

می کردند که انگار می خوان به سمتم حمله ور بشن. پوفی کشیدم.. داخل مغازه کوچیک رفتم

یه مرد با شکم گنده و سیبیل، پشت میزی آهنی و کهنه نشسته بود

انگاری صد سال بود حموم نرفته. حالم بهم خورد. این عامری چطور اینجا زندگی میکنه؟! اصلا بهش نمیخوره همچین آدمی باشه چون ظاهر آراسته و...

صدای کلفت اون مرد پنجه زد بر افکارم:

مرد: چیزی لازم داشتی؟

درسته یکم ترسیده بودم اما ظاهرمو نباختم. کمی لبم رو با زبان تر کردم:

_آدرس خونه عامری رو میخواستم.

دوباره به صندلی تکیه داد؛ که صدای قیژش باعث شد یه قدم به عقب برم.

دوباره صدای کلفت و کریهش تو فضای کوچیک مغازه پیچید:

_مگر اینجا آدرس خونست؟

با تعجب نگاهش کردم. آدرس خونه دیگه چیه؟! این مرد دیوونست..

چون کمی ازش می ترسیدم، سعی کردم لحنم مودبانه باشه تا عصبیش نکنم

_میشه لطفا بهم بگید کجاست؟ لازم دارم

چشمکی حواله صورت درهم رفته ام کرد:

_نکنه دوست دختر اون پسر سوسولشی؟

نه بابا این جواب بده نیست؛ صد سال هم اینجا بایستم باز من رو می پیچونه. با خشم از مغازه بیرون اومدم که دوباره چشمم به آن دو تا پسر افتاد. ایندفعه داشتند با پوزخند من رو نگاه

میکردند.

3

سعی کردم خونسرد باشم؛ طوری جلوه کردم که از اونها نمی ترسم.

روبروشون ایستادم:

_آدرس خونه عامری رو میخواستم.

مرد اولی قهقهه ای زد که باعث شد قدمی به عقب بردارم. اخمی کردم

مرد: _دوست دختر اون پسر سوسولشی؟ باهات حال کرده حالا پولت رو میخواهی؟

با دهن باز نگاهشان کردم. یعنی عامری اهل این حرف ها بود؟! اصلا به من چه مربوط هر که می خواد باشه. اما نسبتش با من چیه؟

محکم بهش توپیدم:

_حرف دهنتم رو بفهم.

اون یکی تکیه اش رو از دیوار گرفت؛ جلو اومد صورتش رو مماس با صورتم قرار داد، از بوی گند نفس هاش حالم به هم می خورد:

_خب یکم به ما هم حال بده کوچولو..

نفس های عصبیم رو تو صورتش فوت کردم:

_گمشو آشغال.

بازوم رو گرفت و منو به سمت بن بستنی اون طرف تر کشوند.

با ترس جیغ زدم:

_ول..م ک..ن کث....

اما نفر دوم دستش رو روی دهنم قرار داد:

_هیس هیس شیطونی نکن.

من رو به سمت دیوار هل داد. وقتی کمرم با اون دیوار زبر و سنگی برخورد کرد، درد زیادی تو کمرم پیچید. حالا این مرد روبروی من ایستاده بود و دیگری جلوی اون بن بست.

پاهام به لرزش افتاده بود. چشمام رو آرام تو کوچه چرخوندم، اما راه فراری وجود نداشت. بغض مثل زنبوری نیش دار به گلوم نیش میزد.. تمام بدنم گر گرفته بود. سرم تقریباً تو شکمم

بود.

صدای قدم های آهسته مرد رو در روبروی خودم می شنیدم. جرات کردم سرم رو بالا آوردم. چشمان نم دارم تو اون گوی مشتاقش می چرخید.

دستانش رو آرام بالا آورد، برد لای موهام. یه قدم عقب رفتم، اما سریع تر منو به دیوار چسپوند. نفس نفس می زدم. مثل پرنده ای زخمی تو دستانش جون می دادم.

صدای تب دار مرد زیر گوشم سمفونی اجرا می کرد:

_خوشگله ..

دستانم رو در حالی که می لرزید، بالا آوردم. با تمام قدرت سرش رو از بدنم دور کردم. اما اون مرد بود و قدرتش بیشتر..

با صدای آرام محکمی مرد سرش رو به عقب برگرداند.. تو تاریکی نمی دیدم، اما دو پسر بودند. که یکی شون با چوب به اون ها حمله کرد. پسری که قدش بلند تر بود به سمت من اومد

شالم رابه دستم داد:

_حالتون خوبه؟! بلایی ک...

هنوز هم صدای نفس هاش تو گوشم خس خس می کرد..

سری تکون دادم:

_نه .. نه .. من خوبم

زیر لب آهسته گفت:

_از رنگ روتون می باره

با تعجب نگاهش کردم :

_چی از رنگ و روم می باره !؟

لبخندی مصنوعی که به نظرم کاملا مسخره بود، روی لباش آمد:

_مهربونی

چقدر صداش آشنا بود! زمزمه ای آرام تو گوشم نجوا می شد:

"-دریا خانم.. صدقه است .. لازمش ندارم"

زیر بغلم رو گرفت کمکم کرد از کوچه بیرون بریم.. حالا چهره هر دویشان رو واضح می دیدم.. از دیدن عامری تعجب نکردم اما از دیدن این پسر کاملا متعجب شدم!

من: ت..ت..و !؟

اخمی کرد با دقت به چشمام نگاه کرد؛ به دفعه به پیشانیاش کوبید:

_آه دریا خانم!!! چطورید !؟

عامری با تعجب به ما نگاه کرد:

_شما همدیگر رو می شناسید!؟

پسر تک خنده ای کرد، آهسته تو گوش عامری گفت:

_آوید ؛ این همون خوشگلیه که گفتم بهم زده..همون که موتورمو داغون کرد

عامری سرش رو عقب کشید. با چشمان گشاد و دهن باز نگاهش کرد:

_آها .. ف..(سرش رو به طرفین تکون داد) فدای سرش..

پسر دستش رو تو جیبش کرد و تراول ها رو به سمت من گرفت

پسر: بفرمایید

پوفی کشیدم:

_گفتم که بیشتر لازمت میشه!

پسر: خانم جان هر کی فقیره نیاز به ترحم نداره

پول رو به سمت بالا تنه ام پرت کرد:

_با اجازه

با قدم های تند به سمت در خونه ای رفت .. در حالی که با چشمام دنبالش می کردم
در خونه رو باز کرد، رفت داخل.

شونه ای بالا انداختم و پول ها رو تو کیفم پرت کردم

با صدای عامری سرم رو بالا آوردم

عامری: تو اینجا چی کار می کنی؟

ای خدا حالا کارمون مونده این سوال پیچمون کنه

_حالا باید به کارمندام هم جواب پس بدم؟

اومدم برم سمت ماشینم که عامری مچ دستم رو گرفت. برگشتم با غضب نگاهش کردم. سریع دستش رو عقب کشید:

_اما اگر من نرسی...

دستش رو به چونش کشید:

_باید فکر کنم

اصلا حوصله ایستادن تو اینجا رو نداشتم.. دروغ نگم هنوز می ترسیدم:

_هر چی میخوای سریع بگو

عامری: باید قبولش کنی

چطور جرات کرد به من دستور بده؟ پسره گستاخ

بهش توپیدم:

_هیچ بایدی وجود نداره

خندید:

_جلم رو اصلاح میکنم..اگه دوست نداری مدیون باشی قبولش کن

با لحن عصبیم غریدم:

_من هیچوقت مدیون کسی نیستم

جدی گفت:

_اما من جونتو نجات دادم

چند لحظه سکوت کردم.. راست می گفت اگر او نبود..... حتی از فکرش هم مو به
تم سیخ می شه!

نفس عمیقی کشیدم:

_خواستت چیه؟

لبخند مرموزی زد:

_خواسته رویا رو عملی کن

با تعجب داد زدم:

_چی؟

عامری:_عادت ندارم یه حرفی رو چند بار بگم

انگشت اشارمو گذاشتم روی پیشونیش:

_توی اون مغز پوکت چی میگذره؟

ابرویی بالا انداخت، صورتش رو کشید عقب:

_چیز خاصی نیست..حالا تصمیم گیری با خودته

کمی مکث کرد:

_خانوم رییس

چند ثانیه خیره نگاهش کردم. برای تصمیم گیری زود بود، اما کمی مجبور بودم:

_دربارش فکر میکنم

عامری: _من همینجا ازت جواب میخوام

من کجا می رفتم؟ خونه کسی که حتی نمی دونم کیه؟ اما ادعا می کنه مادر منه..عجیبه! اما من هیچ چیزی از مادرم رو به یاد ندارم.

کمی جا به جا شدم. با تردید گفتم:

_برای اومدن شرط دارم

دهنش رو کج کرد:

_چه شرطی؟

نیش خند زدم:

_ ثابت کن رویا مادرمه

خندید:

_ تو شناسنامه هست..

هه شناسنامه.. شناسنامه ای که تو طول زندگیم به یاد نمیارم یه بار هم درش رو باز کرده باشم. راست میگه شاید هم توی شناسنامه باشه ..

نگاهی به محله انداختم:

_ خونتون اینجا است؟

عامری: _ آره

معلوم نیست محله ست یا متروکه .. خیلی وضعیتش خرابه .. منی که توی پر قو بزرگ شدم می تونم اینجا زندگی کنم!؟

غریدم:

_ شبیه محله ارواحه.. من نمیتونم اینجا زندگی کنم

عامری: _ بیا بمون، اگه خوشت نیومد برو

_ هه.. رفتن که رفتنیم

عامری که از حرف های من حرصش گرفته بود غرولند کرد:

_چقدر میمونی؟

با یه نگاه سراپاش رو اسکن کردم:

_من که نگفتم میمونم

عامری کلافه شده بود:

_تصمیمت چیه؟

به سمت ماشین رفتم:

_فردا بهت خبر میدم

عامری: _من الان جواب میخوام.. دو دقیقه وقت فکر کردن داری

.. فکر بدی نبود.. این محله یه چیزاییش برام عجیبه.. برای تنوع بد نیست پیام .. شاید هم یه حقایقی آشکار شد .. یه فرصت که بتونم خودم رو بشناسم.

به سمتش برگشتم:

_فقط دو ماه

با تعجب تن صدایش را بالا برد:

_چی؟! این که کمه.. حداقل چهار، پنج ماه

چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

_نهایتش چهار ماه

عامری که فهمید چاره ای نداره سر تکون داد:

_قبوله

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم..اوه ساعت ۱۲ شب بود..اصلا حوصله نداشتم..
فقط بخاطر اینکه مدیون نباشم قبول کردم..از مدیون کسی بودن متنفرم..عامری
احمق نقطه ضعفم

رو داشت.. بدترین حس دنیا اینه که از روی اجبار کاری رو انجام بدی

رسیدم در خونه..دست از فکر کردن کشیدم.. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو تو
حیاط پارک کردم..در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل..داشتم میرفتم بالا سمت
اتاقم که

چراغای سالن روشن شد و بابا رو مبل نشسته بود..برگشتم با تعجب نگاهش کردم.
از چهرش معلوم بود اون قدرها عصبی نیست.فقط می خواد گیر الکی بده

بابا:_معلوم هست تا این وقت شب کجا بودی؟

خنده هیستیریکیم کل فضای سالن رو پر کرد:

_من بچه نیستم که به خاطر کارهام به شما جواب پس بدم

در حالی که اشاره می کرد صدای خندت رو پایین بیار، بهم توپید:

_اما من پدرتم آویسا

خنده ام رو قطع کردم؛ همه نفرتم رو تو صدام ریختم:

_هههههههه.. پدر!؟ تو تموم این سالها فقط سمت روش بود؛ فقط.. سمت.. کی مثل پدرای دیگه بهم محبت کردی؟؟ کی پیشم نشستی؟؟ منو تو آغوشت بگیری و به درد و دلهام گوش

بدی؟ هاااان؟ چی شد؟ چرا لال شدی آقای به ظاهر پدر؟؟ چرا هیچوقت بهم نگفتی
یه مادر دارم؟ چرا؟ فقط بگو چرا؟ مگه گناه من چی بود که بچه طلاق شدم؟ مگه گناه
من چی

بود، باید به خاطر شما زجر می کشیدم؟

با صدایی آروم و شرمنده نالید:

_اون خودش تو رو ول کرد

نیش خند زدم:

_چرا نرفتی دنبالش؟ چرا حتی از وجود اون ها بهم چیزی نگفتی؟

با تعجب به چشمای آبیم خیره شد:

_اونا؟؟

داد زدم:

_آره، اونا.. اونا!!!!!!

با دهن باز نالید:

_نمیفهمم

_جواب سوالی منو بده، آقای به ظاهر.. پدر

لبخند محوی زد:

_به هزار و یک دلیل که نمیخوام تو بدونی چون به نفعت نیست ..

دیگه به اوج عصبانیت رسیده بودم.. اون هنوز من رو یه بچه فرض می کرد.. با خشم فریاد زدم:

_چرا ندونم؟ چرا؟ چرا من نباید بفهمم مادرم کیه؟ برادرم کیه؟ خواهرم کیه؟ چرا!!!!
چرا منو اینهمه سال تو منجلا ب گذاشتی؟ حتی شد تو تموم این سالها به جز حرفای کاری بشینی

کنارم و به درد و دل هام گوشی بدی؟ شد یه بار ازم بپرسی چرا من مغرور شدم؟ شد بپرسی چرا قلبم یخی شد؟ شد بپرسی چرا من با هیچکس خوب رفتار نمیکنم و تو همه کارام

خشونت هست.. شد؟ خدایی شد؟ اصلا برات مهم بود یه دختر داری؟ توی سنی که پدرومادر مردم می رفتن برای بچه هاشون روانشناس و مشاور می گرفتند بزرگ بشه رفتارش خوب

بشه، اما تو با من چی کار کردی؟ حتی خودت بهم یکم محبت نمی کردی

بابا داشت با تعجب بهم نگاه میکرد.. با صدایی هول شده گفت:

_مادر؟ برادر؟ تو دیوونه شدی آویسا؟ کی اینا رو تو کلت کرده؟ مادر کجا بود؟ برادر کجا بود؟ نکنه اینا رو اون رویای س*ل*ی*ط*ه تو کلت کرده؟

نیش خند زدم:

_همه چیز رو فهمیدم

بابا رنگش پرید.. با من من نالید:

_م...م..مثلا..چی؟

سری تکون دادم .. نفس عمیقی کشیدم:

_همه چی

بدون توجه به صدا زدناى با استرس بابا، رفتم تو اتاقم و در رو بستم.. احساس میکردم دارم از گرما خفه میشم.. به در تکیه دادم، حق من این همه بدبختی نبود.. مانتو رو از تو تنم جر دادم

و پرت کردم کف اتاق.. خودمم انداختم رو تخت و به سقف خیره شدم.. یکم با بابا تند حرف زدم.. شاید رویا مادرم نبود.. شاید رویا یه نقشه ای داره.. عامری کیه؟.. چرا وقتی گفتم مادر و

برادر بابا هول کرد؟..م..م..ممکنه عامری برادرم باشه؟.. نه این ممکن نیست.. شاید رویا داره راست میگه.. شاید عامری با من نسبتی داره.. وای خدا دارم دیوونه میشم.. این فکر داره مغزمو

میخوره.. من باید ته و توی همه چیز رو در بیارم.. من باید خانوادم رو بشناسم ، من باید بتونم خودم رو پیدا کنم.. دست از فکر کردن کشیدم و سعی کردم بخوابم.. ذهنم خسته بود ..

درست مثل تنم .. سالهاست دارم کوله باری از غم رو حمل می کنم

مثل هر صبح با صدای آلامر گوشی از خواب پریدم. نمی دونم چه حکمتی بود که تا صبح ها چشمم رو کردم، باز تمام بدبختیام به یادم می اومد. آه عمیقی کشیدم، از تخت پایین اومدم.

..

بعد از رفتن به حموم و دوش گرفتن یک دست مانتوی جلو باز سرمه ای همراه با شال و شلوار سفید و کفش سرمه ای پوشیدم. امروز زیاد روبراه نبودم. نه اینکه هر روز شاد باشم، اما

امروز کسل بودم. بعد زدن یه رژ لب صورتی و سایه سرمه ای از اتاق بیرون زدم.

خانه مثل همیشه خلوت بود. خدمتکار ها مشغول پاک کردن بودند. ریما در حالی از پله ها بالا می آ

اومد، با تلفن حرف میزد:

_گلی فردا میام

...+

سری از زوی تاسف تکون دادم که ریما سریع گوشه رو قطع کرد:

_ببخشید خانم.

پشت چشمی نازک کردم، به سمت در خروجی رفتم. میلی به صبحانه نداشتم

ماشین رو روشن کردم. جلوی در که رسیدم، با ریموت در رو باز کردم و به سمت هتل روانه شدم. امروز باید به هتل می رفتم تا به عامری خبر بدهم به اون جا میرم.

..رسیدم در هتل ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..کلید رو دادم دست نگهبان و رفتم داخل..نگاهی به سالن شلوغ هتل انداختم، عجیب بود، تو این وقت سال هتل شلوغ شده!!یه راست

رفتم داخل اتاقم. کیفم رو روی میز گذاشتم. تلفن رو برداشتم به اتاق نیکی زنگ زدم

_نیکی:بفرمایید خانوم

_به عامری بگو بیاد تو اتاقم

نیکی:_باشه خانوم الان میگم.

تلفن رو قطع کردم.دوست داشتم همین الان سرم رو روی میز بگذارم و بخوابم.چقدر حال بدی بود،در بند اجبار بودن.

چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد

سرم را بالا آوردم:

_بفرما.

در باز شد.. عامری در چارچوب در ظاهر شد

عامری: _بیام تو؟

سر تکون دادم:

_بیا

عامری اومد و نشست رو مبل و گفت:

_با من کاری داشتی.. خانوم رئیس؟

می دونستم خانم رئیس رو برای مسخره کردن می گه، اما الان حال هیچ چیز رو نداشتم.

با همون صدای خشک و جدیم گفتم:

_یک راست میرم سر اصل مطلب

به سمتم خم شد:

_بفرما

گوم رو صاف کردم:

_با رویا چه نسبتی داری؟

عامری سرش رو انداخت پایین و چند لحظه سکوت کرد:

_پسرش

از تعجب شاخک هام به کار افتاد، تقریباً داد زدم:

چی؟! نکنه تو همون داداش دو قلوبی من باشی؟!

دستاش رو بلند کرد:

_نه..نه..من پسر سعید عامریم..شوهر فعلی رویا

یه کم برام غیر طبیعی بود.ابرویی بالا انداختم:

از کجا میدونی؟

عامری:_رویا گفت

آب دهنم رو قورت دادم.باتردید گفتم:

یه چیزهایی مشکوک..پس اون برادر دو قلوبی من کیه؟

عامری:

نمیدونم..من از هیچی خبر ندارم..من..من..

بهش اجازه حرف زدن ندادم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم..من همین الان باید

بفهمم اون برادر من کیه..دیگه بس بود توی نادونی موندن..این حق من بود

بفهمم..

به نگهبان اشاره دادم ماشینم رو بیاره .. بعد از چند ثانیه منتظر موندن ماشین رو آورد. با عجله سوار شدم. پام رو روی گاز فشار دادم به سمت خونه حرکت کردم. توی راه آهنگی گذاشته

بودم که خوابم نگیره .. رسیدم درحیاط رو با ریموت باز کردم .. حیاطمون مثل همیشه خالی بود .. خلوت خلوت.. مثل خونمون.. توی این خونه هیچ محبتی وجود نداره.. هیچ حسی.. خونه

نیست پناهگاه

شریفه: سلام خانوم.. خوش اومدین

نگاهی به چهره شکسته شریفه انداختم.. حس می کنم جوونی هاش خیلی خوشگل بوده، اما چون پول نداشته مجبوره خدمتکار باشه .. سه چهار سالی میشه که اینجا کار می کنه.

از فکر در اومدم:

_بابام خونه ست؟

با همان لبخند ظریفش گفت:

_نه خانوم .. هنوز نیومدن

رفتم سمت بالا.. در اتاق بابا رو باز کردم.. با تردید وارد اتاقش شدم. در کشو کنار تختش رو باز کردم.. یه عالمه دفتر کتاب توش بود.. با عجله همه رو زیر و رو کردم ولی خبری از

شناسنامه نبود.. رفتم تو کشو کمد خودش رو گشتم ولی نبود.. کلافه شده بودم.. اینم از شانس گند من.. همینجور عقب عقب رفتم یهو خوردم به یه تابلو رو دیوار تابلو تکون خورد نزدیک

بود بیوفته تابلو رو با دست گرفتم یهو یه پاکت از پشتش افتاد زمین. با کنجکاوی پاکت رو برداشتم.. یه عالمه عکس و چندتا دفتر توش بود.. سریع از اتاقش بیرون آمدم در رو چفت

بستم.. نگاهی به راهرو انداختم، آهسته رفتم داخل اتاقم. نشستم رو صندلی کنار میز مطالعه.. همه وسایل توی پاکت رو ریختم رو میز.. یه عالمه عکس بود و دو تا شناسنامه.. عجب

یعنی بابا این رو قایم کرده بود؟ عکس ها رو برداشتم.. یه عکس یه زن جوون بود که شبیه رویا بود ولی انگار رویا نبود.. یه عکس هم همون زن بود همراه با بابا و دو تا بچه خیلی

کوچیک تو بغلش.. یه عکس دیگه هم بابا بود با دو تا بچه تو بغلش.. عکس ها رو کنار گذاشتم و شناسنامه بابا رو باز کردم.. رفتم سراغ صفحه ای که اسم زن و بچه نوشته.. به اسم زنش

نگاه کردم.. فاطمه رضایی.. یعنی مادر من اینه؟.. آره.. رویا، مادر من نیست.. هه.. حدس زده بودم.. به اسم بچه ها نگاه کردم.. آوید و آویسا.. آوید.. آوید.. آوید عامری.. آوید.. آوید زند.. عامری.. آره

خودشه..خودشه.. اما رویا..اون که گفت پسر رویاست..رویا این وسط کیه؟..رویا تو زندگی ما چیکار داره؟؟..چرا وقتی بابا رویا رو دید هول شد؟؟.. چرا بابا این عکس ها را قایم کرده؟چرا

نمی خواد من برم پیش رویا؟خانواده من کین؟برادرم کیه؟مادرم کیه؟به صندلی تکیه دادم..این جواب ها رو فقط میتونم از یه طریق پیدا کنم..رفتن به خونه رویا.. آره..همین راهشه

"آوید"

**

از ماشینش پیاده شدم و با دو از حیاطشون بیرون رفتم..حال عجیبی بود..هم حس خوبی داشتم که از این به بعد میتونم تو راحتی زندگی کنم..هم اینکه یه حس بدی نسبت به رویا

داشتم..دلیل کاراش رو نمی فهمیدم..یعنی این زن کیه؟..رویا..رویا..داشتم همینجور تو خیابون راه میرفتم که با بوق ماشینی به خودم اومدم..

راننده:حواست کجاست مرد؟

شرمنده نالیدم:

_ببخشید

رفتم اونطرف و یه تاکسی گرفتم و سرمو به شیشه چسپوندم و به اتفاقات امروز فکر میکردم .. حرف های آویسا داخل مغزم اکو می شد

+اسم تو توی شناسنامه بابام بود .. تو برادرمی..بعد چند وقت بر می گردیم اینجا

تو برادرمی..کمک کن بفهمیم رویا کیه،بعد با هم بر می گردیم اینجا .. یه زندگی تازه شروع کن!

..حالم از رویا بهم میخوره..چرا گذاشت من اینهمه سال بدبختی بکشم؟؟..اون به سختی کشیدن من راضی بود؟..یادمه بچه بودم وقتی بچه های پولدار تو مدرسه رو می دیدم که

باباهاشون با ماشینای مدل بالا میان دنبالشون،چقدر دلم می گرفت..میومدم خونه و به رویا میگفتم کی بابا پولش جمع میشه ما هم از این ماشینا بخریم؟ اونم میگفت وقتی بزرگ شدی

! اما من بزرگ شدم و خبری از ماشین نبود .. شاید منظورش این بود بزرگ بشی می تونی دنیای اطرافت رو بهتر بفهمی .. بزرگ که شدی دردهات هم همراه با خودت بزرگ می شن

با صدای راننده به خودم اومدم

راننده: _رسیدیم..شما کجا یید یه ساعته دارم صداتون میکنم

پوفی کشیدم:

_حواسم نبود..

از ماشین پیاده شدم و خواستم برم تو خونه که راننده گفت:

_هوی کجا میری؟کرایه رو حساب نکردی

خدایا دارم دیوونه می شم.. برگشتم و کرایه رو بهش دادم:

_شرمنده

راننده خندید:

_دشمنت شرمنده.. مثل اینکه عاشق شدی جوون حواس نداری

پوزخندی زدم و از کنار بچه هایی که تو کوچه عبور میکردند، گذشتم در حیاط رو باز کردم رفتم داخل.. آترپسا تو حیاط بود و داشت لباس هایی که شسته بود، رو خشک میکرد.. تا منو دید

گفت:

_سلام آوید

_سلام.. مامان کجاست؟

آترپسا:

_رفته خونه خانوم مظفری (همسایه)

سری تکون دادم:

_بهش بگو آویسا میاد

آترپسا به سمت برگشت با خوشحالی نگاهم کرد:

_ واقعا؟؟..کی؟؟

بی تفاوت گفتم:

_ فردا..شاید هم امشب..بعدا میگم بهت

آترپسا:

_ خب همین الان بهش زنگ بزن ازش بپرس

نمی خواستم دلش رو بشکنم. نمی خواستم بزنم تو ذوقش. تلفنم رو از جیبم در
آوردم و شماره آویسا رو گرفتم

صدای خشکش تو گوشم پیچید:

_ بله؟

_ منم آوید..خواستم بهت بگم کی میای؟

_ آویسا:

_ فردا صبح

بی تفاوت باشه ای گفتم تلفن رو قطع کردم.همزمان رویا در رو باز کرد به داخل آمد

تلفن رو قطع کردم که رویا در رو باز کرد اومد داخل..حتی بهش نگاه هم نکردم و رفتم تو خونه یه راست رفتم تو اتاقم..کنار پنجره ای که رو به کوچه بود نشستم..هعیی..یه زمانی

اینجا بازی میکردم..با کفشای پاره پوره و لباسای کهنه..یهو یاد سه سال پیش افتادم..چشمای رنگیش..دست تو دست هم..صورت به خون نشستش..شکستن پدرش..سکته کردن

مادرش..منی که تو فکر انتقام بودم اما..اما..اما..برای یه کارایی نیاز به پول داشتم..آره..الان میتونم انتقام اون رو ازشون بگیرم..انتقام پاکیش..نجابتش..انتقامش رو میگیرم..یهو یاد حرف

پدربزرگ افتادم

"آوید جان اگه میخوای انتقام بگیری باید سنگدل باشی..باید اونقدر سنگدل باشی که بتونی مرگ همه رو بپذیری ولی دم نزنی..باید نفرت تیکه ای از وجودت باشه..باید اونقدر پست

باشی که هیچکس نتونه باهات برابری کنه..خلاصه بگم..باید یک خائن به تمام معنا باشی..یه پست،یه بی وجود..کسی که چیزی به نام دل و احساس و وجدان نمیشناسه"

اما..من..میتونم اینطوری باشم؟..اگه نباشم هم میشم..سعیم رو میکنم..آره..همین راهشه من دیگه دل و احساس و وجدانم رو میدارم کنار..همه رو از یاد میبرم به جاش..پستی..بی

وجدانی..خائنی رو جایگزینش میکنم..

با قرار گرفتن دستی روی شونم به خودم اومدم

آتریسا: _آوید حواست کجاست؟؟..اینقدر در زدم که جواب ندادی مجبور شدم خودم پیام تو..نگران شدم اتفاقی برات افتاده باشه.. سرش داد زدم:

_با اجازه کی اومدی تو اتاق من؟؟هنوز یاد نگرفتی اتاق یه جای شخصیه و نباید بدون اجازه بیای تو؟؟ آتریسا تا کی میخوای بچگی کنی؟؟ کی میخوای یاد بگیری اتاق حریم

خصوصیه؟

داشت با تعجب منو نگاه میکرد..سرش رو پایین انداخت و رفت بیرون در رو هم بست..کلافه دست کشیدم تو موهام..اه..از جای دیگه عصبانی بودم سر این بدبخت خالی کردم..

4

با تکون های دستی بیدار شدم..چشمام رو باز کردم که آتریسا رو با لبخندی جلوم دیدم:

_عزیزم پاشو بیا برای ناهار

سری تکون دادم و بلند شدم..آتریسا از اتاق بیرون رفت .. خدایا این دیگه چه وضعی بود،از گرما خفه شدم کولرشون انگار کار نمی کنه.. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق رفتم

بیرون..همه سر سفره رو زمین نشسته بودند..آوید نبود.. شوهر رویا تا منو دید پوزخندی زد و گفت:

_پس آویسا که میگن تویی؟

یه جوری نگاه می کرد انگار قاتل پدرشم .. واقعا که، مرتیکه گنده؛ این دیگه چه سوالیه؟

_نه دختر همسایتونم اومدم یه روز مهمونتون باشم

شوهر رویا: _بهت یاد ندادن با بزرگترت چطور حرف بزنی؟

بعد خندید و ادامه داد:

_بیخشید یادم رفت بود.. بچه ای که نه پدر پیشش باشه نه مادر و به دست خدمتکار بزرگ بشه از این بهترم همیشه

با حرص دندونم رو روی هم فشار دادم.. چی میتونستم بهش بگم؟؟ حقیقت نبود، اما دروغ هم نبود.. با قدمهای سنگین رفتم داخل حیاط.. صدای رویا رو میشنیدم که می گفت:

_این چه حرفیه مرد؟ تو دو دقیقه نمی تونی جلو خودت...

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و از در حیاط بیرون رفتم.. من که اینجا جایی رو نمیشناسم حالا کجا برم؟.. خیلی گرسنم بود.. چشمم به پسری افتاد که داشت با دوچرخش اینجا دور

میزد.

_هی پسر

برگشت سمتم: با منی؟

سرمو تکون دادم یعنی آره..اومد سمتم:

_بفرما

_مغازه کجاست؟

پسر:_از تو این کوچه برو بیرون روبروته

سری تکون دادم و رفتم از کوچه بیرون..اوه..اینکه همون مغازست که اون شب رفتم توش..حالا چیکار کنم؟..خیلی هم گرسنمه..اعصابم قاطی شده بود .. خیلی گرسنمه خونه رویا هم

فکر نکنم چیزی از غذا مونده باشه ..در مغازه رو باز کردم که همون مرد رو دیدم سرش رو گذاشته بود رو میز و خواب بود

آب دهنم رو قورت دادم:آقا؟

سرش رو برداشت..تا منو دید قهقهه ای زد :بازم تو؟چی میخوای؟

جوابش رو ندادم .رفتم سر یخچالش چند تا شیرکاکائو با چند تا آبمیوه و چند تا کیک و چیپس برداشتم..هر چند هیچیش به درد نمیخورد اما مجبور بودم..همه وسایل رو گذاشت تو یه

کیسه و داد دستم

_چند شد؟

دستی به سیبیل گندش کشید؛ با لبخند کریهی گفت:

_قابلیت رو نداره خوشگل خانوم

با تحکم غریدم:

_گفتم چند شد؟

بدون توجه به حرف من ادامه داد:

_شنیدم اومدی خونه عامری..درسته؟

ای بابا این چقدر فک می زنه..فقط یه تراول داخل جییم بود..اون رو گذاشتم رو میزش و کیسه رو برداشتم از مغازه زدم بیرون..رفتم سمت خونه عامری..یادم اومد من که کلید

ندارم..اه..یهو یکی از پشت سرم گفت:

_به دریا خانوم..کجا بودین؟

برگشتم سمتش..نیایش بود..

با خشم غریدم:

_به تو چه؟!..اسم دریا نیست

خنده قشنگی کرد:

_ زیاد تنها نیا بیرون اینجا خطرناکه..اون شب رو که یادته؟

با یاد آوری اون شب دوباره اخم هام در هم شد:

_اونقدری هستم که بتونم از خودم دفاع کنم

باز هم خندید:

_آره دیدم..فقط جیغ جیغ میکردی دریا خانوم

با حرص بهش نگاه کردم و خواستم برم که در خونه باز شد و آتریسا دم در ظاهر شد..تا منو دید گفت:

_ا..کجا رفته بودی؟..اینقد دنبالت گشتم

به خریدای تو دستم اشاره کردم:

_مغازه

آتریسا:_مغازه اصغر؟

غرولند کردم:

_چه میدونم اسمش چی بود؟..حالا اجازه هست پیام تو؟

از سر راه کنار رفت و منم رفتم داخل..در رو بست و پشت سرم اومد

_وای من از اون اصغر خیلی میترسم..خیلی هم کنست

دم در خونه خریدا رو گذاشتم زمین و در حالی که بند کتونیا رو باز میکردم گفتم:

_ترس نداره..فقط لازمه یکی بندازتش تو حوض تا پاک بشه..حیف که وزنش دو برابر منه وگرنه خودم مینداختمش

آترپسا خندید،که یهو شوهر رویا از تو خونه اومد بیرون

شوهر رویا:

_چتونه تو حیاط هرهر کرکر راه انداختید؟

بعد رو به من گفت:

_اینجا اون خونه بی در و پیکر خودت نیست که صدا تو بندازی رو سرت کرکر کنی..من اینجا آبرو دارم

به هیكلش نگاه کردم..بهش نمیخورد آدم با آبرویی باشه..پوزخندی زدم و خریدام رو برداشتم رفتم تو خونه

رفتم تو همون اتاق و کیسه رو گذاشتم یه گوشه..لباسم رو عوض کردم و لپ تابم رو در آوردم..کنار پنجره ای که رو به کوچه بود نشستم..در کیسه رو باز کردم و خوراکیا رو در آورد و

تو لپ تابم هم یه فیلم گذاشتم داشتم می دیدم که صدایی که به گوشم خورد..مثل صدای جیغ خفیف یه دختر..سریع رفتم کنار پنجره ..همون دو تا مرد..با همون ریشاشون..سعی

داشتند دوباره به یه دختر.....

تمام حس ها و لحظه های اون شب جلوی چشمم رژه رفت .. نه نباید می گذاشتم به یه دختر دیگرت*ج*اوز کنند.

سریع مانتوم رو پوشیدم و یه شال هم پوشیدم..رفتم از خونه بیرون..تو کوچه هیچکس نبود..اه..پس اون پنجره به کدوم کوچه ختم میشه؟..به پشت سرم نگاه کردم..یه کوچه تنگ و

باریک بود..رفتم سمتش و خواستم از کوچه رد شدم که دستی روی شونه ام قرار گرفت..خشکم زد..وای خدا..اگه دوباره اونا باشن چیکار کنم؟..یه دست مردونه بود..از ترس حتی

نمیتونستم برگردم ببینم کیه..قلبم تند تند به سینم می کوبید .. اعتراف می کنم بر خلاف ظاهر،خیلی ضعیفم..بالاخره برگشتم سمتش..اوه..اینکه نیاوشه..

نیاوش:..اینجا چیکار میکنی؟چی میخوای تنهایی تو این کوچه خلوت؟

لکنت گرفته بودم:

..ه..مون دو تا م..مرد..دوباره..

لبخند کجی زد:

_چند نفر زودتر دیدنشون..همه چی تموم شد

نفس راحتی کشیدم.. نیاوش لبخندی زد.. یهو گوشیم از تو جیمم زنگ خورد.. درش
آوردم جواب دادم..

-الو

+سلام عشقم

اه کیوان بود.. این دیگه چه وقت تماس گرفتن بود؟ صدای گوشی اونقدر بلند بود که
فکر کنم نیاوش شنید

-سلام

کیوان:- خوبی عزیزم؟

نیاوش همینجور وایساده بود منو نگاه میکرد.. تا دید نگاهش میکنم به اطرافش نگاه
کرد و سرش رو خاروند.. یکم دیگه نگام کرد

غریدم:

-مرسی به خوبیت

نیاوش پوزخندی زد و رفت.. اه.. از دست این کیوان.. بلد نیست کی زنگ بزنه.. کی
زنه..

کیوان:- چیک....

-کیوان من فعلا کار دارم.. بای

تلفن رو قطع کردم و پرتش کردم تو جییم..خدا لعنتت کنه کیوان.رفتم سمت
خونه..در حیاط رو باز کردم که چهره خشمگین عامری رو روبروی خودم دیدم

بازومو گرفت و منو برد یه گوشه حیاط

داد زد:

_ببین دختر جون این جا اون خونه خراب شده خودت نیست که دم به دقیقه بیای
بری اینجا حرمت داره هر دقیقه بیرون نباش.. چیه هی روز بیرون،صبح بیرون،عصر
بیرون..درسته

پدرومادر بالاسرت نبوده،اما من ادبت میکنم دختره ه...

دیگه داشت خونم به جوش میومد..این چه حرف هایی بود این مردک نفهم داشت
برای خودش بلغور می کرد .. پریدم تو حرفش با خشم داد زدم:

_ترمز،ترمز..وایسا اقای عامری..ببین من درسته پدرومادر بالاسرم نبوده اما،خوب
بلدم از پس خودم بر میام..تو تموم این سالاتونستم از پس خودم بر پیام و تو این
جامعه ای که همه

گرگن سالم بمونم..میدونی چطور؟چون خودمم گرگ بودم..تونستم خودمو حفظ کنم
و پاک بمونم..حالا هم نمیذارم تو بهم تهمت بزنی..لازم نیست ادبم نکنی..خودم
خوب بلدم

و بازومو از تو دستش در آوردم و رفتم تو خونه..رویا و آتریسا تو حال نشسته
بودن.تا منو دیدن که با عجله و عصبانیت وارد خونه شدم باتعجب منو نگاه
کردن..رفتم تو همون اتاق و در

رو کوبیدم.. بعدش صدای در رو شنیدم که عامری اومد داخل.. رویا بهش گفت:

_مرد تو باز چی بهش گفتی اینطوری شده دختره؟

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و خودمو پرت کردم رو تخت که یه صدای بدی داد.. جا خوردم.. خیلی عصبی بودم، هنوز دستم از عصبانیت می لرزید. نمیدونم چطور شد، که خوابم برد.. با

احساس تشنگی بیدار شدم.. به آتریسا نگاه کردم.. رو تخت خواب بود.. ساعت ۴ صبح بود.. روی عسلی کنار تخت پارچ آب بود.. یکم آب ریختم تو لیوان و خوردم.. بلند شدم رفتم از اتاق

بیرون.. همه لامپ ها خاموش بود. رفتم تو حیاط.. کنار حوض نشستم.. عکس ماه افتاده بود وسط حوض.. منظره قشنگی بود.. لب حوض نشستم.. یهو عامری رو دیدم که نشسته بود یه

گوشه حیاط و سیگار میکشید.. پوزخندی بهش زدم و دوباره به حوض نگاه کردم.. این وقت شب نشستن اینجا حس قشنگی داشت، یک جور آرامش.. بلند شد رفت تو خونه.. به حوض خیره

شده بودم که صدای اذان رو شنیدم.. چقدر قشنگ بود.. قشنگ تر از هر آهنگی که شنیده بودم.. آوید از تو خونه اومد بیرون و اومد کنار حوض.. رو به من گفت: چرا بیداری؟

_عصر خوابم برد

آوید: بابا چیزی بهت گفته بود ناراحت بودی؟ آتریسا میگفت

پوزخندی زدم.. آوید دیگه چیزی نگفت و کنار حوض شروع کرد به وضو گرفتن.. وقتی وضوش تموم شد گفت:

_تو چرا وضو نمیگیری مگه نماز نمی خونی؟

با تعجب گفتم: من!؟

خندید:

_مگه کس دیگه ای هم اینجا هست؟

عجب حرف هایی میزد این پسر .. چی در مورد من فکر کرده بود؟

_هه.. نماز بخونم برای چی؟.. برای کی؟.. یه روزی منم خدایی داشتم.. پاک بودم.. با ایمان بودم.. منم مثل تو دلم با خدا بود.. درست مثل اسمم پاک، صاف، بی عیب بودم.. اما تو سرنوشتت

نبود که اینجوری بمونم.. شاید هم همون خدا نخواست اینجوری بمونم.. سنگ شدم.. سخت شدم.. بی رحم شدم..

دستمو گذاشتم رو قلبم:

_این سنگی شد

برام آسون نبود به زبان آوردن بدبختیم.

آوید: چرا همه چی رو میندازی گردن روزگار؟ یعنی خودت نخواستی؟ خودت اگه بخوای میتونی مثل قبل بشی.. میتونی دوباره پاک بشی.. مثل روز اول

خنده هیستریکی کردم:

_چه..چه خیالات خامی..من دیگه خودمم اگه بخوام نمیشه..به اینطوری بودن عادت کردم..عادت

دیگه نذاشتم آوید چیزی بگه. بلند شدم رفتم تو خونه..دیدم رویا داره تو حال نماز میخونه..هه..عجب..آدمای رذل و پست هم نماز میخونن؟

انگار فقط منم که گناهکارم! رفتم تو اتاق رو تخت خوابیدم..

با صدای سرخوش آتریسا بیدار شدم

آتریسا: سلام..صبح بخیر..بیا صبحونه

سری تکون دادم و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون.. داخل حموم دست و صورتم را شستم..اوادم بیرون رفتم سر سفره نشستم.. یکم پنیر خوردم..برام سخت بود رو زمین بشینم..داخل این

خونه هم، چیز خوبی پیدا نمیشه .. آهی کشیدم. بلند شدم رفتم تو اتاق که دیدم گوشیم زنگ میخوره..بابا! کمی استرس گرفتم

_الو

صدای هل شده بابا در گوشی پیچید:

_ آویسا سریع بگو کجایی؟ میدونم شمال نیستی.. دیروز سامر اومده ویلا نبودى.. (داد زد) کجایی؟

قهقهه زد:

_ خونه مادرم

فقط برای حرص دادن بابا گفتم "مادر"

بابا که دیگر به مرز جنون رسیده بود فریاد زد:

_ آویسا اون مادر تو نیست.. سریع برگرد خونه

جدی گفتم:

_ خودم میدونم چیکار کنم

سریع تلفن رو قطع کردم

آترپسا اومد داخل اتاق رفت سمت کمدش.. یه دست لباس بیرون آورد.. رفت یه گوشه که من نبینمش پوشید.. خندم گرفت..

آترپسا: خونه همسایه عروسیه.. من و مامان میریم برای کمک.. شب عروسی اصلی برگزار میشه.. تو هم بیا.. راستی بابا هم رفته.. آوید هم رفت هتل سرکار.. کسی خونه نیست.. اگه ن

نمیتونی تنها بمونی بیا باما

_نه میمونم

آتریسا سری تکان داد:

_باشه.. مواظب خودت باش..

آتریسا رفت.. چند دقیقه بعد صدای در حیاط رو شنیدم که آتریسا و رویا رفتن.. رو تخت نشستم دیدم حوصلم داره سر میره.. بلند شدم از اتاق رفتم بیرون.. به حال نگاهی انداختم.. یه

تلویزیون رو یه کمد بود.. و چند تا پشتی.. چیز خاصی نبود.. گفتم یکم تلویزیون ببینم.. اما ریموتش نبود.. شاید تو کشو کمد تلویزیون باشه.. تا در کشو رو کشیدم همه محتواش

ریخت.. وای.. اه.. اومدم همه رو جمع کنم که دستم خورد به یه شناسنامه.. باز بود.. از رو کنجکاوی نگاه کردم.. شناسنامه.. فاطمه رضایی.. فاطمه.. رضایی.. این اسم چقدر آشناست.. خیلی

آشناست.. خیلی.. یهو در باز شد.. عامری اومد داخل.. شناسنامه بدست داشتم نگاه میکردم.. همه وسایل کشو هم جلوم ریخته بود.. عامری با عصبانیت اومد طرفم و بازوم رو گرفت و

بلندم کرد.. آخ، دردم اومد.. پرتم کرد اونطرف حال که خوردم به گلدون و گلدون شکست.. اه..

عامری داد زد:

_دختره ه*ر*زه خجالت نمیکشه..از عمارت اومد داره تو خونه ما دزدی
میکنه..ماشاءالله..دست خوش..ه*ر*ز*گی بلدی..دزدی بلدی

بلند شدم از جام رفتم جلوش وایسام..اومد بزنه تو دهنم که پیش دستی کردم و یه
مشت زدم تو دهنش..مرتیکه گنده..خجالتم نمیکشه تا حالا نذاشتم کسی بهم تهمت
بزنه،انگاری

همه رو مثل خودش فرض کرده.

موهام رو گرفت و کشید:

_میکشمت دختره ه*ر*زه

داد زدم:

ه*ر*زه تویی مرتیکه معتاد...مرتیکه رذل

یه مشت زدم تو دماغش که خون از دماغش اومد..با اون دستش که آزاد بود به
دماغش دست گرفت..دید خون میاد..عصبانیتش دو برابر شد و گلدون کنار دستش
رو برداشت و پرت کرد

طرفم جا خالی دادم که گلدون خورد به تلویزیون و تلویزیون شیشش شکست..
معلومه معتاده چون بدنش آنقدر ضعیفه که با مشت و لگد من از پا در میاد
میخواست دوباره بزنتم،که

پریدم و فرار کردم تو حیاط..دنبالم میدوید،که یهو پام لیز خورد افتادم..اومد و
موهامو گرفت و بلندم کرد...

با خشم فریاد زد:

_میکشمت ه*ر*ز*ه دزد

منم متقابلا موهاشو گرفتم و از لای دندونام غریدم:

_غلط میکنی

هه.. گوشه پیشونیش خون میومد و از دماغش هم خون میومد.. به زور از تو دستش فرار کردم و رفتم اون سمت حیاط دنبالم اومد.. میخواست دوباره بزنتم.. شلنگ آب رو گرفت طرفم که

آب با فشار بریزه روم که یه سنگ بزرگ برداشتم و گفتم:

_اگه آب بریزی همینو پرت میکنم طرفت هر جاییت خورد

خندید:

_مرد این حرفا نیستی

آب رو با فشار ریخت روم.. آب کلی سرد بود و خیلی فشار داشت.. انگار سر جام خشک شدم.. پوست بدنم بعضی جاها انگار کنده میشد.. سریع رفتم پشت درخت.. شلنگ رو کنار گذاشت و

اومد منو بزنه دوباره که سنگ رو با تمام قدرتم پرت کردم طرفش، با ترس چشمام رو بستم که فریاد زیادی زد.. در حیاط باز شد و رویا و نیاوش اومدن داخل.. تا ما رو تو اون حال دیدن

از تعجب خشکشون زد..وا..این نیاوش برای چی اومده اینجا؟! اه..الانم وقتشه حالا؟

رویا با ترس رو گونه اش کوبید:خدا مرگم بده مرد..تو با این دختر چیکار کردی؟..چرا پوستش اینقد قرمز شده و گونه اش خون میاد؟..خودت چرا نشستی رو زمین؟ چرا دماغ و پیشونیت

خون میاد؟

..نیاوش همینجور داشت نگاه میکرد.. رویا اومد و دستامو گرفت منو برد کنار حوض و گفت:

_دست و صورتت رو بشور عزیزم

نیاوش هم بازوی عامری رو گرفت که بیارتش خون دماغ و پیشونیش رو پاک کنه..گوشه لبش هم پاره شده بود..در حالی که با آب سرد حوض می شستم،عامری و نیاوش رو زیر

چشمی می پاییدم

تا نیاوش دستشو گرفت بلندش کنه،آخ بلندی گفت..

نیاوش:_عمو سعید چرا اینجوری میکنی؟

به زانوش اشاره کرد،با حرص غرید:

_دختره پست؛با سنگ زد تو زانوم

نیاوش سریع نشست کنارش و شلوارش رو زد بالا..پشت زانوش اندازه همون سنگه
ورم کرده بود و بنفش شده بود ..

رویا زد به گونش:

_واه خدا مرگم بده مرد

نیاوش چهرش در هم شد:

_فکر کنم شکسته

پقی زدم زیر خنده..عامری با عصبانیت گفت:

_حیف..حیف..که پام اینجوری شد وگرنه تک تک دندوناتو تو دهنه خرد میک...

نیاوش سعی می کرد عامری رو آرام کنه:

_عمو سعید الان که وقت این حرفا نیست..بیا کمک کنم پاشید،بیرمتون درمونگاه

با یه زور و زحمتی بلندش کرد و زنگ زد به آژانس..با کمک مرد راننده بردنش تو
ماشین و رفتند

رویا کنار حوض نشست،سرش رو با دستاش گرفت:

_چی شد؟..چرا اینطوری شد؟؟..سر چی دعوا شد؟

جوابش رو ندادم و رفتم تو خونه

صدای باز شدن در حیات اومد.. و بعدش صدای آوید که اومد داخل و با رویا حرف میزد.. پوفی کشیدم، خوب بود، حداقل این عامری بود باهاش دعوا می کردم، اینجا حوصلم سر نمی رفت..

در اتاق باز شد، آوید اومد داخل.. نشستم رو تخت

دستاش رو به گردنش کشید:

_ آویسا چی شد؟ چرا بابا رو زدی؟ چرا باهاش دعوا کردی؟

پوزخندوار گفتم:

_ مگه اون پدرته؟

چنگی به موهاش زد. رفت کنار پنجره و ایساد:

_ نه!!.. جواب سوالاتم رو بده

سر تکون دادم:

_ مجبور نیستم بهت جواب پس بدم

آوید اومد سمتم انگشت اشارش رو گرفت طرفم:

_ ببین آویسا، اینقدر مغرور و خودخواه نباش.. چون این فقط تو نیستی که نمیدونی مادرت کیه.. میخوای بدونی رویا کیه.. چرا اومد تو زندگی من.. فاطمه رضایی کیه.. این فقط تو نیستی که

میخواهی جواب این سوالارو پیدا کنی.. یادت نره منم هستم

بعد از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید..آره..راست میگه..باید بهش بگم شاید کمکم
کرد..بلند شدم رفتم از اتاق بیرون..رفتم در اتاق آوید رو زدم

آوید:..چی میخوای مامان؟

-منم آویسا

آوید خودش در رو باز کرد:

_بیا تو

رفتم داخل و رو صندلی کامپیوترش نشستم

نفس عمیقی کشیدم:

_آوید..من تو کشو کمد تلویزیونتون دنبال ریموت میگشتم که یهو یه شناسنامه
دیدم..شناسنامه فاطمه رضایی..یهو عامری اومد و فکر کرد،من دارم از تو کشو چیزی
بر میدارم دعوامون

شد

آوید متفکرانه دستی به چونش کشید:

_فاطمه رضایی..اونم تو خونه ما..اسمش تو شناسنامه بابات هم هست..یعنی
ب...با..بامون

چند دقیقه سکوت کردیم،که یهو در اتاق آوید زده شد..رویا اومد داخل

رویا: ا.. آویسا تو اینجایی؟.. آوید، مادر.. نیاوش اومده پیشت

آوید: بگو بیاد تو

_من میرم بیرون

آوید: نه بمون.. من قضیه رو به نیاوش میگم.. اون کمکون میکنه

ابرویی بالا انداختم:

_چه کمکی مثلاً؟

چشماش رو روی هم فشار داد.. نیاوش پسر منطقی و مهربانی به نظر می اومد.

نیاوش اومد داخل.. منو دید، گفت: به دریا خانوم جنگجو.. پاش اندازه کف دست من باد کرده بودا.. شکسته.

بی تفاوت غرولند کردم:

_مقصر خودشه

نیاوش خنده ای کرد و نشست کنار آوید.. آوید قضیه رو به نیاوش گفت.. نیاوش یکم سکوت کرد بعدش گفت:

_اون شناسنامه تو خونه شما بود؟

آوید: آره دیگه

آتریسا لبخندی زد:

_نه

به لباساش نگاه کردم که همه رو ریخته بود..همش لباسای کهنه بود..

ابرویی بالا انداختم:

_میخوای بری عروسی؟

_آتریسا: _اوهوم

رفتم جلو:

_لباس داری؟

نمیدونم چرا منی که سنگدل بودم، اما دلم براش سوخت..

آتریسا چیزی نگفت..رفتم کنارش و ایسادم و گفتم:

_اشکال نداره..پاشو یه مانتو بپوش بریم

آتریسا: _کجا؟

_خودم میدونم

با این که دلم به رحم آمده بود، کارهام خشونت داشت .. نمیتونستم لحن خشکم رو تغییر بدم. آتریسای سری تکون داد. یه مانتو برداشت رفت از اتاق بیرون.. چند دقیقه بعد اومد داخل.. یه

مانتو خاکستری کمی کهنه با شلوار سیاه و شال سیاه که همشون کهنه بود، پوشیده بود..

منم رفتم و یه مانتو آبی جلو باز با شلوار سرمه ای و شال سرمه ای و کفش آبی پوشیدم.. رفتم از اتاق بیرون.. آوید رو دیدم که یه پیراهن طوسی با شلوار سیاه پوشیده انگار میخواد بره

جایی

-آوید جایی میخوای بری؟

آوید: _اره.. عروسی

کمی تعجب کردم:

_با این لباسا؟

انگاری آوید شرمنده شد.. سرش رو انداخت پایین..

میدونستم حرف اشتباهی زدم.. من نباید غرور آوید را زیر سوال می بردم

-منو آتریسای میخوایم بریم بیرون.. تو هم بیا

آوید: ام...

-اما و اگر نداره راه بیفت

باهم از حیاط بیرون رفتیم و سوار ماشین من شدیم..آوید،جلو نشست و آتریسا عقب..حرکت کردیم..آتریسا تو راه همش با لبخند به خیابون و آدمهایی که از اونجا میگذشتن نگاه

میکرد..و آوید هم به کفشاش خیره بود..اصلا سرش رو بالا نیاورد..جلو یه پاساژ توقف کردم

-خب پیاده شید بریم خرید

آتریسا با خوشحالی پیاده شد..اما..آوید..گفت:

_آویسا نیازی نبود

به بازوش کوبیدم:

_پیاده شو دیگه

آوید پیاده شد

باهم رفتیم تو پاساژ اول رفتیم تو یه مغازه لباس مجلسی..فروشنده نگاهی به من و بعد به آوید و آتریسا انداخت

با ترحم گفت:

_شما باهمید؟

آوید دستاش رو مشت کرد و سرش رو انداخت پایین

از عصبانیت غرولند کردم:

_بله..مشکلیه؟

فروشنده که دید من بهش چشم غره کردم گفت:

_نه نه اصلا

دست آتریس رو گرفتم با هم رفتیم داخل مغازه مانتو فروشی..آوید همونجا وایساد

_خب چند تا انتخاب کن

آتریس:_باشه

احساس میکردم خوشحاله..خیلی خوشحاله..انگاری منم ته دلم راضی بود..با خودم فکر می کردم مهربانی چقدر قشنگه .. چقدر حس خوبی داره..حیف که من از این کار متنفرم..

بعداز اینکه آتریس چندتا مانتو و شلوار خرید،باهم اومدیم از مغازه بیایم بیرون که یهو خوردم به یکی..اومدم یه چیزی بهش بگم که با دیدنش خشکم زد .. خدایا بد شانسی تا چه حد؟

با ناباوری نالیدم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

اون هم تعجب کرده بود:

_اومدم مغازه دوستم

از کنارش رد شدم:

_بفرما

سامر بازوم رو گرفت:

_چند وقته خونه تون نیستی.. کجایی؟

_به تو چه؟

سامر:_جواب منو بده

بهش توپیدم:

_تو چرا هی تو کارای من دخالت میکنی؟ من دلیلی نمیبینم کارامو به تو گزارش بدم

سامر:_عمو نگرانته آویسا.. بچه نشو

_بچه خودتی.. ولم کن

یهو آوید اومد و منو از تو دستش کشید بیرون و رو به من و آتریس گفت:

_بیاین بریم

سامر:_به به.. آقا کی باشن؟

داد زدم:

_تو یکی خفه

سامر زد تو دهن آوید:

_نشونت میدم مرتیکه..کی هستی بخوای با من در بیفتی؟

دیگه داشت خونم به جوش می اومد .. سامر حق نداشت دست روی برادرم بلند کنه

آوید هم متقابلا یقشو گرفت:

_خفه شو

آترپسا که ترسیده بود،ملتمس گفت:

_بسه..همه دارن نگامون میکنن

سامر دوباره زد تو دهن آوید:

_دوست پسر جدیدشی؟

آوید عصبانی شد و بلند شد و با زانوش زد تو شکم سامر

آوید:_ساکت شو.مگه تو ناموس نداری؟

نه دیگه باید می رفتم جلو،وگرنه کار به کتک کاری شدید می کشید

بازوی آوید رو گرفتم:

_توروخدا بس کن داداش همه دارن نگاه میکنن

سامر تا کلمه داداش رو شنید، با تعجب بهم نگاه کرد:

_داداش قلابیه؟

ایندفعه با پوزخند نگاش کردم و دستی به یقش کشیدم:

_نه..اصلی اصل تازه از نوع دوقلوش

و در حالی که سامر هنوز تو هنگ بود، دست آوید رو گرفتم و گفتم بریم..آتريسا هم دنبالمون اومد و رفتیم خریدا رو گذاشتیم تو ماشین و سوار شدیم راه افتادیم سمت خونه..هیچکس

حرفی نمیزد..آوید که هنوز صدای نفس های عصبیش به گوش می رسید..برای اینکه جو رو عوض کنم دکمه پلی رو زدم..آهنگ معراجی ها از بهزاد پکس شروع شد

یه شیمیایی جنگ یه نوساتالوژی دور

یه خسته از همه یه دنیای بی غرور

نفست سنگین شده هنوز مونده کم نیار

با چشم بسته میکنه خاطراتو مرور

قلمم میخوای مذاکراتو با جنگ شروع کنه
 نفس بکش حاجی تازه جنگ شروع شده
 نفس بکش حاجی کلاغا خیلی وقته رفتن
 بالا سرتو نگاه کن هنوز لاشخوراشون هستن
 نه دهلیز وسطه نه دهلاویه حاجی
 دلا سنگ شده تنگه ی هرما رو بستن
 راستی ماهواره هم داریم دیدی چه خبره اوضاع
 فیلمای ترکیه ای شده وصف حال منو شما
 دیگه گلی نمیبینی چه برسه پروانه
 مردم اسطورشون جای کوروش خرم سلطانه
 راستی اعتقادا چی شد بزن یه کانال دیگه
 یکی اونور آب از حال منو شما میگه
 ببین فرهنگمون خط مقدم رد کرد
 نفس بکش حاجی پوتینا اینجا پره ریگه
 کپسول اکسیژنو بزن اینجا سرب داره هوش

خبر اختلاسا میاد با بازتاب یواش

نفست حقه حاجی درداتو میدونم به مولا

شبای عملیات کجا اینجا مشکوکه شباش

حال و هوای اینروزا بوی شلمچه نمیده

کبری دافی شده حاجی فکر تصمیم نباش!

راستی حاجی عراقیا با ما برادر شدن

یه سری میرن اونجا امنیتو فراهم کنن

با کیا جنگیدیم جنگ برادر کشی بود

فکرکنم زیادی درگیر سیاست شدم

اصن به من چه حاجی میگن کارم حرومیه

حاجی به من میگی حلال و حروممون چیه

وقتی همه چی سیاهه میشه خوبوو کجا دید

حاجی رفتی بیرون تا حالا موندی تو ترافیک

از اون ترافیکا که همتم صداش در اومده

جای گل لاله تو باغچه ها گراس در اومده
هرکی درگیر یه چیزه ماها از کجا در اومدیم
نقلا رو زمین پاشیدنا پشت بوم رو جارو زدیم
حاجی ببخشیدا چایمون تلخه دم نمیشه
حاجی ببین خرابه ها دیگه ارگ بم نمیشه
شبابی عملیات ناله ها از سر هوسه
افکار مریضشون درمون این درد من نمیشه
به باکریمون بگو دیگه باکره نداریم
واسه مرده ها هم حوصله ی فاتحه نداریم
اینجا هرکی برنده شه فحش ناموس میخوره
حاجی تا آخر زمون دیگه فاصله نداریم
نفس بکش حاجی که ازون روزامون جدایی
رفیقت پول تو جیبته ما از کدوم خداییم
همه سردرگمیم وقتی مردونگی مرده
نفس بکش حاجی تا شاید بدونیم کجاییم

همون عراقیا با ما الان برادر شدن

نفس بکش حاجی پوتینا اینجا پُره ریگه

رسیدیم در خونه و یه کنار پارک کردم.. ساعت ۶ عصر بود.. کل کوچه چراغون بود و بچه ها تو کوچه میگشتن.. آوید پیاده شد:

_خریدا رو بدین دست من ببرم تو خونه

لبخند زدم:

_باشه رو صندلی عقبه بردار

آوید خریدا رو برداشت منم ماشین رو خاموش کردم و با آتریسا پیاده شدیم.. داشتم میرفتم سمت در خونه که یهو یه توپ خورد به کلم.. یکم دردم اومد. با عصبانیت برگشتم به پشت

سرم نگاه کردم .. نیاوش بود.. وا! داشت همراه بچه های کوچیک فوتبال بازی میکرد!!

آتریسا لبخندی زد:

_تعجب نکن کار همیشگیشه

نیاوش یکم دور تر بود و وسط بچه ها.. گفت:

_ببخشید دریا خانوم

اه.. این چرا همش می‌گه دریا.. یه پسر صداش زد:

_ بیا دیگه نیا

نیاوش لبخندی بهش زد و باهاش رفت بازی.. منو آترپسا هم رفتیم تو خونه.. عامری با پای شکستش رو تخت تو حیاط نشسته بود.. تا مارو دید گفت:

_ به به باز کدوم گوری بودین؟

با اعصابانیت غریدم:

_ حرف دهننتو بفهم

قهقهه حرص دراری زد:

_ بهتره تو حرف دهننتو بفهمی وگرنه میزنم دهننتو خورد میکنم

چه غلط ها! این مرتیکه اندازه دهنش حرف نمی زنه ها!

_ گ... میخوری مرتیکه

آترپسا بازومو گرفت:

_ خواهش میکنم دیگه شروع نکنید

چیزی نگفتم که عامری رو به آترپسا گفت:

_ تو هم دیگه نبینم باهاش اینور اونور بری.. دختر بی قید نمیخوام

آوید که در خونه وایساده بود گفت:

_نترس سعیدخان هیچیش نمیشه

عامری با تعجب رو به آوید گفت:

_به.. آوید آقا..قبلا بابا بودم حالا شدم سعید خان!؟

یهو در حیاط زده شد..آتریسا رفت در حیاط رو باز کرد که وقتی آدم پشت در رو دیدم از عصبانیت نزدیک بود بزنم همه رو چی بشکنم.. اینجا چیکار داره؟..برای چی اومد؟؟..چرا دست از

سر من بر نمیداره این؟؟

با دیدن سامر نمیدونستم از عصبانیت چی کار کنم این پسر احمق چه فکری با خودش کرده؟؟..فکر کرده اینجا هم خونمونه که دم به دقیقه بیاد اینجا و به من بچسپه..چشمام رو بستم

و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم..نگاه سنگین اون پیرمرد خرفت رو روی خودم حس میکردم..دستامو مشت کردم و رفتم دم در و آتریسا رو کنار زدم..کل عصبانیت و نفرتی که

ازش داشتم رو ریختم تو صدام:

-چیه؟؟ چی میخوای؟؟

سامر از عصبانیت من تعجب کرده بود خندید و گفت: چرا عصبی شدی آویسا؟

اه.. دوست داشتم با دو دستام بگیرم و خفش کنم پسر دیوونه رو .. دوباره با عصبانیت گفتم:

_جواب منو بده

سامر خندش بیشتر شد و گفت:

_آخ آخ ترسیدم..

این دفعه دیگه به اوج عصبانیت رسیده بودم.. یقشو گرفتم و گفتم:

_جواب منو بده وگرنه خفت میکنه

سامر:_الکی مثلا اومدم دیدنت

دندونامو از رو حرص روی هم فشار دادم و داد زدم:

_برای چی اومدی؟

سامر این دفعه دستمو از یقش جدا کرد و با جدیت گفت:

_اومدم بگم برگردی

این احمق چه فکری با خودش کرده؟.. هه.. من درخواست اینو قبول کنم؟.. اصلا این چیکارست تو کارای من دخالت میکنه.. دیگه خیلی عصبیم کرده بود.. دوست داشتم یه سنگ بردارم

بزمن تو کلش، همینجا پخش زمین شه

با صدایی عصبی گفتم:

_برگشتن و نگشتن من به تو چه مربوطه؟

سامر یکم جا خورد و با من گفت:

_م...من.....عمو نگرانته

واقعا که..اینا فکر میکنن من یه بچه دو سالم..

-هم تو غلط کردی هم عموت..هر جا دوست دارم میرم و میام..برو به اون عموت بگو
کاری نکن هیچوقت برنگردما!!

سامر دستشو گرفت جلو صورتم و تن صداش رو برد بالا:

_عمو نگرانته بفهم، بفهم

با پوزخند گفتم:

_اون موقع که باید نگران بود، نشد، حالا که به درد نمیخوره، شده..

یکم مکث کردم و دستی به پیشونیم کشیدم:

_برو گمشو سامر دیگه این طرفا پیدات نشه

سامر: _کی برمیگردی؟

وای.. این چقدر سوال پیچ میکنه.. از بازرس دوره دبیرستانمون هم بدتره.. عصبی بودم.. در حیات رو کوبیدم که صدای بدی داد

به حیات نگاه کردم.. آتریسا و آوید و عامری با تعجب منو نگاه میکردن

عامری قهقهه ای زد و گفت:

_دعوای باحالی بود

اه.. دیگه سرم داشت میترکید:

-هررررر

آوید یکم از در خونه که تو چارچوبش وایساده بود فاصله گرفت و با کنجکاوی گفت:

_اون چیکارته؟

عامری با قهقهه گفت:

_دوست پسرش

اه.. این پیر خرفت هم که یه دقیقه دهنش بسته نمیشه:

-تو یکی خفه

عامری خندشو قطع کرد:

_هی هی حرف دهننتو بفهم بچه جون

برگشتم سمتش:

ا-اگه نفهمم؟

عامری:..میزنم که دندونات بریزه تو دهن

پوزخندی زدم:

_نکنه میخوای دستت هم مثل پات بشه؟

آوید داد زد:

_بسه...

یکم جا خوردم..بعد رو به من گفتم:

_اون کیه؟

حوصله جواب سر بالا نداشتم..با بی حالی گفتم:

-پسرعموم

آوید موشکافانه نگام کرد:

_عاشقته؟

با عجله نگاش کردم و اخمام رو کردم تو هم:

_غلط کرده

آوید سری از روی تاسف تکون دادم و من با عصبانیت رفتم تو خونه

آترپسا در اتاق رو باز کرد و اومد داخل..خریدا رو زمین بود..با لبخند نگاهی بهش انداخت و گفت:

_مرسی آویسا..حالا دیگه وقتی میرم خونه دوستانم مجبور نیستم اون لباسای کهنه رو بپوشم..تا خونوادشون با نگاهای سنگینشون آزارم بدن..یا وقتی با کفشای پاره میرم مدرسه همه به

جوری نگاه کنن..راستش دیگه خسته شدم از نگاهای سنگین و بد مردم..از مردمی که از زندگیم هیچی نمیدونن و قضاوتم م

میکنن از مردم این شهر بیزارم..بیزار..از اینکه همکلاسیام برای کار گروهی نمیان خونه ما..رو شون همیشه بیان تو این محله..محله ای که پر از فقیر و معتاد و لش و لاته..

دیگه اشکاش سرازیر شدن..فقط نگاهش میکردم و حرفی نمیزدم

نشست رو صندلی کنار پنجره و گفت:

_منم به عالمه آرزو دارم..مثل خیلی از دخترای دیگه..رویای های دخترونه..اما..اون آرزو ها همیشه آرزو میمونن..فقط آرزو..

اشکاش رو با دستاش گرفت و گفت:

_من مثل خیلی از دخترای اطرافم بچگی نکردم.. همه اش یا داشتم لباس
میشستم.. یا چای دم میکردم.. یا خونه رو جارو میزدم.. بابام هیچوقت دوستم
نداشت.. مادرم هم اگر دوستم

داشت وقتشو نداشت ثابت کنه..

به بچه های تو کوچه اشاره کرد:

_هیچوقت مثل اینا نتونستم برم تو کوچه و با خوشحالی بازی کنم.. نتونستم رویاهای
دخترونه خودمو بسازم و توشون زندگی کنم.. میدونی آویسا.. خوش به حالت.. تو
تونستی رویاهای

دخترونت رو خراب کنی.. اما من نتونستم.. تو تونستی یه سنگدل بشی و به
اطرافیان اهمیت ندی و فقط خودتو ببینی اما من نتونستم.. نمیدونم چرا.. اما.. هر
کاری میکنم نمیتونم قلبمو

راضی کنم.. من همیشه پشت این نقاب لبخند قایم بودم.. پشت این دختر مهربون
ولی محکم.. اما.. حالا کم کم....

دیگه ادامه ندادوگفت:

_ولش کنیم.. سرت رو به در آوردم.. من برم لباسمو بپوشم برم عروسی.. تو هم میای؟

-نه.. یکم خستم

آتریسا لبخندی زد و سرشو تکون داد.. لباسش رو برداشت و از اتاق رفت
بیرون.. خوابیدم رو تخت و به سقف خیره شدم.. هعی.. آدمای بدبختتر از منم
هست.. همیشه فکر میکردم من

بدبختم اما..آدمایی هم هستن که از من خیلی بدبختیشون بیشتر..من تازه با اومدن به این خونه دارم اطرافیانم رو درک میکنم..همیشه پشت نقاب سنگدلی و بی رحمی قایم بودم..اما

حالا..انگار کم کم داره نقابم میشکنه

نمیدونم چطور شد، که خوابم برد..با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم..به پنجره که توی کوچه باز میشد نگاه کردم..یکم عرق کرده بودم..اوه یادم رفته بود عروسیه..بچه ها داشتن

ترقه میزدن..بلند شدم و یه مانتو پوشیدم..در اتاق رو باز کردم و رفتم از اتاق بیرون..تو حال کسی نبود..رفتم تو حیاط..چون کوچه چراغون بود با اینکه لامپ های تو حیاط خاموش بود

اما حیاط یکم روشن بود..روی تخت تو حیاط، دو نفر نشسته بودن..یکیشون آوید بود..تا منو دید گفت:

_..آویسا تو مگه خواب نبودی؟

-نمیدونم چرا یهو بی خوابم برد

آوید:

_اشکال نداره خواهری..خسته بودی

-آره.

رفتم کنار تخت..ا..این یکی نیاوش بود..

-وا تو اینجا چیکار میکنی؟

نیاوش:

_خونه مون پر مهمون بود اومدم پیش آوید

بعدش خندید

-این کجاش خنده داشت؟

نیاوش:_فضولی مگه؟

آوید:_هی هی با آبجی من درست حرف بزن کله پوک

نیاوش:_آدم فروش شدی آوید خان

همه خندیدیم..احساس کردم تو یه جمع خودمونی هستم..باهاشون احساس راحتی
میکردم..حسی که تو این چند سال نسبت به هیچکس نداشتم..یهو نیاوش ازجاش
بلند شد

آوید:_کجا میری نیا؟

نیاوش:_الان میام

رفت از در حیاط بیرون و چند دقیقه دیگه با یه ظرف برگشت..گرفتش طرف من:

_بیا..شام که نخوردی؟

نمیدونم چرا یهو لبخند رو لبم اومد..ازش گرفتم:

_نه

درش رو باز کردم..اومم..مرغ بود..از وقتی اومده بودم اینجا غذاهایی جز عدس پلو و بادمجون و سیب زمینی و...نخورده بودم

آوید و نیاوش داشتن حرف میزدن منم غذام رو خوردم..بعد اینکه غذام رو خوردم بلند شدم رفتم کنار روشویی تا دستامو بشورم..ته حیاط بود..دستامو شستم و یه آبی به صورتم

زدم..اومدم که برگردم کنار آوید و نیاوش که یهو یکی در دهنم رو گرفت..خیلی ترسیدم.. میخواستم جیغ بزنم اما نمی تونستم .. لرزشی به دست هام افتاده بود ..

میخواست بکشونتم از دیوار بالا بیره که با پشت پام کوبوندم تو شکمش..دستشو از رو دهنم برداشت و شکمش رو گرفت..تا دستش رو برداشت کل هوا رو تنفس کردم..احساس

میکردم دارم خفه میشم..الان وقت این کار نیست..سریع جیغ زدم:

_آوید.. ک..م....

یهو دوباره دستشو گذاشت رو دهنم..

+ببین خفه خون بگیر تا نکشتمت

ا..این صدا خیلی آشناست..سعی کردم خودمو از تو دستش بکشونم بیرون که
ایندفعه دستامو قفل کرد و خواست منو بیره

ایندفعه دوباره خواستم با پام بکوبونم تو شکمش که پام رو گرفت و پخش زمین
شدم..کلم خورد به زمین..خیلی درد میکرد..دستمو گذاشتم رو سرم که گرمی خون رو
روی سرم

احساس کردم..سرم گیج میرفت و چشمام سیاهی..اونو درست نمیدیدم اما بالا سرم
وایساده بود..یهو صدای نیاوش رو شنیدم که گفت:

_آوید دیدمش اینجا افتاده

اون مرد تا صدای نیاوش رو شنید از دیوار بالا رفت و یهو همه چی تار شد..دیگه
چیزی ندیدم..

با دیدن نوری که به صورتم میخورد بیدار شدم..چشمامو باز کردم..تو اتاق بودم..یهو
اون شب رو یادم اومد..دستی به سرم کشیدم..انگاری یه چسپ زده بودن گوشه
پیشونیم..آترپسا اومد

تو اتاق و تا دید بیدارم اومد سمتم و با لبخند گفت:

_..بالاخره بیدارشدی؟حالت چطوره؟

-خوبم

آترپسا با لبخند گفت:

_خب خدا رو شکر..آوید و نیاوش خیلی نگرانت بودن

_تلفن منو ندیدی آتریسا؟

آتریسا:

_آره اینجا رو عسلیه

داد دستم..نشستم..احساس میکردم سرم کمی گیج میره..تلفنم رو برداشتم و به بابا زنگ زدم..بعد چند بوق جواب داد

بابا:_به آویسا..چطور شدبه فکر این پدر پیرت افتادی؟

_هه..پدر پیر!!..یه چیزیت میشه ها..شما از منم جوونتری؟

انگار بهش برخورد:

_خجالت بکش آویسا..نمیخوای برگردی؟

نیش خند زدم:

_شما که دیدی روش گفتنی عملی نشد،اومدی منو بدزدی؟

بابا با عصبانیت و کمی تعجب گفت:

_چی؟؟معلوم هست چی داری میگی؟؟دیوونه شدی؟؟

پوزخندوار گفتم:

_نه دیوونه نشدم..کاملا سالمم..ببین بابا سعی نکن منو به این زودی برگردونی..مگه اینجا چی هست که اینقدر میترسی من بمونم؟ نکنه میترسی حقایق آشکار بشه؟بابا بدون اگه تو

هم چیزی به من نگی،من همه چیز رو میفهمم..ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه..
رضا خان زند

بعد تلفن رو قطع کردم.. هه مردم پدر دارن ما هم پدر داریم!

آتریسا:_آویسا اینجا چه خبره؟

-فضولیش به بچه کوچیکا نیومده

خودم اعصابم خورد بود اینم سوال پیچ الکی میکرد..بلند شدم رفتم از تو چمدونم یه بلوز آبی با شلوار سفید برداشتم و پوشیدم.. خواستم برم بیرون که آتریسا گفت:

_بابام تو هاله

بی تفاوت نالیدم:

_خب؟

نگاهی بهم انداخت..رفتم یه شال برداشتم انداختم رو سرم و از اتاق بیرون رفتم..عامری جلو تلویزیون دراز کشیده بود..تا منو دید قهقهه ای زد و گفت:

_به.. میبینم شیرمون زخمی شده

از عصبانیت دندونامو رو هم فشار دادم و سعی کردم بی تفاوت باشم.. جوابشو ندادم
خواستم برم تو آشپزخونه که کنترل رو به سمتم پرت کرد.. خورد به کلم.. اه.. دردم
گرفت.. عصبانی شدم

و رفتم سمتش

بی حال غریدم:

_بین پیر خرفت پا رو دم من نذار که بدجوری گرفتار میشی

بعد هم لگدی به پای شکستش زدم که آهش به هوا رفت

با آه وناله گفت:

_بی پا بشی دختر که پام درد گرفت.. آخ

پوزخند زدم:

_اینو زدم بدونی دنیا دست کیه.. گفتم بهت، کاری به کارم نداشته باش تا کاری بهت
نداشته باشم اما خودت نخواستی پیرخرفت.. پس بچرخ تا بچرخیم.. از الان هم بدون
بازنده من نیستم

عامری: _هه.. خواهیم دید.. در حد من نیستی بچه.. من باباتو خفه کردم تو که واسه
من هیچی

بابام؟! بابامو خفه کرده؟!.. اخمام رو کردم تو هم و تو صورتش براق شدم

-نفهمیدم!!! بابامو خفه کردی؟..

عامری انگار هول شد.. با تته پته گفت:

_ا.. چیزه.. منظورم این بود، میتونم باباتو شکست بدم تو که هیچی

چشمام رو تنگ کردم و انگشت اشارم رو گرفتم سمتش:

_ببین منو خر نکن.. سریع جواب بده

تا اومد دهن باز کنه که رویا اومد تو هال.. اه.. بر خرمگس معرکه لعنت..

رویا: _وا.. خدا مرگم بده.. هر دو تون زخمی هستید دیگه نپزید به هم توروخدا

با دهن کجی به رویا نگاه کردم.. دوست داشتم الان برم خرخرشو بجوم.. آخه الان چه وقت اومدنت بود.. دندونامو از رو حرص رو هم فشار دادم و از جلو عامری بلند شدم و رفتم سمت در

تته ای به رویا زدم و رفتم تو حیاط.. دیدم آوید رو پله ها نشسته بود.. تا منو دید، گفت:

ا.. سلام ظهر بخیر

-سلام

آوید: _حالت خوبه؟.. بیا اینجا بشین

رفتم کنارش نشستم:

_آره خوبم

آوید: _چجوری خوردی زمین؟..اون مرتیکه رو ندیدی کی بود؟..معلوم نبود اگه
نیاوش نمی رسید چه بلایی سرت میومد

-نه ندیدمش

آتریسا بیهو جلومون سبز شد و گفت:

_اوه پس یه تشکر به نیاوش بدهکاری

آوید با تعجب گفت:

_بسم الله ، آتریسا تو دیگه از کجا در اومدی؟

آتریسا خندید:

_همینجا بودم متوجه نشدید

آوید هم خندش گرفته بود:

_آهان.

آتریسا با شوق گفت:

_آوید نظرت چیه امشب منو تو و آویسا و نیاوش بریم پارک نزدیک همینجا

آوید به آتریسبا با اخم نگاه کرد:

_تو چته هی نیاوش نیاوش میکنی؟

آتریسبا لپاش گل انداخت و گفت:

_نه بابا همینجوری گفتم

آوید چپ چپ نگاهش کرد:

_لازم نکرده

بعد با دستاش صورتش رو پوشوند و آهی کشید..چند دقیقه بعد گفت:

_اره خوبه..بریم

آتریسبا با خوشحالی بلند شد و گفت:

_من برم آماده شم

آوید با تعجب دست هاش رو تگون داد:

_هوی هوی کجا؟..شب میریم

آتریسبا با ناراحتی گفت:

_اما شب..بابا رو چیکار کنم؟

آوید کمی فکر کرد و گفت:

_اگه شب تا ساعت ۸ خوابش برد میریم.. اگه نخواید که دیگه همیشه

اه..چرا..این پیرخرفت که آدمو راحت نمیذاره..نمیدونم چرا اما دوست داشتم
برم..آها..یه فکری به سرم زد..

به آتریسا گفتم:

_ناراحت نباش خوابش میبره

آوید:_تو از کجا میدونی؟

خندیدم و گفتم چه میدونم..حس کردم

آوید با گیجی نگام کرد..آتریسا هم لپمو بوسید و گفت:

_وایی خوشحالمم

چشم غره ای به آتریسا رفتم:

_آتریسا!!!..از بوس خوشم نمیاد

خودش رو عقب کشید:

_اوه اوه..باشه

دیگه حرفی بینمون گفته نشد..منم بلند شدم رفتم تو خونه..یه فکری به سرم زد..باید برای تشکر از نیاوش یه چیزی براش بخرم..من که اهل این کارا نبودم..اه..این حرف رو ولش

کن..بلندشدم،رفتم یه مانتو جلو باز خاکستری با شلوار و شال نقره ای و کفش سیاه پوشیدم..کیفم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..عامری جلو تلویزیون نشسته بود و رویا هم

کنارش..آتریسا تو آشپزخونه بود..

رویا:_داری کجا میری عزیزم؟

-بیرون..کار دارم..زود برمیگردم..

رویا:_کجا؟

جوابش رو ندادم و از در حال رفتم بیرون..از پله ها پایین اومدم و از حیاط زدم بیرون..دستی به ماشینم که تو کوچه پارک شده بود کشیدم..کلی خاکی شده بود..اهمیت ندادم و سوار

شدم..به سمت یه پاساژ حرکت کردم..حالا براش چی بخرم؟؟..تو همین فکر بودم که رسیدم..ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..رفتم تو پاساژ..مغازه ها رو نگاه میکردم اما چیزی رو

نمی پسندیدم..یهو چشمم خورد به یه ساعت بند چرمی قهوه ای مردونه..رفتم داخل و به فروشنده گفتم ساعت رو برام بیاره..با قیمت گرونی خریدمش و بسته بندیش کردم..رفتم از

پاساژ بیرون و سوار ماشینم شدم.. ساعت ۴ بعد از ظهر بود.. یکم گرسنم بود.. حوصله رستوران رو نداشتم.. اووووف.. حالا چیکار کنم؟ تو خونه رویا هم که غذا همش یا سیب زمینی یا

بادمجون یا عدس پلو یا برنج خالی.. چشمم خورد به ساندویچی کنار جاده.. از همون کتیفا.. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.. دو تا برای خودم خریدم و رفتم تو ماشین.. همونجا تو

ماشین نشستم خوردمش.. بعد حرکت کردم سمت خونه رویا.. وقتی رسیدم ساعت ۵ عصر بود.. ماشین رو پارک کردم و ساعت رو برداشتم انداختم تو کیفم و پیاده شدم.. بعد قفل کردن

ماشین رفتم تو حیاط.. انگاری کسی خونه نبود.. عامری رو پله ها نشسته بود و سیگار میکشید.. اومدم از کنارش رد بشم که با پای گچیش زد پشت پام.. منم چون حواسم نبود و تعادل

نداشتم.. تازه پاش هم سنگین بود، از پشت خوردم زمین.. کمرم خورد به کاشی ها.. خیلی درد گرفت.. از عصبانیت میلرزیدم.. واقعا این پیرخرفت نمیخواد دست از سر من برداره؟ کتافط.. به

زور از جام بلندشدم که قهقهه ای زد و گفت: اوه اوه شیر زخمیمون بدجور عصبانی شده با پام لگد محکمی به پاش زدم و گفتم:

_منکه بهت گفتم پا رو دم من نذار، بد میبینی.. خودت خواستی

ایندفعه لگد محکم تری زدم که گفت: آخ.. پات بشکنه دختر. چقد پات سنگینه، دردم گرفت

-همینو میخواستم

رفتم تو خونه و یه راست رفتم تو اتاق..لباسم رو با یه بلوز شلوار سیاه عوض کردم و
یه شال هم انداختم رو سرم..از اتاق رفتم بیرون.. دیدم عامری با همون پای
شکستش،لنگی لنگی

داره میره تو حموم..با دو ازش جلوتر رفتم در حموم و گفتم:

_ببخشید کارم فوریه

بعدم خندیدم و رفتم داخل و در رو بستم..حالا وقتشه..یکم آب رو باز کردم و صورتم
رو شستم..

عامری:

_زود بیا بیرون س*ل*ی*ط*ه

-اومدم

شامپو رو برداشتم و یکم ریختم کف زمین جلو در..در رو باز کردم و از رو شامپو ها با
اکراه طوری که نیفتم،رد شدم و رفتم اونطرف.. عامری که حواسش نبود با عجله رفت
داخل حموم

و اوه.. تق افتاد رو زمین..پقی زدم زیر خنده..عامری همونجور که رو زمین افتاده بود
با عصبانیت داد زد:

_من فقط بلند نشم..فاتحت رو بخون

خندم بیشتر و شد و به قهقهه تبدیل شد.. یهو در حال باز شد و آوید اومد داخل.. من هم نمیتونستم جلو خندم رو بگیرم.. همینجور میخندیدم.. آوید با گیجی به در حموم نگاه کرد

آوید نگاه تندی به من انداخت:

_ باز دعوا راه انداختید؟

شانه ای بالا انداختم:

_ خودش شروع کرد

صدای داد عامری بلند شد:

_ آوید.. پسر.. بیا بلندم کن که دارم از درد آتیش میگیرم

خندیدم:

_ هنوز که درد نکشیدی سعیدخان

آوید چشم غره ای بهم رفت و لبشو گاز گرفت . رفت زیر بغل عامری را گرفت. بلندش کرد آوردش تو حال

عامری با حالت زاری روی زمین نشست:

_ آخ آخ.. لباسم همش کثیف شد.. پسرم برام یه پیرهن بیار.. آخ پام

بهش پوزخندی زدم و رفتم تو اتاق هنوز خیلی مونده بود این پیرمرد رو بچزونم. باید
یه فکر اساسی بکنم.. ساعت هفت بود.. در حیاط باز شد، رویا و آتریسا اومدند
داخل.. نگاهمو از پنجره

گرفتم و رفتم سمت کوله پشتیم.. از داخلش یه بسته قرص خواب برداشتم گذاشتم تو
جیبم.. آتریسا به داخل اتاق اومد و در حالی که می خندید گفت:

_آویسا با بابا چیکار کردی؟؟ دل درد گرفتم از خنده تا شنیدم

پوزخندی زدم.. چیزی نگفتم.. دخترش بو، اما از درد پدرش می خندید! البته عامری که
پدر نبود.. پدر بودن که فقط به اسم نیست.. پدر باید همچون کوه پشتت باشد.. مرد
باشد

آتریسا انگار چیزی یادش اومده باشه زیر لب نق زد:

_نزدیکای هشته و بابا نخوابیده..

طبق عادتم از اتاق رفتم بیرون.. رفتم داخل آشپزخونه.. تو کابینت دنبال شربت
گشتم.. بعد چند دقیقه پیداش کردم.. ریختم تو لیوان و قرص رو هم داخلش حل
کردم.. لیوان رو گرفتم

دستم.. رفتم کنار عامری که تو حال نشسته بود نشستم.. شربت رو گذاشتم جلوش

با صدای مظلومی گفتم:

_بیا بخور.. درسته دشمنی ولی هوات رو دارم.

به تلویزیون چشم دوختم.. با تعجب بهم نگاه کرد:

چیزی توش ریختی؟

خودم رو متعجب نشان دادم:

واه واہ..چه جونشو دوست داره مرتیکه..تو که خودت سنت برا مردنه،حالا ترس
جونشو داره..دوست داری کوفت کن نمیخوای خودم بخورم

یکم استرس گرفتم،شاید نخوره..یکم به لیوان نگاه کرد بعد برداشت خوردش..تو دلم
پوزخندی براش زدم.بلند شدم رفتم تو اتاق..رو به آتریسا که تو اتاق نشسته
بود،گفتم:

آماده شو بریم..بابات الاناس بخوابه

آتریسا بازم با تعجب نق زد:

وا..تو از کجا میدونی؟

یوفی کشیدم:

تو حال بودم دیدمش

آتریسا:آها..باشه

من و آتریسا هر دو آماده بودیم صدای در اتاق اومد.

آتریسا شالش رو سرش کردودر رو باز کرد..آوید یکی از همون لباس هایی که اون روز
براش خریده بودم رو پوشیده بود..نگاهی به من و آتریسا انداخت.لبخندی زد:

_بیاید بریم

شالم رو روی سرم انداختم. آنریسا هم کیفش رو برداشت پشت سر آوید از خانه زدیم بیرون.. داشتیم از در حیاط بیرون می رفتیم که یهو رویا از اون ور حیاط گفت:

_به به بچه ها.. دارید، کجا میرید؟

کمی هل شدم یه قدم به عقب رفتم

آوید برگشت سمتش:

_بیرون، بده؟

رویابا لبخند سر تکون داد:

_نه نه اصلا

آوید تک خنده ای کرد:

_بیاید بریم.. از در حیاط بیرون رفتیم که نیاوش رو دیدیم اونور کوچه وایساده.. تا صدای در حیاط رو شنید برگشت سمتمون، اومد پیشمون.. با خنده نگاهی به ما کرد. با آوید دست داد:

_سلام آوید خان.. بریم؟

چه پسر خوش ذوقی بود

آوید: _نیا مسخره بازی در نیاریا.. بریم

نیاوش نگاهی به من و آتریسا انداخت با خنده رو به من گفت:

_سلام دریا خانوم جنگجو..خوبید؟

هنوز هم از آوردن اسم دریا عصبی می شوم:

_شکر خوبم

بعد رو به آتریسا گفت:

_شما هم سلام آتریسا خانوم

آتریسا سرش رو پایین انداخت:

_سلام

الان دیگه متوجه علاقه آتریسا به نیاوش شده بودم .. ابرویی بالا انداختم.

آوید:_بیاید بریم

با هم راه افتادیم سمت پارک

چون حوصله پیاده روی رو نداشتمم غریدم:

_خب با ماشین بریم

آویدبه اون سمت اشاره کرد:

_اوناهاش رسیدیم

با سرعت بیشتری رفتیم سمت پارک..وقتی رسیدیم هر کدوممون رو یکی از نیمکت ها ولو شدیم..

نیاوش از جاش بلند شد:

_من تشنه میرم آب بگیرم

بهترین فرصت بود کادوش رو بهش بدم..

سریع گفتم:

_منم میام باهات

نیاوش سرشو تکون داد:

_باشه بریم

باهم رفتیم سمت دکه ای که اون طرف بود..نیاوش چند تا آب معدنی خرید

_یه چند دونه بستنی و چیپس هم بردار

نیاوش:

_باشه

اونا رو هم برداشت

خودم از تو کیفم پول در آوردم و خواستم پولش رو بدم که نیاوش پیش دستی کرد و پولش رو داد

رو به من گفت:

_وقتی یه مرد هست دیگه دست تو جیبت نکن

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..تا حالا کسی بهم همچین حرفی رو نزده بود!!خواستیم بریم سمت نیمکت که گفتم: _

نیاوش؟

برگشت سمتم..با همان لبخند محوش جواب داد:

_بله؟

لبخندی زدم.جعبه ساعت رو از تو جیبم در آوردم و گرفتم سمتش:

_اینم یه هدیه برای تشکر ازت که چند بار جونم رو نجات دادی

لبخندش تشکر آمیزی زد:

_نیازی نبود دریا خانوم

و به راهش ادامه داد

پوفی کشیدم:

_خب حالا که خریدم بردار

وایساد خندید:

_چی هست حالا؟

آب دهنم رو قورت دادم:

_ساعت

نگاهی به مچ دستش انداخت:

_مرسی خودم ساعت دارم

نیش خند زدم:

_اما این قیمتش بیشتره و مارک دار

نیاوش: _چه فرقی داره هر دوشون گذر زمان رو نشون میدن

حوصله منت کشی نداشتم..مرتیکه بی لیاقت من رو باش، بلند شدم رفتم اون طرف

شهر برای این کادو بخرم.جعبه رو پرت کردم تو جییم و جلوتر ازش حرکت کردم و

رفتم سمت آوید

و آنریسا..

نشستم رو نیمکت.. من کنار آوید و نیاوش کنار آترپسا با فاصله.. از نیاوش خیلی عصبی بودم.. ولی بیشتر از خودم عصبی بودم.. من احمق فکر میکردم اون دیوونه کادو رو قبول

میکنه.. تا حالا کسی دستم رو رد نکرده بود.. اون لحظه دوست داشتم خرخرشو بجوم.. از عصبانیت نمیتونستم نگاهش کنم، چون هر لحظه ممکن بود بهش حمله کنم.. با صدایی آشنا رشته

افکارم پاره شد

+به به آویسا خانوم.. اینه گردشتون؟

برگشتم سمت صدا.. بازم این احمق.. کی میخواد دست از سرم برداره؟.. دیگه به مرز انفجار رسیده بودم .. دنبال یه فرصت بودم به نیاوش حمله کنم، اما برای تخلیه عصبانیتم رفتم سمتش

و یقش رو گرفتم تو مشتم، داد زدم:

_چی میخوای از جونم؟ چرا هر جا میرم دنبالمی؟ د حرف برن لعنتی.. هزار بار گفتم دنبالم نیا چرا حرف تو کله پوکت نمیره؟؟ کی میخوای دست از سر کچلم برداری کثافت.. کی؟ مگه

خودت کار و زندگی نداری آشغال؟ چرا راحتم نمیداری؟؟.. چرا تو و اون عموت نمیدارین دو دقیقه برای خودم زندگی کنم؟

خیلی عصبی بودم.. با تعجب داشت نگام میکرد که موهاش رو گرفتم تو دستم و کشیدم:

_ولش کن این آشغالو

نمیدونم چرا اما انگار پام به زمین چسپیده بود و حرکت نمیکردم..حرفی هم
نمیزدم..واقعا از سامر بدم میومد..یه آشغال به تمام معنا.. دوباره رفتم سمتش و
گفتم:

_سامر

برگشت سمتم

-اگه بابام فرستادت برو بهش بگو کاری نکن که هیچوقت برنگردم
سامر با تعجب نگاهم کرد:

_چی فکر کردی تو؟؟..ما میتونیم یه دقیقه به زور برگردونیمت

پوزخند زد:

_خیال خام نزنه به سرت سامر خان

سامر خندید:

_خیال خام نیست آویسا خانوم..میتونیم عملیش کنیم

با عصبانیت غریدم:

_غلط میکنید

من دیگه اون دختر کوچولو نیستم که بابام مراقبم باشه .. گرچه هیچ وقت مراقبم نبود اما نیاز به تذکرش هم نداشتم .. بابا هنوز هم می خواست روی رویا را کم کنه وگرنه من رو برای

چه میخواست..

آوید اومد دستم رو گرفت:

_بیا بریم بحث با این فایده ای نداره..منو آوید جلوتر راه افتادیم سمت خونه و نیاوش و آتریسا هم پشت سرمون..هنوز هم عصبی بودم و با قدمای سنگین و تند تند راه میرفتم..یهو

نیاوش گفت:

_دریا خانوم یواش..میفتی ها

با خشم غریدم:

_تو یکی نگران نباش

نیاوش:

_آخه یکم نگرانم بیفتید دست و پاتون بشکنه

با همون لحن بهش توپیدم:

_شکست هم شکست به تو چه؟

آوید دستش رو گذاشت رو شقیقش:

_بسه بسه امشب به اندازه کافی اعصابمون خرد هست شما دیگه بدترش نکنید

آتریسا ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد..راهمون رو با سکوت ادامه دادیم..غرق افکارم بودم..احساس میکردم نیاوش رو یه جور عجیبی دوست دارم..نکنه عاشق شدم..نه نه..اون یه پسر

فقیر و اصلا به ما نمیخوره..من فقط از محبتش حال خوبی بهم میده..چون حس می کنم مثل پسر های دیگه از روی هوس یا بخاطر پولم نیست..رسیدیم به کوچه خونه..یهو یه

دختری تا ما رو دید از اونطرف کوچه با دو اومد و ما رو کنار زد و خودشو پرت کرد تو بغل نیاوش..همه داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم..حتی نیاوش خودش هم تعجب کرده

بود..چون تاریک بود چهره دختر رو ندیدم..دختره بیشتر خودش رو به نیاوش چسپوند و گفت:

_نیاوش مامانت اینا درو باز نکردن حسابی تو این کوچه ترسیدم

نیاوش پوفی کشید:

_خب حالا چرا اومدی تو بغلم..زشته

به زور خودش رو از دختره جدا کرد..وا..اینکه ریما بود..خدمتکار خونه مون..دختر شریفه..تا منو دید گفت:

_...آویسا خانوم اینجا چیکار میکنید

بعد دستاش رو دور کمر نیاوش حلقه کرد و گفت: این...

(دیگه به حرفش گوش ندادم)

وایی.. از دست این دختر.. حالا میخواد به من پز بده با نیاوش جوره.. برا همه تون دارم.. صبر کنید.. فقط صبر.. با قدمای تند و سنگین رفتم در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل.. سریع رفتم

تو خونه و رفتم تو اتاق.. کوله پشتیم رو پرت کردم یک گوشه یه لباس مناسب پوشیدم رفتم تو تخت دراز کشیدم.. به سقف خیره بودم که در باز شد و آتریسا اومد داخل.. فکر کرد

خوابم.. آروم لباسش رو عوض کرد و رفت تو تختش

لب زدم:

_آتریسا؟

آتریسا: _جونم؟

_اون دختر کی بود؟

آتریسا اخماش رو تو هم کرد و گفت: دختر خاله نیاوش

پس دخترخالشه.. به سقف خیره شدم.. فقط یه چیزی فکرم رو مشغول کرده بود.. انتقام.. از کی؟.. نیاوش و ریما.. حالا خدمتکار خونه مون اومده به من پز میده.. هه.. وایسید براتون

دارم.. برای من که چیزی نیست با یه پسر دوست بشم بعد مثل یه دستمال
بندازمش بیرون.. اما حال شما رو میگیرم.. یهو فکری به سرم زد.. هم برای چزوندن
عامری، هم اینکه حال

آتریسا خراب بشه و عامری از زجر دخترش زجر بکشه.. من که متوجه علاقه آتریسا به
نیاوش شدم، پس...

من از آتریسا بدم نمی اومد.. اما از پدرش بدم می اومد.. چه کار کنم ذاتم خرابه.. برای
انجام شدن خواستم دست به هر کاری میزنم..

صدای آلام گوشی زیر گوشم سمفونی اجرا می کرد

جواب دادم:

_ الو

_ سلام عزیزم

خدایا.. من چقدر بدشانسم.. کیوانه

بی حال جواب دادم:

_ بله؟

مظلومانه گفت:

_عزیزم وقت داری بریم بیرون؟ دلم خیلی برات تنگ شده

خمیازه ای کشیدم:

_نه خیلی کارای شرکت ریخته سرم.. بذار یه وقت دیگه

ملتمس نالید:

_فقط یه ساعت

پووووف.. این قدر بی حال بودم که حوصله مخالفت نداشتم.

_باشه.. آدرس رو برات اس میکنم

خندید:

_عاشقتمم عزیزم.. باشه.. ساعت ۴ بریم؟

_خوبه

تلفن رو قطع کردم از جام بلند شدم.. یه شال انداختم رو سرم رفتم تو حموم.. اومدم بیرون دیدم عامری جلو تلویزیون دراز کشیده

تا من رو دید قهقهه ای زد:

_به به شیر زخمی.. چطوری؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_به کوری چشمت،عالیم

عامری:_هه هه منم امروز میرم گچ پام رو باز کنم..مواظب خودت باش که بد شکست میخوری

پوزخندی زدم:

_خواهیم دید

واقعا این احمق چه فکری با خودش کرده؟فکر کرده میتونه منو شکست بده؟نفرت من اونقدری هست که بتونم باهاش هر کاری بکنم..

رفتم داخل آشپزخونه در یخچال رو باز کردم یکم پنیر با نون بود.. برداشتم یه گوشه آشپزخونه نشستم..میز که نداشتم.. شروع کردم به خوردن..بازم سیر نشدم..بلند شدم رفتم تو

اتاق..یه مانتو سبز لجنی با شلوار و شال سبز پوشیدم..از اتاق بیرون اومدم که عامری تا منو دید گفت:

_به به کجا به سلامتی؟

دهنم رو کج کردم:

_کلانتر محلی؟

قهقه ای زد:

_فعلا که شما کلانتری پوشیدی

جوابشو ندادم از حال رفتن بیرون.. رویا داشت لباس ها رو روی بند مینداخت و آترپسا هم داشت می شست.. از کنارشون گذشتم خواستم برم از در حیاط بیرون که رویا گفت:

_علیک سلام.. صبح بخیر.. کجا داری میری؟

وای اعضای این خانواده چقدر سوال پیچ می کنند؟ من هم که از سوال پیچ متنفر..

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم:

_دوست ندارم به کسی اومدن و رفتنم رو گزارش بدم

از در حیاط بیرون رفتم و در رو کوبیدم.. داخل مغازه چیزهایی که میخواستم رو خریدم بیرون اومدم.. دوباره که رسیدم به کوچه نگاهی به در خونه نیاوش اینا انداختم.. یهو نیاوش اومد

بیرون.. سریع نگاهم رو دزدیدم و رفتم داخل خونه

"نیاوش"

از در خونه آمدم بیرون که چشمم به آویسا افتاد، داشت میرفت تو خونه شون.. دوباره رفتم داخل خونه.. رو پله های تو حیاط نشستم.. اینروزا خیلی به این دختره فکر میکنم.. نمیدونم

چمه.. یه جور خاصی دوستش دارم.. نیوا میگه عاشقش شدی.. اما دروغ میگه.. خلاصه اگه شده باشم هم بهش نمیرسم.. عشق یه طرفه که به درد نمیخوره.. اون عمرا عاشق من شده

باشه..اون یه دختر مغرور و از خود راضی پولداره اما من چی؟..یه پسر ساده و خاکی فقیر..با صدای پدر پیرم رشته افکارم پاره شد..

-نیاوش..نیوا..یکی بیاد قرص منو بهم بده بچه ها

رفتم داخل خونه..به جسم پیر و رنجورش نگاه کردم که رو ویلچر افتاده بود..تا منو دید با وحشت داد زد:

_یاخدا کمک..دزد اومده

آلزایمر داشت..با کلافگی پوفی کشیدم و رفتم سمتش..دستاش رو گرفتم و گفتم:

_بابا..منم نیاوش

بابا دوباره داد زد:

_دروغ نگو تو نیاوش نیستی

کلافه شده بودم..هر وقت قرصاش رو نمیخورد،اینجوری میشد..به اونطرف اتاق نگاهی انداخت و گفت:

_مرضیه..بیا ببین این دزد چی میگه..میگه نیاوشم..پسرمن..نیاوش که مُرده

بازم توهم زده..مادرمون که رفته بیرون..نیوا هم دانشگابه..رفتم تو آشپزخونه..قرصاش رو برداشتم و با یه لیوان آب رفتم تو اتاق..

-بیا بابا فرصت رو بخور

قرصاش رو انداختم دهنش و آب هم بهش دادم..از اتاق رفتم بیرون که در حال باز شد و نیوا اومد داخل..

نیوا: سلام داداش

آهی کشیدم:

_سلام نیوا..خسته نباشی

لبخندی زد:

_سلامت باشی

اومدم برم تو اتاقم که گفت:

_داداش

برگشتم سمتش:

_جونم؟

نیوا سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

_شهریه دانشگاهم

باز هم آه بود و آه:

_آخر ماه حقوقم رو میدن..یکم صبر کن آبجی

نیوا با ناراحتی سری تکون داد و رفت تو اتاقش..خدایا..یه پولی برسون..خسته شدم
از سگ دو زدن واسه یه قرون پول..شهریه دانشگاه نیوا یه طرف..پول قرصای بابا یه
طرف..خرجای

خونه یه طرف..چقدر سخته نداری؛چقدر سخته بی پولی ..پوووف..باز هم خدایا
شکرت؛خدایا شکر که پدرم زندست،اصلا بی پولیش فدای جفت چشاش

با کلافگی رفتم تو اتاقم..یه تیشرت مشکی با شلوار خاکستری پوشیدم..از اتاق رفتم
بیرون که مامان جلوم ظاهر شد

مامان:- سلام نیاوش..کجا داری میری؟

-سلام..سرکار..شما مگه بیرون نبودین؟

مامان:-وا پسر..بیرون که نمیخواهم..حالا برگشتم..برو عزیزم موفق باشی

اومدم از حال برم بیرون که یهو صدای جیغ مامان تو کل خونه پیچید..هول
شدم..سریع رفتم تو اتاق بابا..انگار بابا بیهوش شده بود..آه خدای من

با عجله داد زدم:

_نیوا..زنگ بزن اورژانس

نیوا وحشت زده از اتاقش بیرون اومد،رفت کنار تلفن..مامان همینجور جیغ میزد و
میزد تو سرش

با کلافگی رفتم سمت بابا و نبضش رو گرفتم..میزد..نفس میکشید..بابایی که نفس کشیدن و نکشیدنش هیچ فرقی نداشت..عین یه تیکه گوشت افتاده بود یه گوشه خونه..انگار یکی از

درون بهم گفت:

_این چه حرفیه نیاوش؟..اون سالها تو رو بزرگ کرده حالا تو داری اینطوری میگی؟

با صدای نیوا به خودم اومدم:

_نیاوش اورژانس اومد..

کلافه بودم .. کلافه تر از همیشه:

_خب در رو باز کن

انگار پام به زمین چسپیده بود..همینجور نگاه میکردم..حالم بد بود

از زندگی خسته بودم..به خودم گفتم:

_نیاوش..سفت و محکم باش..الان امید مامانت و نیوا تویی

سریع از جام حرکت کردم رفتم سمت اورژانس..داشتن بابام رو میذاشتن تو اورژانس..منم سوار شدم که یه مرد که روپوش سفید پوشیده بود گفت:

_شما باهاش چه نسبتی دارید؟

لب زدم:

پسرش

مرد سری تکون داد سوار شد.. به بابا دستگاه تنفس وصل کردند.. سخت نفس میکشید.. رسیدیم به درمونگاه.. همراه بابا با عجله پیاده شدم و دنبال همون مرد ها رفتم.. وارد درمونگاه که

شدیم بابا رو بردن تو یه اتاق و گذاشتنش رو تخت.. یه سرم و دستگاه تنفس بهش وصل کردند.. تو راهروی درمونگاه وایساده بودم.. خیلی کلافه و ناراحت بودم.. حالم یه حال عجیبی

بود.. نزدیک به ده بار طول راهرو رو با سردرگمی طی کردم . یه دکتر از تو اتاق اومد، بیرون اومد سمتم

دکتر:

پسر جون؟

سرمو آوردم بالا نگاهش کردم:

بله؟

دکتر: با بیمار تو اتاق نسبتی داری؟

دستی به چانه ام کشیدم:

آره، پسرشم

دکتر دستی به شونم زد:

_حالش بد بود..اگه میخواین دوباره اینجوری نشه چند تا قرص براش تجویز کردم
که اگه هر روز بخوره دیگه حالش اینجوری نمیشه..به مرور زمان خوب میشه

لبخند تلخی زدم،به تلخی تمام دردهایی که داشتم:

_ممنون آقای دکتر

لبخندی زد و نسخه ای رو دستم داد:

_وظیفست..اینم داروهاش برو از دارو خونه بگیر..بعد مرخصه

سری تکون دادم نسخه رو برداشتم..با قدم های سنگین به سمت داروخانه رفتم..

وقتی دارو فروش قیمت داروها رو گفت مخم تا ته سوت کشید..دو میلیون..حالا من
دو میلیون از کجا بیارم؟حال بابا هم خرابه..باید تا امروز دو میلیون جور کنم..اما از
کجا؟اه..از سر

قبرم دو میلیون جور کنم؟..نسخه رو برداشتم و با سری پایین و شرمنده از داروخونه
زدم بیرون..ای خدا..نه دایی درست حسابی دارم..نه عمو..نه هیچکس دیگه که پول
بهم قرض

بده..صاحب کارم هم که حقوقم رو نمیده چه برسه به قرض..دستی به موهام
کشیدم..حالا چیکار کنم؟اگه دیر بجنبم ممکنه حال بابا خراب تر بشه..بغض همچون
کودکی بی قرار بر

گلوی خشکم چنگ می زد..خسته بودم..مثل تمام سال های بچگیم..تمام بدبختی
های روزانم..

با صدایی آشنا ریشه افکارم پاره شد

+چته؟ پول نداری؟

برگشتم سمت صدا.. آویسا.. وای خدا.. حالا کم مونده این بچه پولدار ما رو دست
بندازه.. خیلی کلافه بودم.. بیشتر عصبی.. آهی کشیدم و سعی کردم خونسردیم رو
حفظ کنم.. چشمام رو

روی هم فشار دادم..

بهش توپیدم:

_آره ندارم.. چیه؟.. ما که مثل شما بچه پولدار نیستیم دست کنیم تو جیمون هر چقدر
میخوایم بیرون بیاریم.. ما باید برای دو قرون پولی که پول یه دونه لباس شما ازش
بیشتره سگ دو

بزنیم.. ما مثل شما نیستیم بچه خوشگل.. دنیای ما با شما کلی فرق داره.. درد شما اینه
دوست پسرت ول کرده محبت نداری.. درد ما نداشتن پول شبه.. نداشتن دو قرون
پول که بتونی

پدرت رو از مرگ نجات بدی.. نداشتن دو قرون پول که سرت پیش خونوات بالا
باشه.. آره دنیای ما با شما خیلی فاصله داره.. آره من مثل تو بابای پول دار نداشتم که
هر چقدر می خوام

پول بذاره تو جیمم.. پدر من یه کارگر ساده بود که حالا افتاده گوشه بیمارستان

دیگه صدام داشت اوج می گرفت.. نزدیک بود کنترلم رو از دست بدم

گور بابای غرور شدم و خودم رو خالی کردم..

پرید تو حرفم:

_اگه بخوای من میتونم بهت پول قرض بدم

ساکت شدم .. سرم پایین رفت..چیکار میکردم؟غرور رو ول میکردم و قبول میکردم؟خب چیکار کنم؟؟راه دیگه ای برام نمونده

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_واقعا میدی؟

آویسا:_آره..به قول خودت این پول که برای ما هیچی نیست دست کنیم تو جیمون در میاد

سرم رو انداختم پایین..در کوله پشتیش رو باز کرد و چند تا تروال در آورد و گرفت طرفم:

_بیا..سه..سه میلیونه

با شرمندگی گفتم:

_آره

آویسا:_بینم؟..شرمنده نباش..جبران میکنی

با تعجب بهش نگاه کردم که پول رو زد رو بالاتنم و رفت .. هنوز تو شوک حرف هاش بودم

"آویسا"

داشتم میرفتم سمت خونه که تلفنم زنگ خورد.. ناگهان یه ماشین جلوم سبز شد، سد راهم شد.. ترمز کردم و خواستم بهش چیزی بگم که یهو بابا از تو ماشین پیاده شد.. خیلی عصبی

شدم.. دستامو مشت کردم زدم به فرمون که در جلو باز شد و بابا اومد روی صندلی جلو نشست.. دلم می خواست با ماشین بابا رو زیر بگیرم

از خشم فریاد زدم:

_چی میخواید از جون من؟ چرا نمی ذارید دو دقیقه مثل آدم برای خودم زندگی کنم؟ (مشتم رو به فرمان کوبیدم) راحتم بذارید دیگه

بازدمش رو خارج کرد:

_آویسا، تو خیلی چیزها رو نمیدونی دختر

تیز نگاهش کردم:

_خب بگو بدونم

بابا: نه.. نه.. الان وقتش نیست

نیش خند زدم: پس کی وقتشه؟ کی؟ ۲۰ سال بس نیست این رازا رو پنهون کردین؟

_بابا:

_آویسا اگه برگردی خونه همه چیز رو بهت میگم

میدونستم که این حرفا رو داره برای گول زدن من میگه.. به چهره شکستش نگاهی کردم و پوزخندی زدم :

_هه.. ترجیح میدم خودم جواب سوالی تو ذهنم رو پیدا کنم.. رضا خان

بابا: تو از خانواده اصیل زندگی آویسا.. چطور به خودت اجازه دادی بری تو خونه اون عامری بی سر و پا

هه.. بی سر و پا.. پس چرا گذاشت زنش بره پیش اون مرتیکه؟

_خودم به قدری بزرگ شدم که بدونم چه کاری بده چه کاری خوب.. شما هم اینقدر تو کارای من دخالت نکنید

_بابا: اما آویس....

صدام را بردم بالا:

_نمیخوام چیزی بشنوم.. پیاده شید

بابا دیگه چیزی نگفت و پیاده شد.. به محض اینکه خواست سوار ماشین خودش بشه یه ماشین با سرعت از اون طرف اومد.. تحمل دیدن صحنه رو نداشتم و ناخودآگاه با وحشت چشمام

رو بستم.. یهو صدای بوق ممتد ماشین ها تو خیابون پیچید.. صدای مردم.. همش تو گوشم رژه میرفت اما جرات نمی کردم چشمم رو باز کنم.. دست و پام میلرزید..

با ترس چشم هام رو باز کردم.. به خیابون جلو روم نگاه کردم.. یه آمبولانس و مردمی که یه جایی دور نمیدونم چی بود، جمع شده بودند.. نکنه بابام بود.. با پاهایی که می لرزید از ماشین

پیاده شدم که دیدم یه کسی رو روی تخت گذاشتن و بردنش داخل آمبولانس.. از بین مردمی که اونجا جمع شده بودند، گذشتم و رفتم سمت آمبولانس اما همون موقع آمبولانس حرکت

کرد و رفت.. اه.. لعنتی.. پام رو کوبیدم به زمین.. مردم همه پراکنده شدن که چشمم خورد به خونی که کف خیابون ریخته بود.. انگاری سرم داره گیج میره.. خدایا اگه بلایی سرش

بیاد، بدبخت می شم.. قلبم تند تند به سینم می کوبید.. رفتم سوار ماشینم شدم و پشت سر آمبولانس راه افتادم.. یهو تلفنم زنگ خورد.. هندزفری رو توی گوشم کردم.. جواب دادم:

_الو

صدای عصبانی سامر تو گوشم پیچید

_آوی..س..! خبر داری بابات تصادف کرده؟

با صدایی که اصلا شبیه قبل نبود گفتم:

_آ...آره

سامر پوفی کشید:

_کجایی الان؟

حوصله سوال جواب نداشتم. بخاطر همین تلفن رو قطع کردم و پرت کردم کف ماشین..رسیدیم به بیمارستان..ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم..رفتم تو محوطه بیمارستان که دیدم

دارن بابا رو میبرن تو یه اتاق..خواستم منم برم که یهو یه پرستار جلوم ظاهر شد

پرستار:_خانوم شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

با عصبانیت به پرستار توپیدم:

_یه نسبتی دارم دیگه..ولم کن برم

پرستار:_لطفا به سوال من جواب بدین وگرنه مجبور میشم طور دیگه ای باهاتون رفتار کنم

با حالت زاری نالیدم:دخترشم

پرستار:_لطفا همینجا منتظر بمونید

و رفت تو همون اتاق..خیلی عصبی شدم..دوست داشتم خرخره پرستار رو بجووم..با عصبانیت دستام رو مشت کردم و رفتم رو صندلی کنار در اتاق نشستم..با صدایی آشنا سرم رو بالا

آوردم..

+حالت خوبه دخترم؟

5

چند ساعت بعد:

عمو اومد سمتم، با گرانی پرسید:

_ آویسا، دکتر چی گفت؟

اصلا حوصله نداشتم:

_از خودش پرسید

با قدمهای شل از بیمارستان اومدم بیرون..سوار ماشینم شدم رفتم سمت خونه
عامری..ساعت ۱۱ شب بود..باید رویا بیاد خونه ما..آوید هم همینطور..شاید تونستم
هم جواب سوالاتم رو

پیدا کنم هم حال بابا خوب بشه..رسیدم در خونه..ماشین رو یه گوشه کوچه پارک
کردم و پیاده شدم..نیاوش در خونه شون وایساده بود..تا منو دید اومد سمتم و
گفت

_سلام

اصلا حوصله نداشتم..دستی به موهام کشیدم:

_سلام

نیاوش سرش رو پایین انداخت:

_ واقعا ازت ممنونم به خاطر اون پول.. بابام حالش بهتر شده

آهی کشیدم:

_ خوبه

لب زد: نمیدونم چجوری جبران کنم

پوزخندی زدم:

_ واقعا میخوای جبران کنی؟

نیاوش: _ آره واقعا

حالا که می خواستم از اینجا برم، باید نیاوش هم به خانه ما بیاد، تا بتونم نقشم رو عملی کنم..

پوزخندم پررنگ تر شد:

_ بیا راننده شخصی من شو

یکم جا خورد.. با تعجب نگاهم کرد..

نیاوش: ام...

_چیه نمیخوای جبران کنی مگه؟

کمی سرش رو انداخت پایین

نق زدم:

_حقوق هم بهت میدم

دوباره سکوت....

می فهمید چاره ای نداره..بالاخره مرده،غرور داره

_باشه،از کی پیام؟

خندم پررنگ شد:

_بهت خبر میدم

نیاوش سری تکون داد که رفتم تو خونه..در حیاط رو باز کردم که دیدم آوید و آتریسا و رویا و عامری رو تخت تو حیاط نشستن..در حیاط رو بستم..

آوید با چهره ای عصبانی اومد سمتم:

_معلوم هست تا این وقت شب کجا بودی؟

چشمام رو سفت روی هم فشار دادم:

_بیمارستان

همه با تعجب نگاهم کردن

رویا دستی به گونش کشید: ا..وا خدا مرگم بده..بیمارستان برای چی؟

با حالت بازدم گفتم:

_بابام تصادف کرده بود

رویا با تعجب نگاهم کرد..آتريسا هم همینطور..اما عامری خندید

آوید:حالش چگونه؟

_یکم حالش بده..حافظش رو از دست داده..باید یه خاطراتی از گذشته یادش

بیاد..فردهایی به نام آوید،آتريسا و...رویا کنارش باشن

عامری سریع پرید وسط:

_یعنی چی؟..زن و بچه منو میخواد چیکار؟

ابرویی بالا انداختم:

_انگاری این آدمها به گذشتش ربط دارن..فردا برای چند ماه میریم خونه ما..تا وقتی

بابام خوب بشه اونجا میمونید

عامری انگار خیلی خوشحال شد اما به روی خودش نیاورد

در حالی که به سمت خونه می رفتم،گفتم:

_نمیخواه لباسای کهنه تون با خودتون بیارید..اونجا بهتون لباس میدیم..فقط آماده
شید فردا بریم

#بخش چهل ونهم

صبح ساعت ۸ از خواب بلند شدم اومدم از تخت پایین..رفتم تو حموم و دست و
صورتتم رو شستم از حموم که اومدم بیرون با چهره خندون عامری روبرو شدم

چپ چپ نگاهش کردم:

_چته کبکت خروس میخونه؟

بهم اخم کرد:

_به توی بزمجه چه؟

دلم می خواست اون قدر بزنمش که بمیره مرتیکه....

_بزمجه تویی و هفت جدآبادت

عامری:_هه هه..معلومه بی قید جون

با گفتن این کلمه دیگه خونم به جوش اومد

داد زدم:

_بی قید تویی نه من

قهقهه اش سوهان روحم شد:

_معلومه..انگاری من تا نصف شب بیرونم و دم به دقیقه با اون پسره نیاوش لاو
میترونم

واقعا عصبی شدم..این پیرخرفت با خودش چه فکری کرده..

-هه دارم میبینم همینطور که سنت میره بالا مغزتم باهاش میپوکه

قری به گردنش داد:

_من که هنوزجوونم

خندم گرفت:

_معلومه..سن هفتای منو داری..جوونی

عامری:مهم دله دلم که جوونه..مثل دل تو پیر نیست

آره..راست میگفت..دل من پر از کینه و نفرت و بی رحمی و صفاتای بد بود..به
معنای واقعی دلم بو گند گرفته بود..

دیگه حوصله کلکل باهاش رو نداشتم..رفتم تو اتاق و تلفنم رو از روی عسلی برداشتم
و زنگ زدم به خونه..چند دقیقه بعد،جواب دادن

_الو

ریما بود

_بابام رو آوردن خونه؟

ریما: _آره خانوم

_حالش چطوره؟

ریما: _رو تخت خوابیده..ولی بازم هیچکس رو یادش نیست..مامانم یکم براش توضیح داد شرایطو

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم سرجاش..رفتم از اتاق بیرون..هیچکس تو حال نبود به جز عامری..

-رویا کجاست؟

عامری: _قبرستون

-سر قبر تو؟

عامری: نه سر قبر تو

اووووف بحث کردن با این زبون نفهم فقط وقت آدم رو میگیره..رفتم تو حیاط، که دیدم رویا تو حیاطه

رویا: سلام، صبح بخیر

سری تکون دادم:

_آماده شید بریم خونه ما..فقط جزیه چمدون وسایل زیادی با خودتون نیارید

منتظر جوابش نمودم و رفتم تو خونه و تو اتاق..گوشیم رو برداشتم دوباره به خونه زنگ زدم..

ریما:بفرمایید

-بین سه تا اتاق مهمون تو طبقه پایین آماده کن

ریما:سه تا؟!!

با غضب غرولند کردم:

_نه ده تا

ریما:_ببخشید خانوم

تلفن رو قطع کردم و رفتم یه مانتو سفید با شال و شلوار یاسی پوشیدم..یکم هم آرایش کردم بعدش چمدونم رو بستم

چمدونم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..همه آماده تو حال نشسته بودند..

-بیاین بریم سوار ماشین شیم

رویا:_شما جلو برین منم درا رو قفل میکنم میام

-باشه

من و عامری و آتریسا و آوید رفتیم کنار ماشین.. در ماشین رو باز کردم و چمدونشون رو گذاشتن تو ماشین.. آوید و آویسا عقب نشستن و عامری جلو.. رویا هم اومد و سوار شد.. عامری

بجورایی به خودش رسیده بود و یه عطری هم زده بود که بوی گند میداد.. نصف راه رو که رفتیم دیگه بوش کل ماشین رو برداشته بود.. زدم و کنار و در داشبورده رو باز کردم و یه

اسپری ازش بیرون آوردم گرفتم سمت عامری

عامری با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_این دیگه چیه؟

- اسپری فلفله برو پایین بزن به اون مرتیکه

عامری قهقهه ای زد و گفت:

_اسکل کردی ما رو؟

با عصبانیت گفتم:

_د مگه کوری مرتیکه؟ خب اسپریه.. بزن به خودت اون بوی گندت خفه مون نکنه

عامری: _خب حالا ما که مثل شما عطر یه میلیونیه نداریم بزنیم به خودمون

سری از روی تاسف تکون دادم و حرکت کردم.. رسیدیم در خونه.. در رو با ریموت باز کردم و رفتم تو حیاط.. نگاهی به حیاط خلوتمون انداختم.. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.. خونه

ای که زجر هایم رو به یادم می آورد، باعث می شد تلخ باشم.. قوی باشم.. سرد باشم.. عامری و آتریسا با دهن باز به خونه و حیاط نگاه میکردن، اما رویا و آوید زیاد اهمیت نمیدادند.. ماشین

رو خاموش کردم

-خب پیاده شید

همه پیاده شدیم که آقا محسن اومد سمتمون و گفت: سلام خانوم خوش اومدین

-ممنون.. آقا محسن بگو یکی بیاد اینا رو راهنمایی کنه اتاقشون

آقا محسن سری تکون داد و گفت با من بیاین

دنبال آقا محسن راه افتادند

-آوید بمون کارت دارم

آوید برگشت سمتم و نگاهم کرد:

_بله؟

-آوید فعلا تو همین طبقه پایین بمون بعدا بابا برات تصمیم میگیره

آوید: _باشه آبجی

لبخندی بهش زد و رفتم تو خونه

شریفه اومد سمتم :

_ سلام خانوم خوش اومدید

بی توجه پرسیدم:

_بابام کجاست؟

شریفه:_تو اتاقشه خانوم

رفتم بالا..در اتاق بابا رو زدم

بابا:_رویا تویی؟بالاخره اومدی؟

رویا..رویا..این چرا هر دقیقه اسم رویا رو میاره..

در رو باز کردم و رفتم داخل تا چشمش به من خورد گفت:

_آویسا..عزیز دلم..خوش اومدی

نفس عمیقی کشیدم..پس منو یادشه..آخه دکتر گفت تموم حافظش رو از دست نداده و فقط نصفی از حافظش رو از دست داده..و اگه خاطراتش یادش بیاد بازم مثل اول میشه

رفتم سمتش و کنارش نشستم:

_حالت بهتره ب...ب..ابا؟

لبخندی آرامی زد:

_آوید رو آوردی با خودت؟

از اینکه سراغی از حال من نگرفت کمی ناراحت شدم..اما من به این مهم نبودن ها عادت کرده بودم.. آهی کشیدم:

_آره بذار بهش بگم بیاد

دستمو بوسید:

_یک دنیا ممنون دخترم..

لبخندی زدم..از اتاق رفتم بیرون..بالای پله ها ایستادم داد زدم:

_شریفه؟؟

شریفه از تو اتاق اومد بیرون :

_ بله خانوم؟

_آوید رو بیار بالا تو اتاق بابام

شریفه:_چشم خانوم

جلوی در اتاق منتظر آوید موندم..اومد سمتم:

_اتاق بابا کجاست؟

سر تکون دادم:

_بیا

رفتم تو اتاق بابا و آوید هم پشت سرم اومد..بابا تا آوید رو دید از جاش به زور بلند شد نشست:

_آ..آ..وید

آوید خشکش زده بود و فقط به بابا نگاه میکرد..بابا دستاش رو باز کرد:

_پسرم..بیا

آوید با قدمهای آهسته به سمت بابا رفت و یهو خودش رو پرت کرد تو بغلش..لبخند محوی رو لب هام اومد ..حس خوبی داشتم..حس بی پناه نبودن

بابا دستش رو دور آوید حلقه کرد اون رو به خودش فشار داد..آوید لبخند میزد و سعی کرد تو بغل بابا جا بگیره..

من مغرور حالا از دیدن شوق پدر و برادرم به وجد آمده بودم

بابا با بغض گفت:

_بعد سالها بغلت کردم..حس خیلی قشنگیه بعد بیست سال پسرت رو ببینی و بغلش کنی..خیلی دلم برات تنگ بود پسرم..(آب دهنش رو قورت داد)
میدونی؟..آخرین باری که بغلت

کردم سه سالت بود..اون موقع میخواستن تو رو از پیشم بیرن

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم اومد،پایین!!

بابا آوید رو از خودش جدا کرد..شونه های آوید رو گرفت..نگاهی بهش انداخت:

_چرا صورتت اینقدر شکستست؟انگاری تو از منم پیرتری

آوید لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت:

_همش به خاطر کار زیاده..به خاطر شب تا صبح بیدار بودن..برای جون کندن بخاطر به دست آوردن دو قرون پول..نمیخوام ناراحتتون کنم اما اگه منم مثل شما تو خونه میخوابیدم و

هیچ دغدغه ای نداشتم صورتم شکسته نمیشد..منم اگه ناراحتی نداشتم که خونادم گرسنه سر رو بالش میذارن شاید اونطوری میشدم...

بابا انگار طاقت شنیدن حرفای آوید رو نداشت..اشک تو چشمای آیش حلقه زده بود..نداشت آوید ادامه بده و اونو انداخت تو بغلش.. آوید ساکت شد

بابا:_از این به بعد نمیذارم همچین اتفاقی برای تک پسرم بیوفته..خوشبختت میکنم..کاری میکنم هیچ دغدغه ای نداشته باشی..

اونو از خودش جدا کرد و به صورتش نگاه کرد:

_دیگه نمیذارم صورت پسرم اینطوری بشه

منم خوشحال بودم.. برای آوید.. برای همه مون.. اما بیشتر آوید.. خوشحال بودم که اونم حالا به جمع خانواده ما پیوست.. آوید رو یه جور خاصی دوست داشتم.. نمیدونم اما دوستش

داشتم.. واقعا از ته دلم براش خوشحال بودم.. دستی به صورتم کشیدم.. نمیدونم چرا چشمم اشکی بود.. دیگه نموندم که به حرفای بابا و آوید، گوش بدم و از اتاق اومدم بیرون

رفتم پایین.. از در خونه رفتم بیرون و خواستم برم تو حیاط که شریفه جلوم سبز شد شریفه: _کجا میرید خانوم؟

پوفی کشیدم:

_حالا باید به تو جواب پس بدم؟

منتظر جوابش نموندم و رفتم تو حیاط.. رفتم اونطرف که همش درخت بود.. رو تاب کنار استخر نشستم که یهو دیدم یه صدایی از بین درختا میاد.. انگار کسی داره اونجا راه میره.. نگاهی

به لای درختا انداختم.. عامری بود.. انگار داشت دنبال چیزی میگشت.. انگاری این خونه رو مثل کف دستش میشناسه و الان هم داره دنبال یه چیزی که گم کرده میگرده.. کنجکاو

شدم.. پاورچین پاورچین دنبالش رفتم که رسید به ته حیاط.. هیچوقت این طرفا نیومده بودم.. رفت جلوی یه در.. عین زیر زمین میموند.. درش زنگ زده بود.. انگاری سالهاست کسی اونجا

نرفته..اومدم جلوتر که پام پیچ خورد و افتادم زمین..کمرم خورد به یه سنگ

-آخ

عامری سریع برگشت سمت صدا..منو دید..به زور سعی کردم بلند شم.. بلند شدم و خاکایی که به مانتوم چسپیده بود رو پاک کردم..

عامری اومد سمتم و جلو وایساد با اخم گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

سریع سنگر گرفتم:

-این سوال رو باید من از جنابعالی بپرسم..تو خونه ما دنبال چی میگردی؟

عامری انگار هول شد..دستی به پیشونیش کشید:م..م..ا..من حوصلم سررفته بود اومده بودم قدم بزنم

نگاهی به اون در انداختم..با قدمهای آهسته رفتم سمتش و قفلش رو گرفتم تو دستم..این در کلید داشت..برگشتم سمت عامری:

-این در ربطی به تو داره؟انگاری دنبالش میگشتی

عامری با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه نه..یهویی دیدمش

ابرویی بالا انداختم و از کنار عامری رد شدم، رفتم سمت خونه.. اما هم من و هم عامری میدونستیم قضیه این دریا همین زیر زمین اینجا تموم نشد.. من باید بفهمم اونجا چی هست؟..

رفتم تو خونه که دیدم بابا و آوید دارن از پله ها میان پایین.. بابا شونه های آوید رو گرفته بود.. انگاری آوید فرار میکنه.. حق هم داره.. بعد ۲۰ سال تازه پسرش رو دیده و بغلش میکنه.. تا

منو دید، گفت: به، آویسا جان کجا بودی؟

پوزخندی زد:

_تو حیات

بابا سری تکون داد و گفت:

_دخترم اگه زحمت نیست اتاقای خونه رو به آوید نشون بده هر کدوم رو دوست داشت انتخاب کنه بعدش اگه خواستین باهم برید خرید براش وسایل بخرد

سری تکون دادم و رو به آوید لبخندی زد:

_بیا پشت سرم

آوید انگار یکمی معذب بود:

_من تو همین اتاق پایین میمونم.. خوبه

بابا: این چه حرفیه؟.. پسر من تو اتاق مهمان بخوابه؟.. آوید اینجا خونه خودته

یهو عامری اومد نمیدونم از کجا سبز شد، گفت: چی چی؟.. آوید پسر منه و اینجا هم مال اون نیست.. اینجا چه خبره؟

رفتم سمت عامری و گفتم:

_ همه مون میدونیم آوید برادر منه و پسر این خانواده.. اون آوید زند نه آوید عامری.. این همه سال پنهون موند...

یهو در ورودی باز شد و سامر و عمو اومدن داخل.. عامری نیم نگاهی بهشون انداخت و سریع رفت تو اتاقش.. نمیدونم چرا یهو این رفتار رو از خودش نشون داد.. اه.. بر خرمگس معرکه

لعنت.. عصبی دستام رو مشت کردم و نگاهی به عمو و سامر انداختم

عمو: سلام دخترم

سعی کردم خونسرد باشم:

_ سلام

عمو نگاهی به آوید و بابا انداخت.. یواش یواش رفت سمت آوید و رو به بابا گفت:

_ داداش!!.. این آویده؟؟

بابا لبخندی زد و گفت:

_ آره.. خودشه.. خیلی تغییر کرده نه؟

عمو لبخندی زد و آوید رو بغل کرد، بعدکه بغلش کرد دستاشو گرفت و گفت: به خانواده خوش اومدی عمو جون

آوید لبخندی زد و گفت:

_خیلی ممنون.....عمو

سامر رفت سمت آوید و با پوزخند دستشو گرفت:

_خوش اومدی پسر عمو

آوید تک خنده ای کرد و گفت: ممنون

نمیدونم چرا اما دوست نداشتم آوید به سامر نزدیک باشه.. دستای آوید رو گرفتم و گفتم:

_با اجازتون منو آوید بریم.. ان شاءالله سر فرصت همدیگر رو میبینیم

با آوید رفتیم بالا.. رو به آوید گفتم:

_آوید تو چرا معذبی؟ اینجا خونه خودته.. تو اینجا مهمون نیستی..

آوید یکم نگاه کرد:

_آویسا.. عامری چیکار میکنه؟.. ما هنوز نفهمیدیم رویا کیه.. چیکار کنیم بنظرت؟

-ببین..امروز عامری رو دیدم..داشت میرفت سمت زیر زمین پشت خونه..اونجا لای درختا..من مطمئنم اونجا یه چیزی هست..بابا که فعلا حافظش رو کامل نداره و نمیدونه کلید اونجا

کجاست..باید خودمون دست به کار بشیم..می فهمی که؟

آوید یکم مکث کرد:

_آره

-خب حالا بیا بریم اتاقا رو بهت نشون بدم.

آوید:_مهم نیست..هر کدوم بهتره بهم بگو

آوید رو بردم کنار اتاق روبروی خودم..درش رو باز کردم

-بیا تو

اومد داخل..نگاهی به اتاق انداخت

-چطوره؟..حموم و اینا هم داره..پنجرش هم رو به استخر باز میشه

آوید رفت کنار پنجره و خندید و گفت:

_هوممم..اگه یه وقت هوس خودکشی به سرم زد خودمو از اینجا بندازم پایین میوفتم تو استخر و هیچیم نمیشه

خندیدم:

_آره

آوید: _همین خوبه

-خب..کی میریم وسایل بخریم؟

یکم فکر کردم:

_آویییید

آوید هل شد اسمشو اینجوری صدا کردم:

_هااا؟

-اول بریم برات ماشین بخریم

آوید: _هوم..خوبه

چشمکی زدم و گفتم:

_من برم به بابا بگم و آماده شم..بعد باهم میریم

آوید: _باشه

با آوید از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم پایین..عمو اینا رفته بودن خدا رو شکر..رفتم سمت بابا و جلوش وایسادم:

_بابا یکم پول بریز به حسابم میخوایم بریم برای آوید ماشین بخریم

بابا لبخندی زد و رو به آوید گفت:

_پسرم خودت حساب بانکی داری؟

آوید یکم متعجب شد بعدش پوزخندی زد و گفت:

_آره دارم

بابا با همون لبخندش گفت:

_شماره کارتت رو بده برای خودت میریزم

آوید سری تکون داد..

-آوید، من میرم آماده شم.. نیم ساعت دیگه بیا در خروجی

آوید: _باشه

رفتم بالا تو اتاقم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم.. موهام چون کوتاه بود سریع سشوار کشیدم و یه مانتو نقره ای جلو باز با شلوار و شال خاکستری پوشیدم.. یه کفش نقره ای هم پوشیدم

و یکم آرایش کردم از اتاق اومدم بیرون.. رفتم پایین که دیدم آوید جلو پله ها وایساده.. یه تیشرت گرمی با شلوار قهوه ای سوخته و کفش قهوه ای سوخته پوشیده بود و یه ساعت با بند

گرمی هم دستش بود.. موهایش رو هم بالا زده بود.. وای.. چه داداش خوشتیپی دارم.. خندم گرفت من تا حالا به کسی همچین نگفته بودم.. حالا خوبه تو دلم گفتم

آوید موزیانه گفت:

_چرا داری منو نگاه میکنی؟ بریم؟

لبخندی زدم: آره بریم

رفتیم سوار ماشین شدیم و از حیاط زدیم بیرون..یهو یاد نیاوش افتادم که بهش گفتم بیا راننده شخصی من شو...پسره دیوونه

-آوید؟

آوید برگشت سمتم:

_جونم؟

-شماره نیاوش رو برام اس کن

آوید یه جوری نگام کرد:

_شماره نیاوش رو میخوای چیکار؟

لبخندی زدم:

_قرار بود براش کار جور کنم..حالا جور کردم

آوید سری تکون داد و به خیابون خیره شد:

_خودم بهش میگم

-باشه.. بهش بگو بیاد خونه خودمون

آوید: _باشه

جلوی یک نمایشگاه خودرو نگه داشتم

_پیاده شو

آوید سری تکان داد، باهم پیاده شدیم.. رفتیم داخل.. پر بود از ماشین های نو و گرون قیمت.. طوری که خودمم هوس کردم برای خودم یه ماشین بخرم.. صاحب نمایشگاه تا ما رو دید اومد

سمتمون ،رو به من گفت:

_سلام خانوم زند خوش اومدید

وا! این منو از کجا میشناخت؟ حوصله سوال کردن نداشتم

لب زدم:

_ممنون

به آوید اشاره کرد:

_معرفی نمی کنید؟

ایش چه کنست.. اصلا حوصله سوال پیچ شدن نداشتم.. با بی حوصلگی نالیدم:

_برادرمه

مرد با تعجب نگاهی به آوید انداخت، بعد دستش را به سمتش دراز کرد:

_به به آقای زند خوش آمدید

آوید لبخندی زد:

_ممنون

مرد با همان صدای پر انرژی گفت:

_ماشین رو برای کی میخواید بچه ها؟

بچه خودتی پررو(آویسا خجالت بکش)

پوف نمی دونم چرا من اینقدر بی اعصابم..دوست دارم همه رو به بار فحش بگیرم.

آوید با همون لبخند جذابش گفت:

_من

مرد سری تکون داد:

_پشت سر من بیاید

پشت سرش راه افتادیم..تقریبا آخرای مغازه بود..به یه آزرای بادمجونی و یه

BMW مشکی اشاره کرد:

_اینا تازگیا به دستمون رسیدن

نگاهی به آوید انداختم.. داشت به آزرا نگاه میکرد.. عجیب بود! اما مهم نظر خودشه..

آروم زیر گوشش گفتم:

_همین رو میخوای؟

ریز خندید:

_مگه داریم ماشین کنترلی میخریم که میگی همین رو میخوای؟

تک خنده ای کردم:

_چی بگم پس؟

آوید با خنده رو به صاحب نمایشگاه که منتظر به ما چشم دوخته بود گفت:

_آره.. این آزرا

بالاخره بعد کلی فک زدن صاحب نمایشگاه سند رو امضا کرد، پولش رو دادیم.. صاحب نمایشگاه کلید رو گرفت سمت آوید:

_مبارکتون باشه آقای عامری

آوید لبخند محترمی زد:

_متشکرم

قرار شد فردا آوید بیاد ماشین رو ببره.. از نمایشگاه بیرون اومدیم و رفتیم سوار
ماشین شدیم.. ساعت ۳ بعد از ظهر بود

خودم رو پرت کردم روی صندلی ماشین:

_ آوید من گشمنه.. تو چطور؟

آوید:

_ آره منم

لبخند مرموزی زدم:

_ دلم هوس اون ساندویچای کثیف رو کرده

با تعجب به سمتم برگشت:

_ ساندویچ کثیف چیه؟

خندم گرفته بود.. حق هم داشت برای اون ها کثیف نبود

به اونطرف خیابون اشاره کردم.. یکی از همون مغازه ها بود:

_ اونا

آوید خندید و بعد رو به من گفت

_تو به اونا میگی کثیف؟ اونا خوراک ما بچه فقیراس اونوقت برای شما پولدارا کثیفه.. تفاوت طبقاتی جالبه

با اخم رو به آوید گفتم:

_تو بچه فقیر نیستی

آوید یکم مکث کرد و سرش رو انداخت پایین چند ثانیه بعد سرش رو آورد بالا:

_آره راست میگی..قبلا بودم،اما حالا همه چی تغییر کرده.. میدونی آویسا؟،هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی همچین اتفاقی بیوفته و من بتونم هر چی رو که دلم میخواد بخرم..دیگه

مجبور نباشم لباسای کهنه بپوشم و به جاش هر روز میتونم لباسای جدید بپوشم..دیگه شبا گرسنه سر رو بالش نمیذارم..دیگه مجبور نیستم واسه دو قرون پول سگ دو بزمن و از شب تا

صبح کار کنم..دیگه شبا با فکر اینکه صبح پول ندارم خوابم نمیره..میدونی آویسا من دیگه از زندگی بریده بودم که تو اومدی تو زندگیمون..شاید اگه تو نمیومدی هیچ یک از این

اتفاقات خوب نمی افتاد..

به چشمام خیره شد و گفت:

_ممنونم ازت خواهری

نمیدونم چرا به آوید حس خوبی داشتم..حس یه پشتیبان یه همدم..منم متقابلا لبخندی بهش زدم

آوید: خب خب من برم ساندویچ بگیرم بیام

-باشه

آوید، که رفت سمت مغازه سرم رو گذاشتم رو فرمون.. واقعا آوید راست میگفت.. بعد رفتن من به اونجا تغییرات زیادی تو زندگی همه مون ایجاد شد که فکرش هم به ذهن

هیچکدوممون عبور نمیکرد.. من.. وقتی با آویدم خوشحالم.. لبخند میزنم.. اما کنار آدمای دیگه اینطوری نیستم.. من واقعا داشتم رو دوست دارم.. کاشکی زودتر وارد زندگیم میشد تا اینهمه

سختی نکشم

در ماشین باز شد و آوید با یه کیسه اومد نشست..

یه ساندویچ و نوشابه داد دستم و گفت: اینم مال تو!

ازش گرفتم و لبخند زدم:

_مرسی

آوید هم متقابلا لبخندی زد و شروع کرد به خوردن منم خوردم.. بعد اینکه ساندویچمون تموم شد حرکت کردیم سمت خونه

-آوید؟

آوید: هوم؟

-میگم برای اتاقت زنگ بزنیم مدیر طراح داخلی هتل بیاد؟

آوید: آره خوبه

سری تکون دادم.. رسیدیم خونه.. در حیاط رو با ریموت باز کردیم و رفتیم.. داخل ماشین. رو جای همیشگیم پارک کردم و پیاده شدیم.. یهو چشمم خورد به تاب کنار استخر.. بابا و رویا

اونجا نشسته بودن..

-آوید!!

آوید: جونم؟

به بابا و رویا اشاره کردم:

_اونجا رو ببین

آوید نگاهی به اونجا انداخت و یه تای ابروش رو انداخت بالا

آوید: ببین چه با لبخند دارن باهم حرف میزنن.. من شک دارم رویا هنوزم بابا رو دوست داره

-اگه دوستش داره پس چرا ولش کرد؟

آوید: خب نکته همینجاست ما الان دنبال جوابیم

سری تکون دادم.. رفتیم تو خونه.. زمانی که آویدمیخواست بره تو اتاقش صداش زد:

_آوید

برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد

با صدایی آروم بهش گفتم:

_تو وسایل عامری دنبال کلید زیرزمین بگرد

آوید سری تکون داد و رفت.. منم رفتم بالا.. تو اتاقم لباسم رو عوض کردم یه تیشرت بلند طوسی با شلوار سفید پوشیدم.. موهام چون کوتاه بود نیاز نبود بیندمش.. نگاهی از پنجره به کنار

استخر انداختم.. رویا و بابا هنوز اونجا بودن.. بهترین فرصته برم تو اتاق بابا.. رفتم از اتاق بیرون و نگاهی به راهرو انداختم.. کسی نبود.. سریع رفتم تو اتاق بابا و در رو یواش بستم.. نگاهی

اجمالی به اتاق انداختم.. رفتم سراغ کشو.. همه وسایلم رو زیر و رو کردم اما خبری از کلید نبود.. تو کشوی کمدش گشتم اما باز نبود.. یاد اون تابلو افتادم که اون دفعه پشتش کاغذ

بود.. تا اومدم تابلو رو بردارم در اتاق باز شد..

وای خدا رسوا شدم.. بابا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_آویسا!! اینجا چیکار میکنی؟ دنبال چیزی هستی؟

ای به خشکی شانس.. رنگ از روم پرید.. حالا چی بگم؟

-امم.. ببخشید دوست نداشتم بدون اجازه پیام تو اتاقتون، اما فکر کردم گوشیمو اینجا جا گذاشتم

بابا با شک بهم نگاه کرد و گفت:

_مطمئنی دنبال چیزی نمیگشتی؟

-آره.. دنبال گوشیم میگشتم

بابا با ابرویی بالا رفته گفت:

_نه.. چیزی به جز گوشیت

-نه چیز دیگه ای نیست

بابا: _باشه.. پیداش کردی؟

-نه ولی اگه دیدنش بهم بدید

بابا: _باشه

سریع از اتاق رفتم بیرون.. نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقم.. خدا بهم رحم کرد
واقعا.. گوشیم رو از رو عسلی برداشتم و به گوشی آوید زنگ زدم

آوید: الو

-کلید رو پیدا نکردی؟

آوید: یه دسته کلید پیدا کردم ولی مطمئن نیستم مال اونجا باشه

-بهتربریم امتحانش کنیم

آوید: باشه.. پس بیا پایین

-باشه

سریع یه شال انداختم رو سرم و رفتم پایین.. آوید رو کنار پله ها دیدم

-بریم؟

آوید: بریم

از در خروجی رفتیم بیرون که رویا رو روبرومون دیدیم

رویا: به به بچه ها.. کجا دارید میرید؟

آوید: همینجاها قدم بزنیم

رویا: باشه، خوبه

از کنارش گذشتیم و رفتیم سمت زیر زمین.. وقتی رسیدیم به اونجا رفتم کنار درش و

دستی بهش کشیدم..

-آوید این درش خیلی قدیمی و زنگ زدست یه لگد بهش بزنی میشکنه

آوید: اونوقت یه صدایی میده که کل خونه باخبر میشن

اوووف راست میگفت

-باشه..حالا بیا کلیدا رو امتحان کن

آویداومد جلو در و شروع کرد به امتحان کردن کلیدا

سه ماه بعد:

صدای داد آراین از اون طرف مغازه به گوشم رسید:

-جانیار آقای روزبه صدات میکنه

ای بابا الان که دارم با این مشتری ها سر و کله می زنم؟ به حسین اشاره کردم
حواشش به مشتری ها باشه؛ در اتاق رو زدم، با خودم کلنچار می رفتم که چه کاری با
من داره، در تمام

مدتی که اینجا بودم هیچ وقت ازم نخواست به اتاقش برم، احتمالا کار مهمی داره

-بیا داخل.

در رو باز کردم. بابابهبزاد در حالی که داشت رسید ها رو چک می کرد، با دست اشاره
داد بشینم. خم شدم و روی صندلی نشستم:

_مشکلی پیش آمده؟

بابابهزاد از زیر عینکش نگاه گذرایی بهم انداخت:

_نه پسر

سرم رو تکون دادم، بابابهزاد رسیده‌ها رو کنار گذاشت و با همان لبخند دلنشینش گفت: خب پسر وضعیت چطوره؟ هنوز کسی رو یادت نیومده؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

_به جز اون دختر چشم آبی دو نفر دیگه هم در رویاهام بودن (کمی مکث کردم، چشمام رو به جفت کفشام دوختم) پسری که توی خواب آوید صداش می زدم و دختری که اسمش اگر

اشتباه نکنم نیما، نی... آوا (عصبی مشتم رو به ران پای چپم کوبیدم:

_اه درست یادم نمیاد اما آبجی صداش می زدم.

بابا بهزاد سری تکان داد:

_به زودی درست یادت میاد، عجله نکن (خندید) از آن دختر چشم آبی چه خبر؟ دیگه توی خوابت نیست؟

نفس عمیقی کشیدم: ای بابا چرا همه از اون دختر می پرسیدن.. راستش دیگه دلم نمی خواد اون رو توی خوابم و حتی واقعیت ببینم دکتر گفت، باید آدم های منفی رو از خودت دور کنی

تا روحیه و حافظه ات کم کم بهبود پیدا کنه، اون یه آدم منفی و پرخاشگر بود، همه اش منو تحقیر و مورد تمسخر قرار می داد، راستش رو بخواید دفعه های اول فکر می کردم عاشقمه،

ولی الان فکر می کنم او یه دشمن به تمام معناست. هویتش رو تو زندگی قبلیم درست تشخیص نمی دم اما حس خوبی نسبت بهش ندارم (مکت کردم) راستی یه نفر دیگرم هم

بود، اسمش رو نمی دونم اما در تمام خواب هایی که دیدم با من به خوبی رفتار میکرد و خیلی مهربان بود، یه دختر با چشم های درشت قهوه‌ای

بابا بهزاد لبخندی غمگین زد:

پسرم حافظه آدم در نداره که آدم ها برای رفت و آمدشون اجازه بگیرند، تو زندگی هر کس چند نفری هستند که برای رد شدن از مرز ذهن نیازی به ویزا ندارند، خواسته و ناخواسته با

اون هستند

سری تکون دادم:

اما من شاید نتونم اون رو از حافظه ام پاک کنم ولی می تونم او را در گوشه از حافظه ام بذارم تا خاک بخورد.. گه گاهی هم سری به اون بزنم؛ درست مثل آلبوم خاطرات

بابا بهزاد از جاش بلند شد و رو به پنجره ایستاد:

_حق باتوئه اما زیاد بهش نزدیک نشو(مکثی طولانی)وسایلت رو بردار باید به خونه بریم

ترجیح دادم چیزی نپرسم، به گفتن "چشمی" اکتفا کردم و از اتاق خارج شدم.

به سمت میزم رفتم، گوشیم رو برداشتم؛ می خواستم بیرون برم که صدای آرین متوقفم کرد:هی جانی!

عصبی به سمتش برگشتم:

_صد بار گفتم به من نگو جانی

روی "نگو" تاکید بیشتری کردم.

آرین خندید:

_بابا تعصبی..یه جوری میگی نگو جانی که انگار فحش ناموسی دادم،ببین من رو که میشناسی خیلی تنبلم؛مخفف برام راحت تره

_کوفت؛چه ربطی داشت؟

آرین:_ول کن خودم هم نفهمیدم چی گفتم،حالا کجا میری به سلامتی؟!

در حالی که داشتم میرفتم گفتم:خونه

آرین دنبالم دوید،گوشه پیرهنم رو گرفت و متوقفم کرد:

_هی هی میگم یه نیکی در حق این دوستت هم بکن

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم، خوب میدونستم منظورش چیه

_ای بابا مرد مومن مگه رئیس اینجا منم؟ خب برو به خود آقای روزبه بگو

آرین مظلوم چشم هاش رو به من دوخت:

_جانی

_زهرمار و جانی

فرصت حرف زدن بهش ندادم، از فروشگاه اومدم بیرون! قفل ماشین پورشه مشکی رنگام که بابا بهزاد برایم خریده بود را زدم و سوار شدم، چند دقیقه بعد بابا بهزاد هم اومد سوار

شد، بدون هیچ حرفی به سمت خانه حرکت کردم! جلوی در عمارت که رسیدیم ماشین را متو

قف کردم: باباجان کاشکی این در را اتوماتیک میکردید چون اصلا حوصله پیاده شدن را ندارم.

خندید: امان از دست جون های امروزی! خیلی آماده خور شده اید!

تک خنده ای کردم ؛ پیاده شدم در را باز کردم.

ماشین را جلوی در پارک کردم، هر دو پیاده شدیم، من به سمت در رفتم تا ببندمش و بابا بهزاد وارد عمارت شد، در را که بستم به سمت در ورودی سالن رفتم، در را که باز کردم

مکالمه بابابهزاد و کس دیگری به گوشم خورد،عجب! کنجکاوانه وارد سالن شدم که دیدم پسر جوانی روی مبل پشت به من نشسته است! بابا بهزاد تا متوجه من شد به

پسر اشاره کرد:آها این هم از جانیار جان داداش جدیدت!

حدس میزدم پسر بابا بهزاد باشد،پسر به سمتم برگشت،چهره جذابی داشت و لبخندش هم جذابترش کرده بود،بلند شد و به سمتم آمد دستش را به سمتم گرفت:سلام،من

هاکانم! (خندید) تو هم داش جانیارمی!!

خندیدم و باهاش دست دادم،عجب پسری بودا چه زود صمیمی شد، اما ازش خوشم اومد.

_خوشبختم!

هاکان:منم داداشی!

بابا بهزاد با ذوق رو به ما گفت:به به چه صمیمی شدید به این زودی ، جانیار تعجب نکن این عادت هاکان

هاکان اخمی نمایشی کرد:نه بابا اینجوریا هم نیست من فقط با کسی که خوشم بیاد صمیمی میشم!

هر سه سر خوش خندیدیم.

بابا بهزاد:خب دیگه بیاید بشینید امروز کار مهمی دارم!

هر دو به سمت مبل رفتیم؛کنار هم و روبروی بابا بهزاد نشستیم

بابا بهزاد به پشتِ مبل تکیه داد و لبخندی زد: خب هر دوی شما جوان هستید و عاقل، من هم یک پام لب گور

من و هاکان : خدا نکنه!

بابا بهزاد دستش را به نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد: من برای جانپار با هزار زور و پارتی بازی شناسنامه گرفتم و اون پسر قانونی من! هاکان هم که مشخص، من همه

دارای هایم را بین شما دو نفر نصف به نصف تقسیم کردم، چون هاکان دکترا خونده و از فروشگاه زیاد سر در نمیآره، من فروشگاه را به دست جانپار میسپارم!

شماها حرفی دارید؟

هاکان سریع گفت: نه من موافقم!

من هم سری به نشانه موافقت تکان دادم: من هم موافقم!

بابا بهزاد ورقه ای به سمت ما گرفت: خوبه! هر دوتون اینجا را امضا کنید.

اول من امضا کردم بعد هم هاکان.

هاکان رو به بابا بهزاد گفت: بابا اگر اجازه بدهید من و جانپار باهم بریم بیرون برای نهار، یکم هم بیشتر باهم دیگر آشنا بشویم!

بابا بهزاد نگاهی بهمون انداخت: حتما!

هاکان رو به من: بریم؟!

سری تکان دادم: آره بریم

هر دو با هم از در سالن بیرون آمدیم.

_ با ماشین من بریم یا تو؟

هاکان سوییچ را دور انگشتان بلندش چرخاند: با ماشین من میریم.

به سمت ماشین هاکان به راه افتادم، سوار که شدیم هاکان حرکت کرد، سیگاری از جعبه روی داشبوردش بیرون کشید، سیگار رو که دیدم صحنه ای جلوی چشم هام

اومد؛

"سیگار را روشن کردم و پوک عمیقی کشیدم: اوج خرابی عالم دیدم خوشی هات رو اگه میدونستم اینقدر تلخه حرف هام خودم میرفتم دست نذاری روی نقطه ضعف

هام...."

+جانیار جانی ج...-

_ها!؟

گیج به هاکان نگاه میکردم؛ اون من را از افکارم بیرون کشید.

هاکان با خنده: ای بابا بازم داشتی رویای اون دختر رو میدی؟!

با تعجب بهش خیره شدم: کدوم دختر؟؟؟؟!!!!

چشماش قلمبه شد، دستانش را جلوی دهانش گرفت: ای بابا سوتی!

نگاهم را از او گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم: کی بهت گفت؟

هاکان هل شده نالید: ا..ا..م..چیزه..یعنی..میدونی؟! .. من روانشناسم بابا بهم گفته بود تا شاید بتونم کمکت کنم!

به زور جلوی خندهام را گرفتم: پخخخ تو روانشناسی؟

اون هم که خیالش راحت شد خندید: چیه بهم نمی آد؟

_نه به جان بچه های به دنیا نیومدهام.

جلوی یک رستوران بزرگ ننگه داشت: حق هم داری! حالا پیاده شو بهت میگم.

_باشه.

پیاده شدم و در ماشین را بستم، با هم به داخل رستوران رفتیم، یک میز در گوشه رستوران انتخاب کردیم و آن جا نشستیم، گارسون به سمت ما آمد: سلام آقایان، خوش آمدید.

همزمان منو را به سمت ما گرفت!

هر دو سلام زیر لبی گفتیم و هاکان گفت: من دلم هوس کوبیده کرده، جانی تو چی؟

_خوبه!

گارسون رفت تا غذاها را بیاورد، هاکان دستانش را به هم مالید: خب بزار به بیوگرافی کامل بدم! (خندیدم) هاکان روزبه هشتم ۲۹ سال متولد و ساکن تهران، دکترای

روانپزشکی!

بیست و نه سال داشت! سن من جوری که روانشناس فرض کرده بود و داخل شناسنامه ام زده بودند بیست و پنج بود.

_به به! میتونم یک سوال بپرسم؟!

قبل از اینکه هاکان چیزی بگه گارسون آمد و سفارش هایمان را آورد، گارسون که رفت هاکان گفت: بله میشنوم.

قاشقم را برداشتم: حالا بزار برای بعد غذا.

هاکان خندید، مشغول غذا خوردن شدیم، بعد غذا هاکان گفت: ببینم قلیون هوس نکردی؟

با تعجب گفتم: نه! مگه تو میکشی؟

هاکان گارسون را صدا زد تا قلیون بیاورد بعد رو به من گفت: آره بابا!

_عجبا!!!

گارسون قلیون را برای هاکان آورد.

_هاکان تو چرا با باباهزاد زندگی نمیکنی؟

هاکان دود قلیون را از ربه هایش خارج کرد:خب من بیشتر مستقل بودن را دوست دارم،وقتی که مادر و خواهرم رو توی تصادف از دست دادیم هم من و هم پدرم نیاز به

تنهایی داشتیم،اینطور بود که از بابا خواستم برایم یک خانه بخرد،یک واحد آپارتمانی متوسط! اول ها توی آن خونه درس میخوندم اما الان بیشتر توش خوش میگذرونم!

متعجب گفتم:خوش میگذرونی؟!

هاکان از تعجب من خندید:خب چیه مگه؟ حداقل هفته ای دو سه بار به دختر به اونجا میاد.

چشم هایم اندازه بشقاب شده بود:واقعا که هاکان!!!

هاکان قهقه زد که باعث شد همه سرها به سمتمان برگردد:هیس چته بابا آرام تر!!

قهقه اش را به زور کنترل کرد:واقعا که از دستت تو جانی حالا میفهمم با من زمین تا آسمون فرق داری!! مگه تو خوش نمیگذرونی؟

دهنم رو کج کردم:نه عین تو!

هاکان جدی شد:یکم خوشگذرونی هم بد نیست ها!!

در حالی که میرفتم پول رستوران را حساب کنم گفتم:پاشو بریم بسه!

پول رستوران را که حساب کردم به سمت ماشین رفتم،سوار شدم.

هاکان: بریم خونه؟

_آره!

پنج سال بعد:

"من دوستت دارم، حرف هیچکس برام مهم نیست، حتی این هم مهم نیست که تو فقیری و من پولدار!

از پشت در اتاق نیمه باز دیدم اون توی بغل یک مرد دیگه بود

قهقه زد: خیلی بدبختی که فکر کردی من میام زن تو میشم؟ خونه سگ ما از خونه شما بزرگتره بدبخت!!

قیچی را بالا و توی دستم فرود آوردم خونه همه جا پخش بود.

عروسی آویسای چشم آبی.

عقد من با اون دختر مهربون.

آن عکس ها.

آن آرمیوه ای که به طرف ام گرفت، پرت شدم کف خیابون"

وحشت زده از خواب پریدم، این چه کابوسی بود من دیدم؟! این کابوس ها بعد پنج سال من را تنها نمیگذارند، هر شب همین بساط، خوابیدنم به زور قرص! آه خسته شدم، دستم

را روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم، چند ثانیه نفس نفس میزدم تا بالاخره آرام شدم، این کابوس بدتر از همه بود، همه بدبختیام را به یادم آورد، حالا فهمیدم داستان

زندگی من چه بود!! حالا فهمیدم چال ها و بخیه بزرگ روی دست چپم برای چیه! لعنت بر آن چشم های آبی!! حالا معنی حرف های هاکان را درک میکنم که

میگوید عشق ها بوی آشفال میدهند؛ آدم ها از هم زود خسته میشوند!

به ساعت نگاه کردم، شش صبح! از تخته بلند شدم، رفتم یک دوش گرفتم، به خودم در آینه نگاهی انداختم، پیراهن قهوه‌ای سوخته، شلوار کرم رنگ، کفش های

قهوه‌ای، ساعت مچی ام را بستم، به قول آرین با عطر دوش گرفتم و به چهره خودم در آینه خیره شدم، مردی که آن همه سختی کشید! فریب آن ابلیس را خوردم، داغون

شدم، نابود شدم، اما دوباره شروع کردم با کمک هاکان و بابا بهزاد، هنوز اسم قبلی خودم را نمیدانم، هر چه به دنبال خانواده‌ام گشتم پیدا نکردم، خانواده جدید من بابا بهزاد

و هاکان بودند.

از اتاق آمدم بیرون، از پله ها سرازیر میشدم که چشمم به هاکان افتاد که سرگردان در سالن میچرخد.

هر چی بهش بگی به جواب میزاره تو آستینت، بعد پنج سال زندگی کردن باهش هنوز نفهمیدم از کجا میاره اینا رو!

از سر میز بلند شدم، به سمت در خروجی راه افتادم که هاکان صدام زد: کجا داری میری؟

برگشتم سمتش و با صدای خسته ام گفتم: نمیدانم، برم یکم قدم بزنم!

سریع بلند شد، کتتش را به سرعت برداشت به سمتم آمد: من هن باهات میام.

آنقدر حالم گرفته بود که حوصله مخالفت نداشتم فقط سری تکان دادم و حرکت کردم، غرق در افکارهای پیچیده ام بودم، سرم را که بالا آوردم تازه متوجه شدم دارم

در کنار پیاده رو های خیابان قدم میزنم، هاکان هم ساعت هاست که هم قدم من شده است!

این پسر سالهاست که همقدم من شده، به همه دردهای بیپایان من گوش میدهد و سعی میکند کمکم کند، یک برادر واقعی! نمیدانم در گذشته ام که

بودم، چگونه آدمی بودم، اسمم چه بوده، اخلاقم چه بوده، هیچ چیز را نمیدانم، اما این هویتی که پنج سال است دارم با آن زندگی میکنم را دوست دارم!

وارد پارک شدیم، به بچه های داخل پارک که نگاه کردم متوجه شدم دختر بچه ای روی زمین افتاده و دارد زار میزند، سریع به سمتش رفتم، پشت را گرفتم بلندش کردم، به

صورتش دست کشیدم تا خاک های که به صورتش چسبیده بود را پاک کنم که تازه چشمانم در دو تيله آبی آشنا گره خورد، چند ثانیه مبهوت به دختر بچه نگاه

کردم، چقدر چشمان این دختر آشنا بود!!، سریع بچه را پس زدم و مبهوت ایستادم، هاکان متعجب به من نگاه کرد و دختر بچه را در آغوش گرفت، او هم متوجه دو چشمان آبی

آن دختر بچه شد، از آن جای که هم دکتر بود هم باهوش فهمید قضیه چیست، بچه را به سمتم گرفت: چیزی نیست پسر، قوی باش، بیا بگیرش من هم این اطراف را نگاه کنم

بینم پدر مادرش کجان!

!

بعد از چند دقیقه با کلافگی برگشت سمتم: هیچکدوم کلیدش نبود

اوفف.. حالا چیکار کنیم؟

آوید: یه لحظه وایسا یکی رو امتحان نکردم

برگشت سمت در و کلید رو کرد و قفلش و چرخوند.. در رو هل داد.. در باز شد.. باهم رفتیم داخل.. همه جا تاریک بود.. آوید دنبال کلید برق میگشت.. پیداش کرد و لامپ رو روشن

کرد.. وقتی اونجا رو دیدم از تعجب خشکم زد.. یه اتاق مجلل و شیک اما وسایلاش کهنه و خاک خورده بودن انگار سالهاست کسی اینجا نیومد.. سر جا لباسی یه لباس زنونه با دامن های

پفی و اون کلاه قدیمیا بود

-اینجا رو ببین.. چقد باحاله این لباس

آوید اومد و دستی به لباس کشید که خاک پخش شد...

آوید: معلومه یکی اینجا زندگی میکرده

نگاهی به لباس انداختم و گفتم: ۹۹٪ زن بوده

آوید: آره

رفت اون سمت اتاق.. یه گوشه اتاق یه میز و آینه بود و یه گوشه دیگه یه تخت آهنی قدیمی.. روی تخت یه دفتر بود..

آوید صدا کرد: بیا این قاب رو ببین

رفتم کنار آوید و ایسادم.. یه قاب بود که عکس یه زن و یه مرد توش بود.. مرد بابام و زن خیلی شبیه رویا بود..

آوید: جالبه

-آره، خیلی

اومدم برم سمت تخت و اون دفتر رو بردارم که صدای پا شنیدم.. با صدای آومی رو به آوید گفتم: سریع بیا بریم.. از لای درختا صدای پا میاد..

سریع رفتم بیرون.. آوید هم لامپ رو خاموش کرد و اومد بیرون.. صدای پا داشت نزدیک تر میشد

آروم اما با هیجان گفتم: آوید سریع باش داره نزدیک میشه

آوید: حالا بین این همه کلید چجوری دوباره کلیدش رو پیدا کنم

اوف صدای پا داشت نزدیک و نزدیک تر میشد.. با استرس گفتم: نمیخواه قفلش کنی،،رو هم بزار بیا بریم

آوید در رو روی هم چفت گذاشت و سریع رفتیم لای درختا..

آوید: وایسا ببینم کیه!!

از لای درختا نگاهی انداخت.. عمو محسن بود.. نفس عمیقی کشیدم.. احتمالا اومده بود به درختا آب بده..

-سریع بیا بریم

آوید: باشه

باهم از لای درختا سریع گذشتیم و اومدیم بیرون و رفتیم تو خونه..

-اون دفتری که رو تخت بود دفتر خاطرات بود

آوید سریع گفت: پس احتمالا مال کسیه که اونجا زندگی میکرد

-با خوندن اون شاید تونستیم یه چیزایی رو بفهمیم

آوید تک خنده ای کرد: و شاید، هم همه چیز

انگشت اشارم رو گرفتم طرفش: شاید

هر دومون خندیدیم..

آوید:دیگه کی بریم اونجا؟

-شب..ساعت ۷..هر چه زودتر دفتر خاطرات رو بخونیم

آوید:دختر تو نمیترسی نصف شب لای اون درختا!!!

-منکه نمیترسم..تو چی؟

آوید خواست کم نیاره گفت:نه چرا بترسم؟

-اوکی

رفتم بالا تو اتاقم..ساعت ۶ بود..یه دوش گرفتم و رفتم پایین.. آتریسا رو تو سالن دیدم..رفتم نشستم رو مبل و رو به آتریسا گفتم: به به آتریسا خانوم..اینجا چطوره؟ بهت خوش

میگذره؟

آتریسا لبخند زد و گفت:عالیه،خیلی باحاله

پوزخندی زدم..نمیدونم چرا اما انگار پوزخند جزئی از عاداتم بود تو این چند سال..هعی چند سال..۲۰ سال..بیست سالی که الکی الکی از دست رفت..به خاطر حماقتای اطرافیانم..من

قربانی حماقتای بقیه شدم..هم من هم آوید..اما من انتقامو میگیرم..انتقام هر دومون رو..ازش نمیگذرم..

با صدای آتریسا به خودم اومدم:کجایی؟..یه ساعته دارم صدات میکنم

نگاش کردم و با تعجب گفتم:ها؟!..بیخشید نشنیدم

آتریسا:شریفه کارت داره

نگاهی به شریفه انداختم که اونور وایساده بود:بله؟

شریفه:یه آقایی اومدن دم در میگن با شما کار دارن

خب بگو بیاد داخل

شریفه:گفتم خانوم،نیومد

بلند شدم و رفتم سمت در خروجی..نیاوش بود..رفتم سمتش و گفتم: به به نیاوش خان،،شما کجا اینجا کجا؟

خندید و گفت:سلام دریا خانوم..بله راست میگی این خونه مجلل کجا و من فقیر کجا؟

اخم کردم و گفتم:خب!!کاری داشتی؟

نیاوش دوباره خندید و گفت:مثل اینکه یادت رفته گفتمی برام کار پیدا کردی..همون راننده دیگه

اوه..کلا یادم رفته بود..

-آره آره،،بیا داخل قرار داد رو امضا کن از فردا بیا سرکارت

نیاوش:نمیشه قرار داد رو همون فردا امضا کنم؟

-ببین فردا قبل اینکه بیای اینجا برو هتل ما..اونجا برو پیش نیکی بهت قرار داد رو
میده بیار با خودت

نیاوش سری تکون داد و گفت:ساعت چند بیام؟

نه

سری تکون داد و گفت:باشه..خدانگهدار دریا خانوم

و رفت..یه دریا خانومی نشونت بدم بچه که تا عمر داری فراموش نکنی..یهو صدای
آوید رو از پشت سرم شنیدم!ا رفت؟

-آره

آوید:نامرد!!

بعد یکم مکث گفت:بریم زیر زمین؟

-یواش بابا الان همه میفهمن..بریم

آوید با خنده گفت:باشه

-ببینم چراغ قوه داری؟

آوید از تو جیبش در آورد و گفت:پس چی؟ مجهزم

خندیدم و باهم رفتیم سمت درختا..لای درختا که رسیدیم با اینکه لامپاب حیاط
روشن بود اما تاریک بود..مثل سگ ترسیده بودم.. به آوید چسپیده بودم

آوید: تو که نمیترسیدی

وای.. الانم وقت دست انداختن منه

-هنوزم نمیترسم

آوید: معلومه

رسیدیم.. آوید جلوتر رفت و لامپش رو روشن کرد.. منم رفتم داخل.. به تخت نگاه کردم.. دفتر نبود.. از تعجب شاخام در اومد

-آوید!؟

آوید: هومم؟

-دفتر.. دفتر.. دفتر نیست

آوید با تعجب نگاهی به تخت و بعدش بمن انداخت.. یکم ترسیدم.. نگاهی به آوید انداختم: تو برداشتی؟

آوید با تعجب نگاهم کرد: نه به جون خودم

آوید با تعجب نگاهی به تخت و بعدش بمن انداخت.. یکم ترسیدم.. نگاهی به آوید انداختم: تو برداشتی؟

آوید با تعجب نگاهم کرد: نه به جون خودم

-نکنه یکی بعد ما اومده اینجا

آوید:احتمال داره..اما کی؟

-نمیدونم..هیچ چیز دیگه ای هم تغییر نکرده فقط اون دفتر نیست

آوید اشاره ای به میز کرد و گفت:و قاب عکس

-اوففف واقعا خسته شدم از این کش مکشا

آوید:بیا بریم

-باشه

لامپا رو خاموش کردم و آوید در رو قفل کرد..اه دوباره لای این درختا..چسپیدم به آوید..تا وقتی از لای درختا اومدیم بیرون نفسم بند اومد..رفتیم تو خونه..شریفه اومد سمتمون و

گفت:خانوم،آقا،همه سر میز شام هستن

آوید سری تکون داد و گفت:باشه

رفتیم سمت سالن غذاخوری..همه دور میز بودن..آوید زیر لب گفت:عجب! عامری و زند سر یه سفره

منم پوزخندی زدم..رفتیم سر میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن

رویا:کجا بودید بچه ها؟

آوید یجوری رویا رو نگاه کرد: همین اطراف قدم میزدیم

رویا: شریفه اومد برای شام صداتون کنه اما گفت نبودید

آوید: بیرون نبودیم از خونه که نبودیم!

دیگه کسی حرفی نزد

بعد شام رفتم بالا تو اتاقم.. همش فکرم پیش اون دفتر بود.. یعنی کی اونو برداشته.. دوباره یاد بدبختیام افتادم.. پوووف.. رویا و بابا.. امروز کنار هم داستن بگو بخند میکردن.. یکم عجیب

نیست؟.. رویا چرا هنوز بابا رو دوست داره؟.. اصلا هنوز دوستش داره؟.. اگه نداره پس چرا کنار هم داشتن میخندیدن.. چرا سر عمل اسمسو آورده بود.. یه عالمه چرا تو ذهنم بود.....

بالاخره با همین افکارام خوابم برد.. با صدای تقه هایی که به در میخورد بیدار شدم.. اه.. این دیگه کیه اول صبحی

-کیه؟

+خانوم منم ریما.. نیاوش پایین کارت داره

-درست حرف بزن من رئیستم

ریما سریع از پشت در گفت: ببخشید خانوم

از رو تخته پایین اومدم و رفتم تو حموم..دست و صورتم رو شستم و مسواک
زدم..رفتم از حموم بیرون و لباسم رو با یه مانتو آبی و شلوار و شال سفید و کفش
آبی عوض کردم..بعدش

میخواستم برم هتل..سوییچ ماشینم رو برداشتم و رفتم پایین..ریما تو سالن بود

ریما:خانوم نیاوش دم در

سری تکون دادم و رفتم دم در..نیاوش تا صدای در رو شنید برگشت سمت

نیاوش:سلام دریا خانوم خوبید؟

-از این به بعد من رئیستم پس درست حرف بزن

نیاوش قرار داد رو گرفت جلوم و گفت:هنوز امضاش نکردم..در جریانید که؟

پوزخندی زدم:اما امضاش میکنی دیگه

نیاوش تک خنده ای کرد و گفت:امضا کنم؟

پوفی کردم:خب منتظر چی هستی؟

به سمت ماشینم رفتم و نیاوش هم دنبالم اود..یه خودکار از تو جیبش در آورد..قرار
داد رو گذاشت رو بدنه ماشین و امضاش کرد

نیاوش:امضا کردم

-خودکارت رو بده

خودکار رو گرفت طرفم.. برداشتم و منم امضا کردم

سوییچ رو گرفتم سمتش: خب حالا سوار شو بریم

نیاوش سویچ رو گرفت: کجا؟

-هتل

نیاوش: باشه

سوار شدیم.. عقب نشستم.. حرکت کرد..

-تو قرارداد خوندی که از ساعت ۹ صبح تا ۷ شب باید هر وقت خواستم اینجا باشی

نیاوش: یعنی تو خونه شما بمونم؟

چشم غره ای بهش رفتم: آره

نیاوش سری تکون داد.. رسیدیم هتل

نیاوش: من دیگه کجا برم؟

چشم غره ای بهش رفتم که ادامه داد: خانوم رئیس

لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم: نمیدونم هر جا میخوای برو فقط هر وقت زنگ

زدم اینجا باشی

نیاوش: باشه خانوم

دوباره چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: باشه نه!! چشم!!

نیاوش اولش چشاش اندازه بشقاب شد بعدش گفت: باش... ی...ینی چشم

پوزخندی زدم: خوبه

نیکی تا منو دید اومد سمتم و گفت: سلام خانوم خوش اومدید

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم..مشغول کارها بودم..بالاخره سرم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم..۶ بود..بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم..اوف از دست این کارا از بس زیادن

وقتی سرتو میکنی توش و نمیفهمی چقد گذشته..ناهار هم نخوردم..ولش میرم خونه
یه چیزی میخورم..از اتاق رفتم بیرون..مسافرا همینجور تو سالن داشتن رفت و آمد
میکردن اما نیکی

نبود..عجیبه..رفتم از سالن هتل بیرون..نگهبان تا منو دید اومد سمتم و گفت: سلام
خانوم زند..ماشینتون رو بیارم؟

وا..مگه نیاوش ماشین رو با خودش نبرده؟..عجب پسر عجیبیه هر کی جای این بود
ماشین رو برمیداشت و تو خیابونا ویراژ میداد..

-آره بیار

تلفنم رو از تو کیفم در آوردم و به نیاوش زنگ زدم..بعد چندتا بوق جواب داد:الو

-کجایی؟..سریع بیا

نیاوش سریع گفت:! شما میاید؟..من همین اطرافم پنج دقیقه دیگه اونجام

تلفن رو قطع کردم..نگهبان ماشین رو آورد..رفتم سوار شدم..منتظر نیاوش..زیاد طول نکشید که اومد و سوار شد

نیاوش:سلام خانوم..برم خونه؟

سری تکون دادم..نصف راه رو رفته بودیم که گفتم:چرا ماشین رو با خودت نبردی؟!

انگار تو باغ نبود که با تعجب گفت:هااا؟

میگم چرا وقتی از هتل رفتی ماشین رو با خودت نبردی

خنده ای کرد و گفت:خب خانوم این تو قرارداد نبود..قرار بود که من شما رو هر جا میخواین با ماشینتون ببرم

-خب من که به ماشین لازم ندارم تو ساعت کاری همش ماشین دست تو باشه و وقتی من نیستم میتونی هر جا میخوای باهش بری

دوباره تک خنده ای کرد و گفت:ممنون خانوم اما من به ماشین نیازی ندارم..تازه این ماشین هم مدلش بالاست وقتی تو خیابون دارم راه میرم دوست ندارم جلب توجه کنم..با همین پای

پیادم بیشتر حال میکنم..تا اینکه با ماشین مدل بالا راه برم و نگاهها روم باشه..

از حرفاش تعجب کردم.. واقعا ادم عجیبی بود.. تنها ادمی که من میخواستم چیزی
بهش بدم و قبول نمیکرد.. مثل اون تراولا.. اون ساعت.. این ماشین.. آدم عجیبیه انگار
یه خط قرمزایی

واسه خودش داره..

همش تو فکر رفتارای نیاوش بودم که متوجه نشدیم رسیدیم تو خونه..

نیاوش: رسیدیم خانوم

سری تکون دادم و پیاده شدم.. داشتم میرفتم سمت خونه که برگشتم سمت نیاوش
که به ماشین تکیه داده بود

-بین هر وقت میخوام پیاده شدم و هر وقت که میخوام سوار شم در رو برام باز
میکنی

یجوری نگام کرد و بعدش سرشو تکون داد که باشه

دوباره با عصبانیتی ساختگی گفتم: واسه من اینجوری سرتو عین بز تکون نده بگو
چشم

بازم با تعجب نگام کرد و سری تکون داد بعد، چند ثانیه انگار به خودش اومد که
گفت: چه... چشم

پوزخندی زدم و سرمو تکون دادم: خوبه.. کم کم یاد بگیر بار رئیسست چجوری برخورد
کنی آقا کوچولو

اومدم برم تو خونه که گفت: دریا خانوم!

دیگه به این دریا گفتناش عادت کردم.. برگشتم سمتش: چیه؟

-ساعت هفته.....برم؟

سری تکون دادم: باشه برو

نیاوش لبخندی زد و گفت: خدانگهدار مواظب خودتون باشید.. درپ..... خانوم رئیس

سری تکون دادم: خدانگهدار

عجب.. با اینکه این همه اذیتش میکنم بازم لبخند زد.. همیشه لبخند رو لباشه.. با اینکه اذیتش کردم بهم گفت مواظب خودت باش.. ته دلم یه حوری شد اما به خودن تشر زدم احساساتی

نشو تو یه سنگدلی یه بی رحم..

رفتم تو خونه.. کسی تو سالن نبود.. یه راست رفتم بالا و لباسم رو عوض کردم و رفتم تو حموم.....

بعد از اینکه یه دوش گرفتم از حموم اومدم بیرون.. لباسم رو دوباره با یه تیشرت تقریبا بلند سیاه و شلوار خاکستری عوض کردم و رفتم رو صندلی میز توالت نشستم و شلوار رو برداشتم

و شروع کردم به شلوار کشیدن موهام.. بعد اینکه موهام رو شلوار کشیدم تقه ای به در خورد..

-بیا تو!

چشمم به در بود که شریفه در اتاق رو باز کرد و اومد داخل دم در وایساد: خانوم بیاید پایین برای شام

سری تکون دادم و از سرجام بلند شدم.. شریفه رفت منم گوشیم رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون.. داشتم از پله ها پایین میرفتم که احساس کردم یکی پشت سرمه برگشتم سمتش که

دیدم آوید و داره با خنده نگام میکنه

با تعجب نگاهش کردم: چرا میخندی؟

آوید اومد کنارم و باهم داشتیم از پله ها میرفتیم پایین: نیاوش یه چیزایی رو تعریف میکرد خندم گرفت

یه تای ابروم رو بالا دادم.. احتمالا دستوراتی که بهش دادم رو رفته گزارش داده..

-چی مثلا؟

آوید هم یتای ابروش رو داد بالا و تک خنده ای کرد: اومم مثلا میگفت بهش گفتی درو برام بازکن.. بهم بگو چشم.. و و و و و و و و و و و....

تو دلم براش پوزخندی زدم و گفتم: صبر کن اقا نیاوش صبر کن برای تو یکی هم دارم..

دوباره با شکاکتی گفتم: چیز دیگه ای نمی گفت؟

آوید خندید و گفت: آره میگفت خواهرت خیلی عقده ایه..

ینی اگه الان نیاوش جلو چشمم بود خفش میکردم..

آوید با خنده گفت: فکر نمیکردم آبجیم اینقدر خشن و سنگدل باشه ها...

با پوزخند گفتم: برای بعضیا خشونت لازمه!!

آوید با خنده گفت: ولی اینجوری که من دیدم مال تو بعضیا شامل همه است

-نود و نه درصد خشونت لازمن

آوید خندید و گفت: اوه اوه عامری حق داره که بهت میگه شیرزخمی

خندم گرفت.. با آوید به سمت سالن غذا خوری رفتیم که دیدیم همه نشستن سر میز و دو تا جای دو طرف بابا خالی بود

اوه یکیش که جای همیشگی من بود اون یکی هم حتما جای آوید.. رفتیم نشستیم سر میز و بدون هیچ حرفی شروع کردیم به غذا خوردن.. بعد اینکه سیر شدم از سر جام بلند شدم و

رفتم بالا تو اتاقم.. خودمو پرت کردم رو تخت.. اصلا حوصله نداشتم بخاطر همین گرفتم خوابیدم

وکیل نگاهی بمن انداخت و گفت: سلام خانم زند

با همون ابروهای بالا رفته نگاهش کردم: سلام!

آوید هم بهم نگاه کرد و با خنده گفت: سلام

تک خنده ای کردم: سلام

با خودم فکر کردم که بابا چرا الان میخواد اموالش رو تقسیم کنه.. بابا نگاهی به جمع انداخت و گفت: خب! آوید جان! آویسا جان! من تصمیم گرفتم که دیگه خودم هتل نیام و از دور به

کارها رسیدگی کنم.. از این به بعد اداره هتل به دست شماست.. نه اینکه همه چیز دست شما باشه.. یعنی اداره داخلی هتل و شرکت در جلسه ها و انجام کارهای داخلی هتل به دست

شماست.. خودمم از دور رسیدگی میکنم.. آقای وکیل هم اومدن تا اینا رو بنویسن و شما اگه موافق باشید امضا کنید...

داشتم با تعجب بابا رو نگاه میکردم، من فکر کردم میخواد اموال رو تقسیم کنه..

یعنی ما از پس کارای هتل بر میایم؟.. من که تا حالا از پیشش بر اومدم.. تو دلم پوزخندی زدم.. مگه کاری هست که من از پیشش بر نیام؟!.. اما آوید.. فکر کنم آوید هم بتونه از پیشش بر

بیاد.. وقتی که قبلا به عنوان ناظر آشپزخونه کار میکرد کارش خوب بود.. و از همه مهمتر منظم بود..

با صدای بابا و وکیل که داشتن از هم خداحافظی میکردن به خودم اومدم.. وکیل نگاهی بمن انداخت و گفت: خداحافظ خانم زند

و روش رو کرد طرف و آوید و گفت: شب خوش آقای زند!

وکیل رفت سمت در خروجی و بابا اومد سرچاش نشست.. سکوت همه جای سالن رو فرا گرفته طوری که فقط تیک تیک ساعت به گوش میرسید.. عجب سکوتی!

یهو در سالن باز شد.. همه چشمامون چرخید سمت در.. عامری بود.. با همون خنده دندون نماش که خیلی هم زشت بود اومد داخل.. اومد سمت ما و کنار مبلی که اوید روش نشسته بود

وایساد.. بابا نگاهش رو از عامری گرفت و پوفی کشید.. به پشتی مبل تکیه داد..

عامری: به به جمعتون که جمع!

منم نگاهم رو ازش گرفتم و با کلافگی به زمین نگاه کردم.. اصلا حوصلش رو نداشتم.. اوید از جاش بلند و نیم نگاهی به جمع انداخت: با اجازتون من برم تو اتاقم

بابا هم بلافاصله بلند شد و رو به اوید گفت: منم میام.. بریم پسر

و دستش رو به شونه های اوید کشید.. اوید دست بابا رو گرفت و باهم بسمت پله ها رفتن

عامری با نفرت و دستای مشت شده طوری که رگ گردن زده بود بیرون به بابا نگاه میکرد تا اینکه بابا اوید رفتن بالا همینجور بهشون خیره بود.. بعد اینکه اونا از دیدش محو شدن اومد

رو مبل روبرویی من نشست.. اه.. اصلا حوصله وراجیای این پیر خرفت رو نداشتم.. اما حوصله هم نداشتم بلند شم برم بالا تو اتاقم.. پشت چشمی براش نازک کردم و گوشیم رو از تو جیبم

در اوردم.. عامری همینجور بمن خیره بود..

عامری: چه خبر شیر زخمی؟! پیدات نیست

چشمام رو از گوشی گرفت و دهنمو کج کرد و گفتم: ما که همیشه هستیم! هه..

عامری نگاهی بهم انداخت و خودش رو کشید جلوتر و خم شد دستاش رو گذاشت رو زانوهایش: عجب!.. پس هنوز شکست نخوردی!

منم متقابلا اومدم جلوتر و از پشتی مبل فاصله گرفتم: گفتم که بهت! من هیچ وقت نمی بازم.. اینو یادت نره!

یهو اون دفتر خاطرات اومد یادم.. عامری هم اون روز اونجاها بود..

یتای ابرو رو دادم و بالا و رو به عامری گفتم: ببینم!

عامری نگاهم کرد و با تعجب گفت: چی؟

پوفی کشیدم و با اخم گفتم: تو.. توی زیر زمین رفتی؟

اولش یه خنده محوی کرد بعدش با تعجب نگاهم کرد: نه!.. کدوم زیر زمین!

سریع فهمیدم هست چ نیست کار خودشه!

با ابروی بالا رفته و پوزخند گفتم: چرا اون دفتر خاطرات رو برداشتی؟

عامری بازم با تعجب گفت: کدوم دفتر خاطرات؟!

نه..اینکه جواب نمیده..باید خودم دست به کارشم..پوزخندی زدم و از جام بلند شدم
رفتم سمت پله ها و همینجور که میرفتم گفتم: میفهمی! خوب هم می فهمی ...

#بخش هفتاد و دو

رفتم بالا..در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل..در رو محکم بستم و خودم رو پرت کردم
رو تختم..به سقف خیره شدم..مثل همیشه یه عالمه فکر هجوم آورد به
سرم..هعیی..حالا که

کیوان رو ول کردم.. از سامان هم خبری نیست..تو پارتی اگه یکی پیدا کنم..خب..اما
نه..راستی نیاوش!..هه..میخواستن با ریما اذیتم کنن..یکم با خودم فکر
کردم..آره!!..نیاوش پسر

خاکی و زود جوشی..احساس میکنم از من هم بدش نیاد..باهاش دوست میشم..
بعد یه مدت....شوتینگ بیرون..خوبه!..عالیه..نمیدونم چرا از ناراحتی بقیه خوشحال
میشم..از شکستن

دل دیگران خوشحال میشم..واقعا نمیدونم چرا..شاید برای اینه که خودم رنج
دیدم..دلمو شکستن..اون عوضیا..لهم کردن..بی مادرم کردن..پدر هم داشتم ولی
انگار نبود..بچگی

نکردم..خوبی ندیدم..نمیدونم محبت چیه..کسی بهم محبت نکرد..کسی قربون
صدقم نرفت..مثل دخترای دیگه تو ۱۴-۱۵ سالگی عاشق لواشک و پاستیل نبودم بلکه
عاشق شکستن

دل دیگران بودم.. مثل دخترای دیگه تو فکر این نبودم که دوست پسرم ولم کرده یا
شکست عشقی خوردم بلکه تو فکر انتقام بودم..دنیای من پر بود از بدی، تنفر، خشم،

انتقام،..هیچوقت دنیای دخترونه نداشتم..نه اینکه نخوام..
خواستم..اما..نشد..نشد،که بشه..روحم رو تو اوج نیازای احساسیش محکوم به مرگ
کردم..احساسم رو کشتم..تو دنیای من دیگه

چیزی به نام احساس و وجدان وجود نداره..گاهی اوقات دلم میخواد منم مهربون
باشم..خوش اخلاق باشم..احساسی باشم..اما نمیشه..یه روزی انتقام خودم رو از
کسانی،که باعث شدن

اینطوری بشم میگیرم.. فقط بفهمم کین..اونوقت..انتقامم رو بد میگیرم..فقط دنبال
اینم بفهمم کی باعث شد من از خانوادم فاصله بگیرم و این سر آغاز بدبختی من
بود..اون موقعست

که انتقامم رو میگیرم..بد،میگیرم.. نابودشون میکنم..

با صدای در ریشه افکارم پاره شد..اه..هنیشه تو هر کاری که انجام میدم یه مزاحم
وجود داره..نشستم سر جام و گفتم:کیه؟

صدای شریفه بود که از پشت در گفت:خانوم بیاید پایین واسه شام

اصلا گرسنم نبود و بیشتر حال پایین رفتن نداشتم

-برو گرسنم نیست

شریفه هم چون میدونست نباید رو هم حرف بزنه رفت..

سرجام دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم و سعی کردم بخوابم.. بالاخره خوابم برد.. صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.. دستم رو بردم رو عسلی و گوشی رو خاموش

کردم.. یکم سرم درد میکرد.. یه دوش بگیرم حالم بهتر میشه.. حوصله بلند شدن رو نداشتم.. بالاخره پتو رو زدم کنار و بلند شدم از رو تخت و رفتم سمت حمام.. بعد یه دوش مفصل از

حمام اومدم بیرون و همینجور که با حوله موهام رو خشک میکردم رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم نگاهی بهش انداختم.. یه مانتو بنفش پررنگ با شلوار و شال بنفش کم رنگ

بیرون اوردم و پرت کردم رو تختم.. بعدش رفتم سمت میز توالت و جلوش نشستم موهام رو خشک کردم.. یکم ارایش کردم فقط در حد رژ لب و خط چشم.. از رو صندلی بلند شدم و

رفتم سمت تختم لباسم رو پوشیدم و بعدش هم کفش بنفش رو از تو کمد بیرون اوردم و پوشیدمش.. رفتم جلو آینه و ساعت مچیم رو بستم و یکم عطر زدم.. کیفم رو برداشتم و رفتم

پایین.. رفتم تو سالن غذا خوری که دیدم همه پشت میز نشستن فقط اوید نبود.. بابا تا منو دید، گفت: سلام دخترم صبح بخیر

-سلام

آتریس نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: سلام

در جوابش سری تکون دادم.. نشستم که رویا گفت: سلام دخترم روز خوش

بازم سری تکون دادم و مشغول خوردن صبحونه شدم.. بعد اینکه دو سه تا لقمه
خوردم بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در خروجی.. رفتم از در بیرون و
بسمت ماشین رفتم که

دیدم اوید و نیاوش کنار ماشین وایسادند دارن حرف میزن.. رفتم کنارشون که تازه
متوجه من شدند.. نیاوش سرش رو انداخت پایین.. عجب.. چشم بود..

آوید با خنده رو به من گفت: سلام ابجی صبح بخیر

تک خنده ای کردم: سلام

و بعد با لبخند رو به نیاوش گفتم: سلام آقای راننده.

اول با تعجب نگاهم کرد بعد سری تکون داد و گفت: سلام.. روز خوش.. بریم؟

سری تکون دادم: بله

اوید لبخندی زد و گفت: خب من دیگه برم،، خدانگهدار

هر دو گفتیم: خدافظ

نیاوش در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.. خودش هم اومد سوار شد و حرکت
کرد

6

تو راه بودیم و به خیابون خیره بودم.. تو فکر این بودم که حالا چطوری به نیاوش
نزدیک شم.. بهتره خودم درخواست دوستی بدم. اما.. اوف ایندفعه باید یکم غرورو
بزارم کنار تا بهتر بتونم

نقشمو بازی کنم..ه..چشمم رو از خیابون گرفتم و رو به نیاوش گفتم:نیاوش!

انگار تو باغ نبود، که گفت:هاااا؟

اخمامو کشیدم تو هم و با تندى گفتم:ها چیه درست حرف بزن!

نیاوش سرى تکون داد و با شرمندگى گفت:ببخشيد حواسم نبود..... خانوم رييس

ابرويى بالا انداختم و گفتم:اگه سختته نگو خانوم رييس..حالا هم يه اهنگى بزن تا برسيم..

بعدش به صندلى ماشين تكيه دادم..

نیاوش از تو اينه با تعجب نگاهم کرد و و دوتای ابروش رو داد بالا.. بعدش دوباره به روبروش خيره شد و گفت:باشه

دستش رو برد و يه اهنگ پلى کرد..خودش دوباره به روبروش خيره شد..

کيه که مثل سایه مياد هر جا که ما ميريم؟

حسوديش ميشه وقتى که ما واسه همدیگه ميميريم

حسوديش ميشه وقتى، که هر لحظه من واست دلتنگم

بين که واسه تو دارم با دنيا می جنگم

چه حس خوبيه هر شب من از فکر تو بيدارم

بهم میگی دوستت دارم من اینجام نرو دوست دارم

میخوام دنیا بدونه که منو تنها نمی زاری

چه حسی من به تو دارم چه حسی تو به من داری

بگیر دستامو.. بگیر دستامو.. بگیر دستامو محکم تر

دل من پیش تو قرصه

یه وقتایی، که بیرونی دلم دوباره میپرسه

تا وقتی، که نفس داری هنوز اونو دوستش داری

بگو هر کاری که کردش اونو تنهاتش نمی زاری

یهو نیاوش اهنگ رو قطع کرد.. با تعجب رو به، نیاوش گفتم: چرا قطعش کردی؟

نیاوش نگاهی به جلوش انداخت و آهی کشید: ببخشید

خیلی کنجکاو شدم بدونم چرا قطعش کرده.. یتای ابروم رو دادم بالا و موشکافانه

گفتم: پرسیدم چرا قطعش کردی؟

نیاوش از تو اینه نگاهی بهم انداخت و گفت: گفتم که ببخشید!

اخمامو کردم تو هم و با تندی گفتم: چرا قطعش کردی؟!

نیاوش کلافه دستی به موهاش کشید و همونجور که به روبروش خیره بود گفت: گیر

دادینا!

با همون اخمای درهم تند، گفتم: جواب منو بده!

نیاوش از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: هیچی فقط ازش خوشم نیومد!

عجب.. دوباره نگاهم رو به خیابون دوختم و چیزی نگفتم.. رسیدیم در هتل..

نیاوش ماشین رو روبروی هتل پارک کرد.. قبل اینکه پیاده بشم نگاهی به نیاوش انداختم و تحقیر آمیز گفتم: ماشین رو با خودت ببر دیگه مثل اوندفعه ناکار نشی!

نیاوش از تو آینه نگاهی بهم انداخت و با لبخند کجی گفت: بهتون گفتم و میگم که من خوشم نمیاد با ماشین مدل بالا تو خیابون ویراژ بدم..

نگاهی به خیابون کرد و آهی کشید: شاید خیلیا با دیدن من حسرت بخورن که کاشکی اونا جای من بودن.. بگذریم.. دوست ندارم باعث حسرت دیگران بشم

از طرز فکرش تعجب کردم و ابرو هام رفت بالا.. عجب فکراییی داره این پسر.. دیگه چیزی نگفتم و صبر نکردم بیاد در رو برام باز کنه خودم پیاده شدم و رفتم داخل هتل.. نگاهی به سالن

انداختم.. چند تا مسافر رو مبلائی سالن نشسته بودند.. همهمه ای هم میومد.. طبق عادت من سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاقم.. کیفم رو انداختم رو مبل و رفتم پشت میز نشستم.. مشغول

کارها شدم.. نمیدونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در خورد.. چشمام رو از مانیتور گرفتم و با دستم کمی چشمام رو مالیدم... نگاهم رو به در دوختم: کیه؟

نیکی از پشت در گفت: منم خانوم.. نیکی

دوباره سرم رو به مانیتور دوختم و همزمان گفتم: بیا تو

اومد داخل و گفت: سلام خانوم

نیم نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم، که نیکی ادامه داد: خانوم مثل اینکه تو آشپزخونه مشکلی پیش اومده!

نگام رو از مانیتور گرفتم و با اخمای در هم گفتم: مگه ناظر آشپزخونه کجاست که بهش نظارت کنه؟ چرا به، من میگی؟

نیکی با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: وا خانوم.. از وقتی عامری ناظر قبلی رفته دیگه کسی جایگزینش نشده

چشمام رو روی هم فشار دادم و اخمام رو کردم تو هم.. با عصبانیت از جام بلند شدم و هنینطور که به سمت آشپزخونه هتل میرفتم و نیکی هم دنبالم میومد گفتم: یعنی شما اینقدر

احمقید که تا من نگم کاری رو انجام نمیدید؟ واقعا که! پس تو توی این هتل چیکار میکنی؟

رفتم توی آشپزخونه که دیدم همه مشغول کارشونن تا منو دیدن همه سرها برگشتن سمتم.. یکی یکیشون سلام میکردن که دستامچ به نشونه سکوت بالا بردم و گفتم: بسه!

همه ساکت شدند و به من چشم دوختند..نگاهی به سرتاسر آشپزخونه انداختم و گفتم:چه مشکلی اینجا پیش اومده؟

صادقی که سر آشپز بود گفت:خانوم بعضی از ادویه هایی که تو غذا استفاده،میشدن خراب و فاسد بود

با عصبانیت به آشپزخونه نگاه کردم و گفتم:خب!..الان مشکل حل شد؟

هیچکس حرفی نمیزد با عصبانیت و اخمای در هم گفتم:مگه کرید؟ یا لال؟

و سریع با همون اخمای در هم رو به نیکی،گفتم:سریع یه نفر برای نظارت کارای آشپزخونه استخدام میکنی...

یهو در آشپزخونه باز شد و آوید اومد تو...نگاهم رو آوید ثابت موند.. تپیش کلا عوض شده بود..یه کت سیاه با پیرهن قرمز و شلوار سیاه پوشیده بود...با اخمای در هم نگاهی به آشپزخونه

انداخت و گفت: مثل اینکه اینجا مشکلی پیش اومده!

همه با تعجب به آوید نگاه میکردن...هه..حق هم دارن..

نفس عمیقی کشیدم و رو به آوید گفتم:مشکل حل شد!

و از کنارش رد شدم و رفتم از آشپزخونه بیرون..رفتم تو اتاقم.. به ساعت نگاه کردم چهار بود..تلفنم رو برداشتم و شماره نیاوش رو گرفتم..بعد چندتا بوق جواب داد:بله خانوم؟

سریع گفتم "بیا در هتل" و تلفن رو قطع کردم..چند دقیقه بعد کیفم رو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون..آوید رو تو سالن دیدم..تا منو دید اومد سمتم و نگاهی بهم انداخت:مثل اینکه

داری میری!!!

منم متقابلا چشمام رو تو چشماش دوختمو تک خنده ای،کردم:آره.. فعلا که اینجا کاری ندارم..خدانگهدار

آوید لبخندی زد و گفت:خدافظ

از در هتل رفتم بیرون که دیدم نیاوش جلوی در وایساده..نگاهی به ماشین انداختم که نیاوش متوجهم شد و پیاده شد در رو برام باز کرد..

"نیاوش"

پیاده شدم و در رو براش باز کردم..واقعا که..این دیگه چه مسخره ای بود که میخواست هر دقیقه در رو براش باز کنم..نیم نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و سوار شد..عجب..شونه هام

رو دادم بالا و در رو بستم..این چشه هی لبخند میزنه بهم؟..دخترِ دیوونست..اه..راه،که میره یه کیلو غرور ازش میریزه..بازم شونه ای بالا انداختم و سوار شدم..ماشین رو روشن کردم و

حرکت کردم..از تو آینه نگاهی بهش انداختم که نگاهامون تو هم گره خورد..بازم لبخند زد..سریع نگاهمو از آینه گرفتم و به روبرو دوختم..با صدایی که یه جوری بود و اصلا شبیه

صدای قبلیش نبود گفت: نیاوش!! برو یه تو یه پارک یا کافی شاپ همین نزدیکی
باشه!!!.. باهات حرف دارم

از تعجب شاخام در اومد.. نمیدونم چم شد که زدم کنار و از تو آینه با تعجب نگاهش
کردم: با من میخواید حرف بزنید؟

نگاهی بهم انداخت و پشت چشمی نازک کرد: آره.. خب چه اشکالی داره..

خدایا.. ما رو ببین عاشق کی شدیم؟.. به خودم تشر زدم: نیاوش تو و اون باهم خیلی
فرق دارید.. بهش نزدیک نشو!

با صدای آویسا از تو فکر اومدم بیرون: خب برو دیگه!

از تو آینه نگاهى بهش انداختم و گفتم: همینجا بگید لازم نیست بریم جایی

نیم نگاهى بهم انداخت و لبخند کجی زد.. دستش رو برد سمت دستگیره و از ماشین
پیاده شد.. با نگاهى پر از تعجب دنبالش می کردم که اومد رو صندلی جلو
نشست.. بسم الله.. این دختره

چشه؟.. نکنه مسته؟.. نه نه تو هتل که مست نمیکنه.. نکنه چیزی به خوردش دادن..
با لبخند بهم زل زده بود و منم با تعجب نگاهش میکرد.. چشمام شده بود اندازه
بشقاب نزدیک بود از

کاسه در بزنه و هر دقیقه بیشتر از قبل تعجب می کردم.. بالاخره لب باز کردم و
گفتم: خانوم حالتون خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و قهقهه ای زد: عالیم!!

وای خدا.. من مطمئنم یه چیزیش هست.. یهو خندش رو قطع کرد و دوباره بهم چشم دوخت و با مظلومیت گفت: نیاوش!!

نه بابا یه چیزی به خوردش دادن وگرنه اون آتریسای مغرور کجا و این یکی کجا؟

با تردید گفتم: ب...بله

سرش رو انداخت پایین و دستام رو که روی فرمون بود گرفت: م... من یه چیزی بگم قبول میکنی؟

بسم الله.. شاخام دیگه داشت در میومد.. این؟.. دختر مغرور.. از من چیز میخواد؟!..

دوباره با همون تردید و تعجب گفتم: چی...چی؟

چشماش رو تو چشمام دوخت.. دیگه داشتم دیوونه میشدم.. خب.. منم

پرید تو افکارم و گفت: میشه باهم دوست بشیم؟

این دفعه دیگه از فرط تعجب نزدیک بود سکنه بزنم و علاوه بر چشم که اندازه بشقاب بود دهنم داشت باز میشد... الانه که شاخام در بیاد.. من از این مطمئن نیستم.. من عاشقشم

اما... شاید اونم دوستم داره که این حرفا رو میزنه.. دوباره حرفای نیوا تو مخم رژه رفت:

+دل به دل راه داره

+هیچ چیز غیر ممکن نیست

سرم رو تکون دادم و با تعجب گفتم:چ...چرا باهم دوست بشیم؟

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت:نیاوش من...من..آخه،چطور بگم..ع...عاشقتم

دستام رو کوبیدم به سرم و گفتم:سالمی؟!

با تعجب نگاهم کرد و جوری که انگار میخواست بزنه زیر گریه گفت: چرا باورم نمیکنی؟ چرا نمی فهمی که من دوستت دارم؟!..چرا?..

یهو سرش رو انداخت پایین و آرام زمزمه کرد:تو دوستم نداری؟

انگار قلبم افتاد تو شلوارم...واقعا دوستم داره؟!..از فرط خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم..یعنی اونم عاشقمه؟..چقد خوب!..

یکم استرس داشتم اما با من من،گفتم:م...منم عاشقتم!!!

سرش رو آورد بالا و با لبخند بزرگی نگام کرد و خودش رو انداخت تو بغلم...حس خیلی خوبی بهم دست داد..یه شادی وصف ناپذیر..با تردید دستم رو حلقه،کردم دور کمرش..چند ثانیه

بعد ازم جزا شد و به چشمام زل زد..با صدایی آرام گفت:فعلا فقط دوست بمونیم..بعدا به همه میگیرم..

با نگرانی بهش زل زدم و گفتم:آ...آویسا..من و تو خیلی باهم فرق داریم..

آهی، کشیدم و ادامه دادم: من یه پسر فقیرم اما تو یه دختر پولدار.. من
ع.. عاشقم.. ولی تو.. ت.. تو کم میاری!! نمیتونی با من بمونی.. چون.. دنیای منو تو
باهم متفاوته.. من پولدار نیستم.. من

نمیتونم امکاناتی که قبل داشتی رو برات فراهم کنم..

با لبخند زل زد به چشمام و گفت: نیاوش.. من عشق تو رو دارم.. تو فقط دوستم
داشته باش دیگه هیچی نمیخوام!

هیچوقت فکر نمیکردم پشت صورت غد و مغرورش یه دختر مهربون باشه.. خیلی
حس خوبی داشتم.. احساس میکردم، کم کم دارم خوشبخت میشم..

لبخند زدم: مطمئنی؟

آویسا با لبخند سرش رو تگون دادم.. منم متقابلا لبخندی زدم، و دوباره به هیابون
چشم دوختم و ماشین رو روشن کردم و بسمت خونه شون راه افتادم...

تو راه ساکت بودیم و هیچ کس حرف نمیزد.. فکر میکردم اون هم مثل من خیلی
خوشحاله.. اما من.. من از ته دلم خوشحال بودم.. یه حس خوشحال وصف ناپذیری
داشتم.. وقتی نیوا اون

حرف ها رو میگفت اصلا باورش نمیکردم.. اما الان دارم به حرفای نیوا
میرسم.. رسیدیم در خونه شون.. ریموت رو از تو داشبورت در آوردم و در حیاط رو باز
کردم.. ماشین رو بردم داخل

حیاطشون و سرجاش پارک کردم.. آویسا با لبخند نگاهی به من انداخت و منم
لبخندی زدم.. هر دو باهم پیاده شدیم.. پسرعموش از تو خونه شون اومد بیرون و
اومد جلوی آویسا

وایساد.. آویسا با اخم نگاهش کرد که پسرِ نگاهی به من انداخت و دوباره به آویسا
نگاه کرد و با اخم گفت: به به آویسا خانوم!!.. از کی تا حالا شما وقتی با رانندتون
هستید زوی صندلی

جلو میشینید؟!!

آویسا با اخم نگاهش کرد و با تندی گفت: به تو هیچ مربوط نیست..!

و از کنارش گذشت و رفت تو خونه.. پسرعموش اومد سمت من که تا الان فقط
نگاشون میکردم.. دستی به شونم کشید و گفت: چیا بهت گفته؟! نکنه تو هم جز
دوست پسراشی؟

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاش کردم.. دویت پسرش؟.. آویسا از اون
دختر است؟!.. نه بابا آویسا اینجوری نیست..

پسر عموش دستی به شونم کشید و گفت: پسر جون!!.. یه نصیحت دوستانه.. از من
میشنوی زیاد بهش نزدیک نشو.. گولش رو نخور.. اون یه آشغاله.. یه لاشی..

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: گولش رو نخور!!

از کنارم رد شد و رفت سوار ماشینش شد.. هنوزم با نگاه پر تعجبم دنبالش میکردم تا
اینکه از در حیاط بیرون رفت.. اون چی میگفت؟.. لاشی؟!!!.. آویسا لاشیه؟!.. نه
نه.. اون از را حسودی

این حرفا رو میزد.. با حسرت نگاهی به خونه بزرگ و مجلل آویسا اینا انداختم..خدایا! چی میشد منم یه روز صاحب همچین خونه ای بشم؟..چرا من نمیتونم پولدار بشم؟..چرا من این

همه بدبختم؟..چرا؟!..اوف.. نگاهم رو از خونه شون گرفتم و بسمت در حیاطشون رفتم..از خونه شون زدم بیرون و رفتم سر خیابون..برای یه تاکسی دست تکون دادم..

راننده گفت:کجا میری پسرجون؟

-کیان شهر

نگاهی بهم انداخت و گفت:کیان شهر؟ پس اینجا چیکار میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:به شما چه؟

تک خنده ای کرد و گفت:جوونای الان اعصاب ندارن که!..بیا سوارشو

سوار شدم و حرکت کرد..به خیابون چشم دوختم..خدایا!..داره چی میشه؟..هنوزم تو کتم نمیره آویسا دوستم داره..پسرعموش داشت چی میگفت؟!..آویسا لاشیه؟..چرا این حرف رو

زد؟!..نکنه راست بگه!.. نه نه! دروغه..آویسا اهل اینکارا نیست..اون پا که!..آره..اون لاشی نیست..

با صدای راننده دست از افکارم کشیدم و بهش نگاه کردم

راننده:رسیدیم

سری تکون دادم و پولش رو حساب کردم و پیاده شدم..رفتم تو کوچه مون..رامیار رو دیدم که در حیاطمون وایساده..دادش ریما..پسرخالم..رفتم نزدیک تر!..درست پشت سرش

بودم..دستم رو گرفتم پشت سرش که هینی کشید و برگشت سمتم..تا منو دید نفس عمیقی کشید و گفت:اوه نیا!..این چه طرز اومدنه پسر؟..زهر ترک شدم..!!

خندیدم و گفتم:اینجا چیکار میکنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:خب اینجا خونه خالمه..دوما اومدم پیش توی بیمزه!!

دوباره خندیدم که به چشمام نگاه کرد و گفت:نیا!

نگاش کردم:هوم

رامیار دستی به شونم کشید و با صدای تقریبا آرومی گفت:حالت خوبه؟ احساس میکنم کلافه ای!

با بیحوصلگی نگاهش کردم و گفتم:حوصله داری یکم حرف بزنیم؟

شاید با حرف زدن یکم خالی شم..با آوید،که نمیتونستم حرف بزنم.. پس رامیار بهترین گزینه بود..

رامیار لبخندی زد و گفت:آره..چرا که نه؟!..بزیم خونه تون یا میریم تو پارک!؟

-بریم پارک

رامیار سری تکون داد و باهم بسمت پارک رفتیم..رفتم روی یه نیمکت که تقریباً روبروی خیابون بود نشستم..رامیار با تعجب نگاهم کرد و گفت:چرا اینجا نشستی؟

نفس عمیقی کشیدم و همینجور که به خیابون زل زده بودم گفتم: بشین!

رامیار هم چیزی نگفت و نشست..نگاهم رو به خیابون بود..به ماشینایی که هر یک از آدمای داخلشون دغدغه و گرفتاری خودشون رو دارن..به آدمایی که بی تفاوت از کنار هم عبور

میکنند و هیچی از هن نمیفهمند..

رامیار:نیاوش!..نمیخوای حرف بزنی!

همینجور که نگاهم به خیابون بود گفتم:رامیار..از چی بگم؟!..از کجا؟!..تو اگه بشینی پای درد و دلای من تا فردا صبح هم تموم نمیشه..اما..الان میخوام از بزرگ ترین درد و دلم

بگم..رامیار..من..من..من..عاشق شدم...

همینجور که نگاهم به خیابون بود همه چیز رو به رامیار گفتم..هر دو ساکت بودیم..بعد چند دقیقه رامیار گفت:نیاوش!..نمیخوام ناراحتت کنم..اما..فکر میکنم این دختر عاشق تو

نیست..انگاری یه نقشه ای داره..م...

با عصبانیت از سرجام بلند شدم و روبروش وایسادم..با صدایی که پر بود از عصبانیت گفتم:رامیار!!!!..تو دیگه چرا؟!..چرا حسودی میکنی؟!..خب بپو حسودیم میشه دیگه!! این حرفا چییه?!..

رامیار داشت با تعجب نگاه میکرد که با قدمای تند و سنگین ازش دور
شدم..همینجور اسمم رو صدا میزد:نیاوش!..چرا این فکر رو کردی؟..نیاوش!! یه
لحظه وایسا....

با عصبانیت از سرجام بلند شدم و روبروش وایسادم..با صدایی که پر بود از عصبانیت
گفتم:رامیار!!!!..تو دیگه چرا؟..چرا حسودی میکنی؟..خب بپو حسودیم میشه دیگه!!
این حرفا چیه؟!..

رامیار داشت با تعجب نگاه میکرد که با قدمای تند و سنگین ازش دور
شدم..همینجور اسمم رو صدا میزد:نیاوش!..چرا این فکر رو کردی؟..نیاوش!! یه
لحظه وایسا.....

اه..انگار خودمم میخواستم از حقیقت فرار کنم..حقیقت؟!..کدوم حقیقت؟..نه این
حقیقت نداره...

با صدای رعد و برق ریشه افکارم پاره شد..به آسمون نگاه کردم..کم کم بارون
اومد..قطره های بارون میریختن رو سر و صورتم..ایندفعه قدمان رو آهسته
کردم..همینجور راه

میرفتم..حوصله نداشتم برم خونه..دوباره رفتم تو فکر..خدایا!..داره چی
میشه؟..آویسا عاشقمه؟..چرا اینا میگن عاشقت نیست..اه..نکنه زندگیم از اینی که
هست خرابتر بشه..خدایا!..ازت

خواهش میکنم زندگیم از اینی که هست خرابتر نشه..دیگه طاقت ندارم..

خیلی وقت بود که غرق فکر بودم.. به خودم اومدم که دیدم توی پارک رو نیمکت نشستم.. اینقدر غرق فکر بودم که متوجه هیچی نشدم.. هنوزم داشت بارون میومد.. به ساعت نگاه

کردم.. اوه.. یک شب بود.. به خودم نگاه کردم.. خیس خیس بودم.. به آسمون نگاه کردم هنوزم داشت بارون میومد.. بلند شدم و رفتم سمت خونه مون.. رسیدم در خونه.. در رو با کلید باز

کردم و رفتم داخل.. نیوا رو دیدم که روی پله ها تو حیاط نشسته و سرش رو زانوهاش بود تا صدای در رو شنید سرش رو از رو زانوهاش برداشت و بهم نگاه کرد.. با تعجب نگاهش کردم و با اخم گفتم: اینجا چیکار میکنی نصف شبی؟..

با عصبانیت رفتم سمتش که از جاش بلند شد و با تعجب نگاهش کرد.. با صدای بلندتری گفتم: هااان؟.. د جواب بده نصف شب تو حیاط چیکار میکنی؟... دختر.....

حرفم رو ادامه ندادم و با عصبانیت زدم تو گوشش که افتاد رو زمین و با حق هق گفت: ن... نیواش منتظر تو بودم بخدا! نگرانت شدم تا الان نیومدی!!

اوه.. از جای دیگه عصبانی بودم سر این خالی کردم.. انگاری کارام دست خودم نبود.. نیوا از رو زمین بلند شد و خواست بره تو خونه که دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.. سرم رو

انداختم پایین و گفتم: ببخشید!

نیوا نگاهم کرد و گفت: نیواش!!.. چته؟.. چرا تا الان بیرون بودی؟.. زیر بارون.. خیس خیزی نکنه سرما بخوری.. تو حالت خوبه؟

نگاهش کردم و دوباره سرم رو انداختم پایین: آویسا.. بهم.. گ.. گفت عاشقمه!.. گفت
بیا دوست شیم.. الان کشی نفهمه!

نیوا با خوشحالی نگاهم کرد و چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا: نیاوش!! خب الان
باید خوشحال باشی.. چرا ناراحتی؟

چیزی نگفتم.. چون واقعا جوابی نداشتم.. نگاهم رو از نیوا گرفتم و رفتم تو
خونه.. هیچکس تو حال نبود.. رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تختم.. بدون
اینکه لباسای خیسم رو
عوض کنم.. اصلا حال نداشتم..

#بخش هشتاد و پنج

با احساس گلو درد بدی از خواب بیدار شدم.. به ساعت نگاه ۶ صبح بود.. گلوم خیلی
درد میکرد.. از جام بلند شدم که متوجه شدم هنوز با همون لباسای خیسم
دیشبم.. خیلی سرم درد

میکرد و گیج میرفت.. به زور بلند شدم و رفتم سمت کمدم.. یه تی شرت سبز با یه
شلوار سیاه بیرون آوردم و پوشیدم.. در اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون.. نگاهی به حال

انداختم.. هیچکس توش نبود.. رفتم تو آشپزخونه که دیدم مامان و نیوا تو آشپزخونه
ان.. مامان با دیدن من هینی کشید و اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و
گفت: نیاوش! حالت

خوبه؟

فقط سری تکون دادم انگار صدام از گلوم بیرون نمیومد..از کنار مامان رد شدم و رفتم سمت کابینت..دنبال یه مسکن گشتم که مامان گفت: حالت خوب نیست یه دکتری جایی

برو..چشماتو دیدی؟ شده کاسه خون..رنگ خودتم که قرمز

فقط سری تکون دادم و بالاخره یه مسکن پیدا کردم..برش داشتم و به نیوا اشاره کردم یه لیوان اب برام بیاره..نیوا از جاش بلند شد و بطری که جلوش بود رو توی لیوان خالی کرد و داد

دستم..با سر تشکری کردم و همینجور که به کابینت تکیه دادم بودم و نگاهای نیوا و مامان رو روی خودم حس میکردم قرص رو خوردم..

مامان با نگرانی گفت:نه اینجوری همیشه..من تو رو میشناسم حالت اصلا خوب نیست..برو دکتر تا بدتر نشدی

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقم..گوشیم رو برداشتم و خواستم یه پیام به آویسا بدم که امروز نمیتونم پیام..یهو دیشب اومد..

((نیاوش...من عاشقتم..دوستم داری؟..دوست شیم..فعلا کسی نفهمه..گولش رو نخور..اون یه لاشیه..عاشق تو نیست..انگاری یه نقشه ای داره..خب الان باید خوشحال باشی))

همه حرفها تو مغزم اکو میشد..انگاری داشتم دیوونه میشدم..

سری تکون دادم و با خودم گفتم دنیا دنیا دست به دست هم دادن تا منو آویسا از هم جدا شیم اما ما جدا نمیشیم..آره..ته دلم لبخندی زدم که دوباره درد گلوم اومد سراغم..یه پیام به

آویسا دادم:سلام..شرمنده امروز مریض شدم نمیتونم بیام!..

رفتم تو حموم و گفتم شاید یه دوش بگیرم بهتر شم..لباسام رو برداشتم و رفتم تو حموم..به خودم توی آینه حموم نگاه کردم..مامان راست میگفت چشمم انگاری کاسه خون بود..رنگم

قرمز..گلوم به شدت میسوخت..چشم از آینه شکسته حموم گرفتم و شروع کردم به دوش گرفتن..بعد یه دوش مفصل لباسام رو پوشیدم و موهامو خشک کردم از حموم اومدم

بیرون..چشمم به بابام افتاد که رو ویلچرش تو حال نشسته بود..رفتم سمتش و دستاش رو گرفتم که متوجه من شد..لبخندی زد و چند دقیقه نگام کرد..منم متقابلا با لبخند نگاهش

میکردم که بالاخره بعد چند بار لب تکون دادن گفت:ن...نیاوش ت...وی؟

هعی..خوشبحالش با این آلزایمرش..لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم..بلند شدم و رفتم تو اتاقم...رفتم سر کمدم تا ببینم پول دارم که برم دکتر یا نه..اما هر چی کشو

کمدم رو زیر و رو کردم هبری از پول نبود..هعی..امان از بی پولی..حتی وقتی مریضیم پول نداریم بریم دکتر یه کوفتی بزنیم به خودمون خوب شیم..حالا پولدارا هر شب سور و

مهمونی دارن ما پول شیمون نداریم..بیخیال شدم و رفتم سمت تختم و روش خوابیدم..گوشیم رو برداشتم که دیدم از آویسا جواب اومده:چته عزیزم؟..تا دیشب که چیزیت نبود

با دیدن اس ام اسش لبخندی روی لبم اومد و قلبم یه جور عجیبی میزد..سریع جواب دادم:حالم از صبح بهتره عزیزم نگران نباش.. دیشب زیر بارون موندم یکم گلوم درد میکنه

چند دقیقه بعد جواب اومد:وای عزیزم..ایشالله بهتر شی..دکتر رفتی؟

چی میگفتم بهش؟..میگفتم خواستم برم اما پول نداشتم..یا هزار تا دروغ سر هم کنم..ترجیح دادم جوابی ندم..پتو رو کشیدم تا روی سرم و سعی کردم بخوابم...

با تکونای دستی بیدار شدم..پتو رو از روی سرم کشیدم که دیدم نیواست..بی اختیار اخمام رفت توهم و با دستام اشاره دادم چیه؟

نیوا لبخندی زد:بهتری؟

دوباره پتو رو کشیدم روی سرم:آره بهترم

نیوا:خب خدا رو شکر..پاشو مامان واست دم نوش درست کرده بخور بهتر شی

پوفی کشیدم:نمیخوام..نیوا برو بزار بخوابم

نیوا دوباره با لجوجی گفت:عه پاشو دیگه!

پوفی کشیدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم..پتو رو زدم کنار و بلند شدم..نیوا که از بلند شدن من مطمئن شد رفت بیرون..منم پتو رو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون..نگاهی

به حال انداختم کسی توش نبود..دستی به موهام کشیدم و رفتم تو حموم صورتم رو چند بار با آب سرد شستم تا کمی از تبم کم بشه..از حموم اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه..فقط

نیوا تو آشپزخونه بود..تا منو دید اشاره ای به دم نوش روی کمد و گفت:بخورش

سری تکون دادم و دم نوش رو برداشتم..به دیوار تکیه دادم:ساعت چنده؟

صدام به زور از گلوم خارج میشد..اصلا حوصله نداشتم..پاهامم توان وایسادن نداشت..ای تو روح نیوا الانم وقت بیدار کردنم بود؟

نیوا همینجور که از آشپزخونه میرفت بیرون گفت:چهار عصر

اوه چقدر خوابیدم..همین که نیوا رفت بیرون دم نوش رو توی ظرفشویی خالی کردم و لیوانش رو شستم گذاشتم سرجاش.. از بچگی تا الان کارم همین بود..از دم نوش و داروهای

گیاهی متنفر بودم..بیخیال شدم و رفتم از آشپزخونه بیرون..دوباره نگاهی به حال انداختم که دیدم بابا اونجا مثل همیشه رو ویلچرش نشسته.. وقتی چهره پیر و ناتوان بابام رو میبینم و

نمیتونم کاری براش بکنم قلبم از ته میسوزه...کاشکی منم پول داشتم تا بتونم بابام رو درمان کنم.. بچگیام رو یادم میاد که همیشه بابام باهام بازی میکرد و تو همه چی کمکم میکرد و

مرحم دردام بود ولی الانش رو که میبینم ناتوان روی ویلچر افتاده و حتی منو یادش
نمیاد و منم هیچ غلطی نمیتونم بکنم دوست دارم کلم رو بکوبم به دیوار..

بابا که تازه متوجه من شده بود که بهش زل زدم گفت: خوبی پسر جون؟ چرا اونجا
وایسادی منو نگاه میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی پدر جون.. میخوای برات تلوزیون روشن کنم.. البته اگه
حوصلت سر رفته

اونم متقابلا لبخندی زد و گفت: نه ممنون چشمم، که جایی رو نمی بینه عینک هم
ندارم

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین و گفتم: شرمندت اقا جون.. این هفته حقوقم رو
بگیرم برات عینک میخرم..

با همون لبخند قشنگش گفت: تو چقدر مهربونی جوون!.. راستی تو کی هستی؟

چشمام رو روی هم فشار دادم.. نمیدونم چرا بغض کردم.. خیلی سخته..

-من نیاوشم اقا جون!

با تعجب گفت: نیاوش؟ تو نیاوش منی؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.. لبخند بزرگی زد و دستاش رو از
هم باز کرد: بیا بغلم خیلی دلم برات تنگ شده بود پسرم

لبخندی زدم و رفتم سمتش و جلوش زانو زدم و خودم رو اروم تو بغلش جا دادم..دستش رو کشید روی کمرم و گفت:ماشالله مرد شدی

آغوشش بهم آرامش میداد..بوی بچگیم رو میداد..روزایی،که هیچ درد و غمی حالیم نبود..روزای که نمیدونستم بی پولی چیه..عاشقی چیه..تنهایی چیه..

با تردید از بغلش اومدم بیرون..دستی به سرم کشید و گفت:چه مرد شدی...

بازم لبخندی زدم که در حال باز شد و نیوا اومد داخل..رو به من گفت: نیواش آوید اومده دم در

سریع از کنار بابا بلند شدم و بسمت در رفتم..نیوا رو کنار زدم و نگاهی به حیاط کردم..کسی جز مامان تو حیاط نبود..برگشتم سمت نیوا و پوفی کشیدم..دستی به صورتم کشیدم و

گفتم:بهش بگو خونه نیستم

نیوا اخمی کرد و با تعجب نگاهم کرد:عه زشته نیا!!

دستم از روی صورتم برداشتم و نگاه کردم:چه زشتی!

نیوا من منی کرد و گفت:ام...خو...چیزه..

با تعجب نگاه کردم:خب چیه؟ بگو!

نیوا یه جوری نگام کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت: ش... شرمنده داداش..من بهش گفتم خونه ای

پوفی کشیدم و همینجور که میرفتم سمت اتاقم گفتم: فقط بلدی گند بزنی.. فقط در دسری!

در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل.. در رو بستم و رفتم سمت کمدم.. یه شلوار در آوردم و با شلواری که پام بود عوض کردم.. دستی به موهام کشیدم و رفتم بیرون.. بابا تو حال نبود.. حتما

نیوا بردتش تو حیاط.. رفتم از حال بیرون و کفشام رو پوشیدم.. همه تو حیاط بودن.. رو به مامان گفتم: من میرم بیرون دیر نمیکنم بر میگردم

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: باشه.. سلامت.. مواظب خودت باش

سری تکون دادم و رفتم از حیاط بیرون.. نگاهی به ماشین گرون قیمت آوید انداختم.. اگه بگم بهش حسودیم میشد دروغ نمیگفتم.. خب اون یه دفعه ایی پولدار شد..... به خودم تشر

زدم بس کن نیاوش اون رفیفته.. سری تکون دادم که آوید برام بوق زد.. رفتم سوار شدم.. آوید با لبخند دستی به شونم زد: سلام

چون یکم حالم ناخوش بود اخمام در هم شد و صورتم از درد جمع شد: س.. سلام

آوید با نگرانی نگام کرد و دستش رو از روی شونم برداشت: نیاوش! خوبی؟

سری تکون دادم و سعی کردم خودمو خوب نشون بدم: آره.. خوبم تو چطوری؟

آوید با شکاکی نگام کرد و گفت: ولی اصلا اینطوری به نظر نمیای

اوففف.. سعی کردم بحث رو عوض کنم:گفتم تو چطوری رفیق؟.. از وقتی پولدار شدی سری به ما فقیر فقرا نمیزنی..

آوید با تعجب نگام کرد و خندید:نه بابا این چه حرفیه..اومدم دنبالت بریم یه گشتی باهم بزنیم

خندیدم و به خیابون چشم دوختم:ای بابا تو روت میشه با ما فقیرا بگردی؟

آوید ماشین رو روشن کرد و همینجور که میخواست حرکت کنه گفت: بحث فقیر پولداری رو ازش بگذر جون من

با خودم گفتم:مگه میشه ازش بگذرم؟..تموم دنیام به همین وابستس

آوید همینجور که رانندگی میکرد با خنده گفت:خبیب کجا ها بریم؟

همینجور که به خیابون خیره بردم ناخودآگاه با اروم گفتم:آوید.. تو خیلی خوشبختی نه؟

آوید با همینجور که با تعجب به روبروش نگاه میکرد گفت:نیاوش! تو چته پسر؟
حالت خوبه

دستمو کوبیدم به داشبورد و با داد گفتم:د نشد دیگه!!..من سوال میپرسم تو حالمو میپرسی؟

آوید با تعجب زد رو ترمز و برگشت سمتم با تعجب گفت:نیاوش!!؟.. نیا؟!..

اه.. لعنتی.. یهو چم شد؟!.. چرا اینجوری کردم.. اه من چرا به اوید حسودی میکنم.. اون رفیقمه من نباید بهش حسادت کنم.. نباید..! یه عمر رفیق بودیم.. درسته یه زمانی هم سطح بودیم

ولی الان اوید مثل من نیست و پولدار شده ولی من نباید گند بزنم به این رفاقت..نباید!!

آوید با نگرانی دوباره گفت:نیاوش!!...تو یه چیزیت هست داداش.. بم بگو

با پیشیمونی بهش خیره شدم..اصلا شبیه اویسا نبود..جدا از چهره اخلاقش هم مثل اویسا نبود..دلش رحیم بود..غرور نداشت..سرمو تکون دادم..اه دوباره رفتم تو فکر اویسا..از افکارم جدا

شدم و دستی به ضونه های اوید کشیدم..لبخندی زدم و گفتم:ببخشید داداش!..یهو عصبی شدم!

"آویسا"

داشتنم اماده میشدم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.. از جلو اینه رفتم کنار و رفتم سمت تختم که گوشیم روش بود..گوشیم رو برداشتم و به شماره نگاه کردم..پانیا بود..جواب دادم:الو

پانیا با همون صدای،جیغ جیغوش گفت:سلام عسیسم شطور مطوری؟ عجمم تا ده دقیقه دیگه دل خونته تونم

با حالت مسخره ای گفتم:ایشش مثل ادم حرف بزن..باشه من امادم

پانیا خندید و گفت:باشه در خونه تون رسیدم بهت زنگ میزنم

تلفن رو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت..دوباره رفتم سمت آینه.. آرایشم رو تکمیل کردم..به خودم نگاه کردم..یه لباس قرمز کوتاه که بالاش یکمی لختی بود..موهام رو بالای سرم

جمع کرده بودم..و سایه چشم طلایی و قرمز قاطی و رژ لب قرمز..رژ گونه صورتی...خب انگار حسابی پسرکش شدم..اماده برای شکار کردن یه طعمه جدید..پوزخندی زدم و کیف

دستیم و گوشیم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..به ساعت نگاه کردم..۷ شب بود..سریع از پله ها رفتم پایین که تلفنم زنگ خورد..بهش نگاه کردم..پانیا..

-الو اومدم.

بهش فرصت حرف زدن ندادم و تلفن رو قطع کردم..

سعی کردم جوری نشون بدم که نمیدونستم اونه و همچنین خودمو خوشحال هم نشون بدم:اااا تویی عزیز دلم؟

نیاوش با صدای خوشحالتری گفت:آره خودمم عشقم

با صدای خوشحال تری گفتم:واای چقدر از شنیدن صدات خوشحال شدم

ولی با خودم پوزخندی زدم..احتمالا الان داره غش و ضعف میره..هه..بیچاره

با همون صدای خوشحالش گفت:منم همینطور گلم..کجایی تو؟

با صدای لوسی که خودمم چندشم شد گفتم:تو قلبت عشق من

چند ثانیه سکوت کرد بعد نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی عاشقتم آویسام

نمیدونم چرا بیهو دلم لرزید.. اه... غلط کرد لرزید.. حالا یه لرزشی بود.. ولش.. شاید مشکل قلبی پیدا کردم.. اینم مثل پسرای دیگست.. ولی نمیدونم چرا حس میکردم محبت

کردناش، دوست دارم گفتناش، خوبباش، همه چیزش با دوست پسرای قبلیم فرق داره.. اه فکرای چرت بسه.. اونم یکی مثل همست.. همین!!

نفس عمیقی کشیدم: شب خوش عزیز دلم

اینو که گفتم در ماشین باز شد و پانیا با مانتو تو دستش اومد نشست..

نیایش از پشت تلفن با صدایی خوشحال گفت: شب تو هم خوش عشقم.. خدانگهدار

هنینجور که با پانیا نگاه میکردم گفتم: خدانگهدار عشقم

تلفن رو قطع کردم و پرتش کردم رو داشبورد.. رو به پانیا گفتم: آوردی؟

پانیا همینطور که با تعجب بهم نگاه میکرد در ماشین رو بست و مانتو رو داد دستم: کی بود؟

مانتو رو ازش گرفتم و سعی کردم همینجور که نشستم بیوشم: دوست پسر

مانتو رو به سختی پوشیدم..

پانیا همینجور که رانندگی میکرد گفت: خب.. کی بود حالا؟

نفس عمیقی کشیدم: نیاوش.. یه پسر فقیر

پانیا همینجور که به روبروش خیره بود و رانندگی میکرد گفت: زدی تو خط فقیر فقرا؟

پوزخندی زدم و همینجور که به خیابون نگاه میکردم گفتم: یه پسر سادست..

پانیا آهی کشید و گفت: ن.. نکنه اون نیاوش؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم.. پانیا جفت ابروهاش پرید بالا و گفت: نکن
آویسا.. گناه داره.. لعنتی این یکی گناه داره.. با دلش بازی نکن .. اون بعد تو داغون
میشه...

پوزخندی زدم: خب بمن چه؟

پانیا انگاری که دلش داشت میسوخت با صدایی آروم همینجور که سرشو تکون
میداد گفت: نکن.. نکن اون داغون میشه.. میشکنه.. اون فکر میکنه دوستش داری

کمی صدام رو بردم بالا و گفتم: اه اه.. این حرفا چیه پانیا؟.. بشکنه؟.. خب بشکنه.. بمن
چه؟.. بتوجه؟.. اه.. به درک.. بس کن دیگه

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.. پانیا دیگه حرفی نزد و به رانندگیش
ادامه داد.. بالاخره رسیدیم در همون خونه ای که توش پارتنی بود.. چند تا ماشین تو
کوچه پارک بود و از

توی خونه صدای گوش خراش موزیک میومد.. پانیا یه گوشه پارک کرد.. ماشین رو
خاموش کرد.. کیف دستیش رو برداشت.. کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد.. منم پیاده
شدم.. پانیا ماشین

رو قفل کرد که نگاهی به خونه انداختم و همینجور که مانتم رو مرتب میکردم
گفتم:نگیرنشون با این پارتیشنون

پانیا خندید و گفت:نه بابا هیچی نمیشه بیا بریم

سری تکون دادم و باهم رفتیم سمت در و زنگ رو زدیم..وند دقیقه بعد در با صدای
تیکی باز شد..یه آپارتمان بزرگ بود..رفتیم داخل..نگاهی به فضا انداختم..وسط
پیست رقص یه

عالمه دختر و پسر تو هم میلولیدن و بعضیاهم رو مبلا نشسته بودن و مشروب
میخوردن.. دم در وایساده بودیم که یکی اومد سمتمون..قیافش به خدمتکار
میخورد.. جلومون وایساد و

گفت:سلام خوش اومدین..میتونید برید اتاق بالا لباستون رو عوض کنید..سری تکون
دادیم و رفتیم از پله ها بالا..

پانیا:اه چقدر گرمه

با کلافگی گفتم:خب معلومه صد و پنجاه نفر آدم تو این آپارتمان دارن تو هم میلون

پانیا با خنده گفت:حساب کردی؟

جوابشو ندادم و جلوتر رفتم تو اتاق که دوتا دختر دیگه هم اونجا بودن..پانیا هم
اومد داخل..رفتیم یه گوشه و مانتم رو در آوردم.. کمی لباسم رو مرتب کردم و رفتم
جلوی آینی..دستی به

موهام کشیدم و به پانیا اشاره دادم بریم پایین؟.. پانیا هم سری تکون داد و باهم رفتیم از اتاق بیرون که در اتاق روبرویی باز شد.. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت در.. اه این اینجا چیکار

میکرد.. تا ما رو دید اومد سمتمون و رو به پانیا با لبخند گفت: سلام پانی

پانیا هم دستشو بسمتش دراز کرد و گفت: سلام سروش.. از این طرفا

سروش هم دستشو گرفت و باهم دست دادن: هییی اومدم یه حالی به خودم بدم

پانیا خندید: هه خوبه

سروش دستشو، سمت من دراز کزد و گفت: سلام عشق قدیمی

اخم کردم و گفتم: هر چی بین ما بود تموم شد

سروش خندش رو برید: اما من هنوز عاشقتم

بی توجه بهش رفتم از پله ها پایین و پانیا هم دنبالم اومد..

سه ساعت از مهمونی میگذشت.. با پانیا روی مبل نشسته بودیم و پانیا داشت با پسری که کنارش بود حرف میزد.. منم همینجور پشت سر هم مشروب میخوردم.. سرم داشت

میترکید.. انگار شده بودم بمب انرژی.. از دور سروش رو دیدم که داره میاد سمت مون.. اومد جلوم و ایساد.. با چشمای خمارم سوالی بهش زل زدم که دستاشو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا

بریم برقصیم

با خماری و کشیده گفتم: اوه... نه.. تو خوشگل.. نیستی.. نیاوش
خوشگلتره....

سروش که فهمید مستم دستامو گرفتم و بلندم کزد و منو پرت کرد تو بغلش.. و
همینجور داشت میرفت بالا.. انگار مغزم از کار افتاده بود.. در یکی از اتاقای خالی رو
باز کرد.. منو بلند کرد

و برد گذاشت رو تخت.. خودش رفت سمت در و در رو قفل کرد.. اومد سمتم و خیمه
زد روم.. چشمای خمارم رو بهش دوختم و نمیدونم چطور شد که دستام رو دور
گردنش حلقه

کردم.. دستاش رو گذاشت زیر سرم و آرام آرام سرش رو آورد جلو.. تو کسری از ثانیه
لبای داغس رو گذاشت روی لبام.. انگاری برق از سرم پرید.. تازه یادم اومد دارم چه
گوهی میخورم..

سریع سرم رو به جهت مخالف چرخوندم.. اما سروش سرش رو بالا آورد و
گفت: امشب زندگیو خراب میکنم.. همینجور که زندگی منو خراب کردی..

با عصبانیت تف کردم تو صورتش و خواستم بلند شم که محکم کمرم رو به تخت
چسپوند.. اومد بهش لگد بزنم که دوباره پام رو گرفت و به شدت لباش رو روی لبام
گذاشت... دیگه

چشمام داشت سیاهی میرفت و کل بدنم انگار در حال منفجر شدن بود.. دیگه
نفهمیدم چی شد... همش سیاهی بود..

با احساس سر درد چشمم رو باز کردم.. به اتاق نگاه کردم.. همون اتاق بود.. دیشب.. من.. ن.. یه چیزایی یادم میاد.. سروش .. من.. رو تخت.. منو بوسید.. واییی.. انگار قلبم تیر کشید.. بعدش

چیشد؟.. اه چرا چیزی یادم نمیاد.. هر چی سعی میکردم چیزی یادم نمیومد

پانیا رو دیدم کنار دستم خوابه.. این اینجا چیکار میکنه.. چند ثانیه بعد پانیا سرش رو بالا آورد و بمن نگاه کرد.. اخم کرد و گفت: حالت خوبه؟ معلوم هست تو دیشب داشتی چیکار میکردی

با اون پسره تو اتاق؟ صد بار بهت گفتم اونقدر نخور که ندونی چیکار میکنی؟..

پریدم تو حرفش با تردید گفتم: پ.. پانیا... ینی م.. من.. ال.. ان..

پرید تو حرفم و گفت: خدا میدونه اگه نرسیده بودم چه بلایی سرت میاورد دیوونه

آه.. پس پانیا رسیده.. نفس عمیقی کشیدم: ساعت چنده؟

پانیا پوفی کشید و به گوشیش نگاه کرد: سه شب!

اوه چه دیر: مهمونی تموم شد؟

پانیا همینجور که بلند میشد گفت: نه.. پاشو بریم اینا تا صبح هستن

همینجور که بلند میشدم گفتم: سروش چیشد؟

پانیا با اخم گفت: گورشو گم کرد.. سریع باش پاشو بریم

سریع پاشدم و مانتوم رو پوشیدم..شالم رو انداختم رو سرم و با پانیا از اتاق رفتیم بیرون...

از پله ها به زور رفتم پایین..احساس میکردم سرم داره گیج میره و چشمام داره سیاهی میره.. پانیا شونه هام رو گرفت و گفت حالت خوبه؟

فقط سر تکون دادم..سروش رو از دور دیدیم که همینجور که داشت مشروب میخورد منو نگاه میکرد و لبخند چندش اوری که بیشتر شبیه پوزخند بود هم رو لبش..اه..حالم ازش بهم

میخورد..پست تر از اون چیزی بود که فکر شو میکردم..اما تا حالا پست تر از خودم ندیدم..بزار من این احمق رو دیوونه میکنم..لبخندی بهش زدم و دست پانیا رو ول کردم و رفتم

سمت سروش که پانیا دستمو گرفت و گفت: وایسا الان وقتش نیست آویسا..تازه از اون جدات کردم..بیا بریم.. اون خطریه

پوفی کشیدم..راست میگفت حال خودمم زیاد خوب نبود..سری تکون دادم و همراه با پانیا از خونه ای که توش پارتنی بود زدیم بیرون.. پانیا در ماشین رو برام باز کرد و خودم رو پرت

کردم رو صندلی و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم..پانیا هم اومد سوار شد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد..بهتر بود حرفی نزنه چون اصلا حوصله نداشتم..سرم بدجوری درد

میکرد..دوباره امشب اومد تو ذهنم.. سروش بهم حمله کرد..میخواست بهم.....

حتی از فکرشم مو به تنم سیخ میشه..چشمام رو سفت روی هم فشار دادم و دستام رو مشت کردم..یک پدری من از این سروش در بیارم که خودش هم نفهمه از کجا خورده پسره

احمق..دندونام رو سفت روی هم فشار دادم و مشتتم رو کوبیدم به داشبورد که پانیا برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد..اما هیچی نگفت..میدونست که حال خوب نیست و منتظرم یه

کلمه بگه تا بتویم بهش..چشم غره ای بهش رفتم که سری از روی تاسف تکون داد و دوباره به خیابون روبروش چشم دوخت و به رانندگیش ادامه داد..منم سرم رو چسپوندم به شیشه

و چشمام رو روی هم فشار دادم..نمیدونم چقدر گذشت که پانیا ترمز کرد و گفت:رسیدیم

سری تکون دادم و پیاده شدم..پانیا هم حرکت کرد و رفت..رفتم سمت در خونه مون و کلید و رو از تو کیفم در اوردم..در رو با کلید باز کردم و رفتم داخل..در رو بستم..به ساعت نگاه

کردم ۴ صبح بود..اوقف..حرکت کردم بسمت در ورودی سالن..با اون کفشای پاشنه بلند طی کردنش برام خیلی اعصاب خورد کن بود..

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و خم شدم کفشام رو در اوردم و از بس عصبی بودم کفشام رو پرت کردم اونطرف حیاط..دوباره رفتم سمت خونه..اه عجب غلطی کردم انگار سنگ

فرش ها میرفتن تو پام.. احساس میکردم خیلی گرممه و سردردم داشت دیوونم میکرد.. اگه الان یکی جلوم بود اینقدر میتوپیدم بهش تا خالی شم.. این عادت همیشگیم بود.. وقتی سرم

درد میکرد تا به یکی نمی توپیدم خالی نمیشدم.. پانیا همیشه میگفت تو مریض روانی ای.. هه.. شاید بودم.. اصلا هستم.. ادمی که با شکستن دیگران.. با خورد کردن دیگران.. با خراب کردن

احساسات مردم و.. خوشحال میشه حتما مریض روانیه.. اه بگذریم.. خیلی داشت گرم میشد.. در سالن رو باز کردم و رفتم داخل.. اه دیگه دلشتم از گرما خفه میشدم.. بسمت پله های سالن

رفتم و داشتم میرفتم بالا که دیگه گرما داشت دیوونم میکرد.. همونجا مانتوم رو از تو تنم بیرون اوردم.. احساس کردم یکم خنک شدم.. رسیدم بالا.. پام رو از روی پله اخر برداشتم و

خواستم قدمی بسمت اتاقم بردارم که با صدای در اتاق اوید از راهم برگشتم و نگام رو به در دادم.. دیدم اوید از تو اتاقش اوند بیرون.. نگاهی به من که بهش زل زده بودم انداخت و

چشماش گرد شد.. بالا فاصله اخم کرد.. مثل سگ ترسیدم.. نمیدونم چرا اما خیلی ترسیده بودم.. با همون اخمش جوری که دندوناش رو روی هم فشار میداد اومد سمتم و بازوم رو گرفت یا

بهتره بگم چنگ زد.. احساس کردم دردم گرفت اخ زیر لبی گفتم که اوید منو کشوند تو اتاقش و در رو بست.. به خشکی شانس.. منو پرت کرد سمت دیوار و نگاهی به سر تا پام انداخت

که اخماش بیشتر تو هم رفت و چشماش رخ شد بود.. داشت میومد سمتم.. پام
داست میلرزید..

آوید با صدایی که پر بود از عصبانیت گفت: این چه ریختیه واسه خودت درست
کردی؟

مثل همیشه با اینکه کلی ترسیده بودم خودمو نباختم و خودم رو جمع و جور
کردم.. ابروهام رو دادم بالا و با صدایی محکم گفتم: چه ریختی؟

آوید اخماش بیشتر در هم رفت و دندوناش روی هم فشار داد و انگشت اشارش رو
گرفت سمتم: آرایش غلیظ.. این لباس تنگ و کوتاه.. بدون کفش... معلوم هست تا
الان با این وضع

کجا بودی؟!.. هااان؟

آب دهنم رو قورت دادم و کمی بیشتر به دیوار چسپیدم: ام.. خ.. خونه دوستم

آپید اومد نزدیک تر و با همون قیافه برزخیش گفت: شما تا خونه دوستت با این
ریخت میری

ایندفعه منم شیر شدم و سینه سپر کردم.. انگشت اشارم رو گرفتم سمت اوید و
گفتم: ببین داداش گلم!!.. خانواده ما خانواده پولداریه و به روز.. پس انتظار نداشته
باش من مثل دخترای

محله ندید بدید شما رفتار کنم عزیز دلم.. من جلف نیستم به روزم.. مد روز این
لباساست.. خب منم میپوشم تا به روز باشم و حرف پشتم در نیاد که مثلا اوپسا دختر
رضا زند با حجاب و

چادر میگشت..

اوید چشماش گرد شد..خواستم از کنارش رد شم که دستام رو گرفت و منو برگردوند
جلوش..بیخیال سوالی نگاش کردم که گفت:یعنی تو خانواده شما با حجابی
زشته؟..یعنی نماز خواندن

عاره؟..یعنی هرزه بازی قشنگه؟..جلف بودن خوبه؟..اگه شما اینجوری هستید بهتره
من از اینجا برم..

پوزخندی زدم و گفتم:چرا؟

آوید دستامو ول کرد و به موهایش دست کشید:من نمیخوام اینجوری باشم..نمیگم
شیخم و ریش تا زانو میزارم اما برای خودم خط قرمزایی دارم..از این اداها خوشم
نمیاد

دستی به شونش کشیدم و با همون پوزخند رو لبم گفتم:شیخ باش اقا اوید..اینجا
بمون..ولی زیر زیرکی شیخ باش..نزار کسی بفهمه..هر کاری انجام میدی زیر زیرکی اقا
اوید..به ظاهر

هرزه باش که به نفعته اما زیر زیرکی هر کاری میخوای بکن

دستم رو از روی شونش برداشتم و همینطور که داشتم از چشمای متعجب اوید دور
میشدم گفتم:زیر زیرکی باش!..یادت نره

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم..رفتم سمت اتاقم و درش رو باز کردم..نگاهی به
اتاق انداختم و در رو بستم..یه راست رفتم سمت تختم و مانتو و کیفم رو پرت کردم
رو زمین و خودم

رو پرت کردم رو تخت و چشمام رو بستم..

لبخند مسخره ای زد و به بابا و اتریساً نگاه کردم که همچنان غرق تماشای فیلم بودن.. بهتر.. یهو یاد نیاوش افتادم.. چگونه یکم امروز اینو ازار بدم.. هنوز مونده زیاد ازارش بدم.. اه با

سروش دیگه چیکار کنم.. سروش رو امروز قرار بزارم بعد برم سراغ نیاوش.. همونطور که پوزخندم روی لبم بود از روی مبل بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.. در اتاقم رو باز کردم و به

داخل اتاق نگاهی انداختم و در رو بستم.. طبق عادت همیشگیم خودم رو پرت کردم روی تخت و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم شماره سروش رو گرفتم.. بعد چندتا بوق جواب

داد: سلام عزیزم

با لوندی گفتم: سلام عشقم.. خوبی؟

سروش انگاری که خیلی تعجب کرده بود.. بالاخره حق هم داشت.. چند ثانیه سکوت کرد و بعدش گفت: ممنون عشقم.. تو چطوری؟

خنده مستانه ای کردم: من که عالیم

سروش با خنده گفت: ایشالا همیشه اینجور باشی نفسم.. وقت داری همو ببینیم؟

یکم سکوت کردم و بعدش گفتم: آره.. الان چگونه بریم باهم نهار بخوریم بعدش بریم گردش

سروش خیلی خوشحال شد چون از صدایش معلوم بود..بیچاره: باشه عزیزم میام
دنبالت..آماده شو

پوزخندی زد:باشه

تلفن رو قطع کردم..شماره نیاوش رو گرفتم..بعد چندتا بوق جواب داد :س..س..لام

با تعجب گفتم:سلام..چرا لکنت زبون گرفتی؟

نیاوش دوباره با همون صدای ترسونسش گفت:ب..بیخشید..حال پدرم بد شد بهم
زنگ زدن مجبور شدم برم..

پوفی کشیدم:پس اینجا نیستی!!؟

نیاوش آب دهنش رو طوری قورت داد که منم صدایش رو شنیدم و گفتم:ش..شرمنده

نفس عمیقی کشیدم:خب حالا اشکال نداره..الان کجایی عزیزم؟

نیاوش انگار کمی خیالش راحت شد:خونه ام

-اها!..حال پدرت چطوره؟

نیاوش با صدای ناراحتی گفت:هی!..بهتره شکر خدا

-شکر!..وقت داری امروز بریم بیرون عزیزم؟

نیاوش با صدای شرمندهش گفت:پدرم حالش زیاد خوب نیست..بیخشید باید

کنارش بمونم عزیزم!

-باشه عشقم اشکال نداره..فردا دعوت تو میریم فرحزاد

نیاوش چند دقیقه سکوت کرد...هه..بفرما آقا نیاوش!..پولشو داری؟.. میدونم که
نداره

نیاوش با کلافگی گفت:باشه عزیزم!

یکم تعجب کردم..پولشو از کجا میاره؟..اصلا به من چه!

-باشه جونم..تا فردا!

+مواظب خودت باش..خدانگهدار

مکالمه رو قطع کردم..از روی تختم بلند شدم و بسمت کمد رفتم...

بخش نود و هشت

یه مانتو جلو باز قرمز با تیشرت و شلوار سیاه پوشیدم..یه شال قرمز هم انداختم سرم
و در اخر کفش اسپرت قرمز رو پوشیدم..رفتم جلو آینه..یه رژ لب صورتی کم رنگ و
کمی رژ گونه

زدم..کمی پنکیک که صورتم رو سفید تر نشون میداد هم به آرایشم اضافه کردم و در
اخر نگاهی به خودم انداختم..محشر شدم..هه کیه که از خودش تعریف
نکنه؟!..بگذریم..از اتاق

اومدم بیرون..آوید رو توی راهرو دیدم..ابرویی بالا انداختم و با همون نگاه خیره ام
بهش گفتم:چطوری آوید خان؟!

آوید هم از سر تا پا بر اندازم کرد و در اخر ابروش رو بالا انداخت و گفت:شکر خوبم!..کجا میری این وقت روز؟!

-ای بابا..این وقت روز کجا میری؟! این وقت شب کجا میری؟! اینا چه سوالیه دیگه؟! به خودم مربوطه داداش عزیز

داداش عزیز رو با یه حالت مسخره گفتم و تا پام رو ، روی روی پله اول گذاشتم برم پایین آوید بازوم رو گرفت و منو کشید طرف خودش:آویسا حواست به خودت هست؟!

بی تفاوت.. طوری که سعی میکردم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم گفتم:آره هست..شما دخالت نکن خان داداش..

آوید یکم خیره نگام کرد..دستام رو ول کرد و بسمت پله ها رفت: حواسم بهت هست!!

منم دنبالش از پله ها رفتم پاییم و در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:نیاز به نگهبان ندارم

بدون اینکه به اوید اجازه حرف زدن بدم از کنارش رد شدم و بسمت در خروجی رفتم..همون موقع گوشیم زنگ خورد..از تو کیفم در اوردم و نگاهش کردم..سروش

-الو

سروش با خوشحالی گفت:سلام عشقم..کجایی؟..دم در تونم.

-اومدم..

با قدمهایی تند بسمت در خروجی رفتم.. در رو باز کردم.. سروش رو جلوی در دیدم که با لبخندی به پهنای صورتش به ماشینش تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.. منم لبخندی زدم و

بسمتش رفتم.. دستش رو به طرفم دراز کرد و بعد برانداز کردم گفت: مثل همیشه جذاب!

منم لبخندی زدم و دستم رو تو دستش گذاشتم: سلام خوشتیپم!

سروش همینطور که منو بسمت در ماشین هدایت میکرد گفت: سلام عشق من.. چطوری؟

-خوبم.. تو چطوری؟

+عالی

در ماشین رو باز کردم.. با عشوه سوار شدم.. سروش هم بعد از این که در رو بست اومد سوار شد.. ماشین رو روشن کرد و بسمت رستوران حرکت کرد..

سروش: عشقم مهمونی چهارشنبه شب میای؟

-حالا کی تا چهارشنبه.. امروز که جمعهست

سروش: همینجوری گفتم.. میای؟

-خونه کی هست؟

+پانیا دیگه

-بینم چی میشه

+حتما بیا عشقم

-باشه

"نیاوش"

کنار بابا نشسته بودم و به چهره پیر و شکستش نگاه میکردم..وقتی نگاهش میکردم احساس میکردم قلبم داره ریش ریش میشه..چه سخته تکیه گاه زندگیت..اونی که همیشه کنارت

بود..قهрман بچگیت.. الان مثل یه تیکه گوشت گوشه خونه افتاده باشه..حتی نتونه حرکتی انجام بده..خیلی سخته..کاش منم برای درمون بابام پول داشتم و بابام رو تو این وضعیت نمی

دیدم..ایندفعه حقوقم رو از اوایسا بگیرم حتما یه دکتر جدید میبرمش..با فکر اوایسا دوباره قلبم یه جوری شد و ناخودآگاه لبخند محوی روی صورتم نشست..با یاد آوری عشق پاکش حالم

خیلی خوب میشد..حس خوبی بود..عین پسرهای هیجده ساله شده بودم..حالم دست خودم نبود..ناخودآگاه به سمتش کشیده میشدم..با صدای در ریشه افکارم پاره شد..به سمت در

برگشتم که با لبخند ریما روبرو شدم..منم متقابلا لبخندی زدم:خوش اومدی دختر خاله

ریما همینطور که به سمت بابا میومد گفت: سلام.. حال عمو چطوره؟!

پوفی کشیدم: چی بگم والا..

ریما انگار خودش شرایط رو درک کرد.. اومد اونطرف بابا نشست و کیسه تو دستش رو گذاشت کنار بابا: یکم برای عمو کمیوت و آبمیوه اوردم.. امیدوارم حالش بهتر بشه

-ممنون

همینجور سرم پایین بود و با ناخونام بازی میکردم که ریما گفت: نیا!

-هوم

ریما پوفی کشید: تو چته نیاوش؟!.. چرا دیگه مثل قبلا نیستی؟

سرم رو بالا اوردم و یکم خیره نگاهش کردم: من خوبم..

به دنبال حرفم بلند شدم و بسمت در رفتم.. در رو باز کردم که با رامیار سینه به سینه شدم.. تا دیدمش دوباره حرفای اون شب یادم اومد ((من فکر میکنم این دختره یه نقشه ای

داره.. احساس میکنم دوستت نداره.. یه وقت گول نخوری نیا!..))

چند بار سرم رو به طرفین تکون دادم..

رامیار با خنده دستی به شونم زد: سلام پسر خاله.. چطوری؟

جوابش رو ندادم و بسمت در حیاط رفتم..کسی که به عشقم توهین کنه لایق رفاقت با من نیست..از در حیاط رفتم بیرون و در رو کوبیدم..با قدمهای تند بسمت پارک رفتم..پاتوق

تنهاییم..رفتم روی یه نیمکت گوشه پارک نشستم..فکرم رفت سمت مکالمه امروزم با با اویسا..گفت دعوت من بریم فرحزاد..من که تا حالا تو عمرم فرحزاد نفرتم..به قولی جای

پولداراست نه منی که پول نون شیم رو به زور بدست میارم..حالا چیکار کنم؟!..میگن خرجش بالاست..پولش رو از کجا بیارم؟!..خدایا این چه بدبختیه من دارم؟!..واقعا چیکار کنم?!..

چی میشد منم یه نمه شانس داشتم؟!..ای خدا خودت کمک کن.. باید برم یکم پول قرض بگیرم..اما از کی؟!..دوستام که همه از خودم بی پولترن..آوید!!..اره تنها راهم همینه...گوشیم

رو از توی جیبم در اوردم و شماره اوید رو گرفتم..چند تا بوق خورد اما جواب نداد..باید برم در خونه شون..از روی صندلی بلند شدم و بسمت جاده رفتم..بعد چند دقیقه یه تاکسی گرفتم و

ادرس خونه اوید اینا رو دادم..شاید اونجا اویسا رو هم ببینم..با یاد اوری اویسا دوباره لبخند روی لبام اومد.. قلبم از عشق اویسا لبریز شده بود و به قولی داشا دیوونم میکرد.. شاید هم

من دیوونم..دیوونه اویسا..مطمئنم اونم همینقدر دوستم داره..

راننده:رسیدیم پسر

سری تکون دادم .. پولش رو حساب کردم .. پیاده شدم بسمت خونه شون رفتم .. زنگ در رو زدم که همون موقع اقا محسن، باغبونشون در رو باز کرد ..

لبخندی زدم و رفتم داخل

اقا محسن: خوش اومدی پسر .. امروز صبح چرا نیومدی؟! ..

-بابام حالش بد بود دیگه ...

اقا محسن سرش رو انداخت پایین: متاسفم .. ایشالله حالش خوب بشه

-ممنون .. ان شالله .. راستی اوپسا خونست؟! ..

اقا محسن: نه پسر .. یک ساعت پیش یه پسر ی اومد دنبالش و باهم رفتن ..

یه پسر؟! .. نه نه اوپسای من با پسر بیرون نمیره .. حتما اشتباهی شده .. یکی از درونم بهم گفت: معلوم هست تو چت شده پسر؟! ..!!!

نمیدونم .. اما میدونم همش دروغه .. اوپسا فقط منو دوست داره .. اون با پسر دیگه ای بیرون نمیره .. اما دوباره حرفای رامیار تو مغزم اکو شد: احساس میکنم اون یه نقشه ای داره .. شاید

دوستت نداره ..

نه نه نه نه نه!!! .. احتمالا اشتباه شده ..

-اها باشه .. اوپد چطور؟! .. اون خونست؟! ..

اقا محسن:اره پسر

لبخندی زدم و گفتم:میشه بگید بیاد؟

اقا محسن با همون لبخند ملیحش گفت:باشه پسر الان میگم

بسمت در خونشون رفت..هه..به خونه بزرگ و مجللشون چشم دوختم..خیلی خونه بزرگی بود..خونه ما از اتاق خدمتکار اینا هم کوچیکتره..قدزت خدا رو مبینی؟!..یکی واسه یه لقمه

گیره.. یکی هم تا خرخره سیره!..بگذریم..بهتره درگیر این چیزا نشم چون جز ناراحتی و افسوس برای خودم هیچی به دنبال نداره..با صدای اوید که میگفت "سلام نیاوش..چرا اونجایی

بیا تو.. " به خودم اومدم .. به اوید نگاه کردم و لبخندی زدم..بستش رفتم .. دستم رو جلوش دراز کردم:سلام داداش

آوید لبخندی زد و دستمو گرفت:سلام داشم..چطوری؟!..چطور شده یادی از ما کردی؟!

شرمنده شرم رو انداختم پایین:داداش...م...میشه یه چند تومن پول بهم قرض بدی؟!..بخدا جور میکنم پشش میدم

آچید با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:خب حالا شرمندگیت واسه چیه؟!.. مگه نگفتم هر وقت پول لازم داشتی فقط یه کلمه بگو می ریزم به حسابت..دیگه شرم نکن داداشم..درکت

میکنم چون خودمم روزی تو همین شرایط بودم..همین الان میگم به کارتت واریز میکنم

لبخندی زدم و اوید رو بغل کردم: ممنون داداش

اوید دستی به کمرم زد و گفت: هر وقت پول لازم داشتی بی رودروایسی بهم بگو.. نگفتی دور منو خط بکش.. تو تحت حمایت اویدی

بعدش خندیدم.. منم خندیدم و از بغلش در اومدم: ممنون

اوید لبخندی زد و گفت: حالا بیا تو!

با همون لبخندم گفتم: نه دیگه برم بهتره.. کار دارم.. بعدا میام دیدنت

آوید: باشه داشی منتظرم

لبخندی زدم: خدانگهدار

اوید: مواظب خودت باش

به سمت در خروجی شون رفتم.. از خونه شون زدم بیرون...

سر خیابون برای یه تاکسی دست تکون دادم.. وایساد.. منم بی معطلی سوار شدم: کیان شهر

راننده نگاهی بهم انداخت و حرکت کرد.. نگام رو به کفشام دوختم.. خوب شد پول این جور شد.. من اگه اوید رو نداشتم چیکار میکردم؟!.. یعنی اگه اوید بفهمه رابطه لی بین من و اویسا

هست چیکارم میکنه؟!.. نکنه سرش رفاقت ۵-۲۴ سالمون خراب بشه؟!.. نه نه اصلا
همچنین اتفاقی نمیافته..

"آویسا"

با سروش از در رستوران بیرون اومدیم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد.. به دستش
نگاه کردم.. لبخندی زدم و همراه سروش بسمت ماشینش رفتیم.. بدون هیچ حرفی در
رو برام باز

کرد و سوار شدم.. خودش هم اومد نشست و حرکت کرد..

سروش: خب حالا کجا ها بریم؟!

لبخندی زدم و همینجور که به روبروم خیره بودم گفتم: نمیدونم..! نظر تو چیه؟!

سروش تک خنده ای کرد و دستش رو ، روی پیشونی بلندش کشید: بریم دربند؟!

اممم.. نه.. فردا که میخوام با نیاوش برم فرحزاد.. پس دربند امروز
بیمزست.. هه.. نیاوش.. خدا میدونه پولش از کجا بیاره.. هنوز مونده اقا نیاوش.. نقشه
های عالییی برات دارم.. فقط مواظب

باش جر نخوری اقا کوچولو..

با صدای سروش بسمتش برگشتم

سروش با تعجب گفت: اویسا کجایی یه ساعته دارم باهات حرف میزنم

سرم رو به طرفین تگون دادم و چشمم رو ازش گرفتم: ببخشید حواسم نبود.. راستش
بهتره دربند نریم چون یکم سرم درد میکنه.. دفعه بعد میریم

سروش سری تکون داد:پس بیا بریم خونه ما..

با تعجب گفتم:خونه شما چیکار؟!

سروش لبخندی زد:خونه مجردیم میریم..یکم استراحت میکنی بعدش یکم خوش میگذرمون..بعد هم بر میگردی خونتون..چطوره؟!

منظورش رو از خوش گذرونی نفهمیدم ولی با این حال سری تکون دادم:باشه

بعد چند دقیقه رسیدیم در خونه سروش..ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و در حالی که با لبخند پیاده میشد گفت:بفرمایید بانو.. رسیدیم

لبخندی زدم و پیاده شدم..در ماشین رو قفل کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو بسمت آسانسور هدایت کرد..دکمه طبقه چهار رو زد..انگار ذهنم تو خالی بود..یه حالت غیرعادی

داشتم..نمیدونم چرا اومدم اینجا؟!..با صدای آسانسور همرا با کوروش از آسانسور اومدیم بیرون..سروش همینجور که دستش پشت کمرم بود منو بسمت یه در قهوه ای رنگی

برد..لبخندی زد و با کلید در رو باز کرد..من جلوتر رفتم داخل خونه..یه خونه شیک و مجلل..با مبلمان و دکوراسیون قشنگ..مانتوم رو در اوردم و روی مبل پرت کردم:خونه قشنگی

داری!..

سروش لبخندی زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت:ممنون چشمات خوشگل مبینی عزیزم

لبخندی زدم..سروش همینجور که پشت سرم بود گفت: نمیخواهی استراحت کنی؟!

برگشتم سمتش:آره .. تو کدوم اتاق برم؟

سروش با همون لبخندش به دری که یه گوشه بود اشاره کرد:اونجا

لبخندی زدم:باشه

بسمت در رفتم..یه اتاق معمولی..رفتم روی تخت و پتو رو ، روی خودم کشیدم و خوابیدم..یهو احساس کردم در باز شد..برگشتم سمت در که دیدم سروشه..با لبخند بسمتم اومد و

گفت:خوبی؟!

این دیگه چه سوال بی موقعی بود..وحشت زده نگاش میکردم که اومد کنارم دراز کشید..هنوزم با نگاه پر تعجبم حرکتاش رو دنبال میکردم که دستاش رو برد لای موهام و صورتش رو

آورد جلو.....

**

با احساس دل درد شدیدی بیدار شدم..دستم رو روی شکمم گذاشتم و با سختی بلند شدم..احساس کردم خیلی سردم شد..به خودم نگاه کردم..لخت لخت بودم و سروش کنارم خواب

بود..نه..ینی دیشب؟! .. س..سروش بمن تجاوز کرد؟!..اصلا باورم نمیشد همچین اتفاقی افتاده باشه و من...یعنی سروش چه طور دیشب.....

با دستی که بی اراده میلرزید ملافه رو پیچیدم دورمو زل زدم به سروش که تو خواب
ناز بود. سر من همچین بلایی آورده و الان راحت خوابه؟

نفرت همه ی وجودمو گرفت، دندونامو با خشم رو هم فشار دادم. سرم درد میکرد انگار
فشارم افتاده بود.

با دیدن رد خون خشک شده ی روی تخت خونم به جوش اومدو حمله کردم سمتش
با مشتایی که کوبیدم رو سینه ی لختش چشاشو با وحشت باز کردو سعی کرد
جلومو بگیره.

همون جور که مشت میکوبیدم به سرو کولش جیغ زد: معلوم هست چه غلطی
کردی؟!

با بهت نگام میکرد.. دستامو گرفتم محکم نگهم داشت. چند دقیقه خیره نگام میکرد
بعد قهقهه ای زد: اوه اویسا خانوممم

تکون خوردم که دوباره درد خیلی بدی به سراغم اومد و چهره ام در هم شد..

سروش با همون قهقهه اش گفت: چطوری دختر؟!.. نه نه تو دیگه دختر نیستی.. زنیکه
اییی.. زنیکه!!!

حرفاش داغونم میکرد. ناخودآگاه یه قطره اشک از گونه ام سرازیر شد.. من که قوی
بودم.. من که تا حالا گریه نکرده بودم.. چرا اینجوری شد؟!..

سریع اشکم رو پاک کردم.. دستم رو مشت کردم و با تموم قدرت زدم تو دهن
سروش.. خیلی عصبی شد.. گردنم رو گرفت و فشار داد: پاتو از گلیمت دراز تر نکن.. حالا
هم مثل بچه ادم

بشین ببین چی میگم..

چیکار میکردم؟!.. مینشستم؟!.. راه دیگه ای نداشتم.. سروش میتونست با یه کلمه ابروم رو ببره.. نه اون گوه میخوره.. مرد این حرفا نیست

سروش: ببین..! فکر شکایت رو از سرت بیرون کن که مدرک دارم با میل و اراده خودت اومدی...

پریدم تو حرفش: کدوم مدرک!؟

سروش اشاره ای به سقف کرد.. با تردید برگشتم.. اه.. همه امیدم از بین رفت.. دوربین مداربسته..

سروش: خب.. حالا یادت میاد اون روز رو که گفتم پشیمون میشی.. هه فکر کردی منم عین اون دوست پسرای احمقتم که گول حرفای تو رو بخورن؟!.. نه آویسا خانوم.. دزد میخواد از شاه

دزد ، دزدی کنه؟!.. خیال خام زد به سرت.. خودت بازی رو شروع کردی و بازنده هم خودتی.. حالا هم گمشو از خونه من بیرون..

با نفرت نگاهی بهش انداختم.. همون ملافه دورم رو سفت تر گرفتم و پا شدم از تخت اومدم پایین لباسام رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و رفتم بیرون تو هال لباسم رو به سختی

پوشیدم و از خونش زدم بیرون.. یه تاکسی گرفتم.. ادرس خونه مون رو دادم و راننده راه افتاد..

آره سروش راست میگفت..تقصیر خودم بود..پا توی راه بدی گذاشتم.. اما من ادمی نیستم که با این راحتی ها کنار بکشم..حالا که پام رو گذاشتم پس پا پس نمیکشم..ریسکش خیلی

بالاست اما من همه رو امتحان کردم..با احساس کم دردم دوباره ریشه افکارم پاره شد.. راننده گفت:رسیدیم

پولش رو حساب کردم و پیاده شدم..راه رفتن برام سخت بود..در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل..همه چراغها خاموش بود..معلومه چون ساعت ۱ شب بود..لنگان لنگان بسمت در ورودی

رفتم..در رو باز کردم و رفتم داخل..رفتم بالا..داشتم در اتاقم رو باز میکردم که همزمان اوید از اتاقش اومد بیرون..تا متوجه من شد اومد سمتم و با تعجب نگاه کرد:با این ریخت و

وضع تا الان کجا بودی!!؟

قیافش خیلی عصبانی بود..کمی ترسیدم..اما نه زیاد

-خونه دوستم.

بهش مهلت حرف زدن ندادم و در اتاق رو بستم..خودم رو پرت کردم رو تخت .. چشمم رو بستم..

اما مگه خواب به چشمم میومد؟!..فکر اینکه من دیشب تو بغل اون سروش آشغال بودم دیوونم میکرد .. من نباید میرفتم خونه سروش.. فکر میکردم خیلی قوی ام و میتونم از پس

خودم بر بیام..سیزده سال پسرا رو بازی دادم اما الان از امثال اینا خوردم..به خودم قول میدم این اولین بار و آخرین باریه که من رو دست خوردم..دیگه نمیزارم همچین اتفاقی بیافته..من

قوی ام..هیچوقت نباید اون قوی رو که تو ده سالگی به خودم دادم فراموش کنم..من از جنس آهنم..هم خودم هم قلبم..نمیزارم بشکنم..من شکست نمیخورم..سروش منو بسمت راه

بدی هل داد اما منم نباید پا پس بکشم..تسلیم شدن تو فرهنگ لغت من نیست!!..
بالاخره با هزار تا زحمت خواب به چشمم اومد..

با احساس نوری که به چشمم میخورد بیدار شدم..نگاهی به اطرافم انداختم و پتو رو زدم کتار تا توی جام نیم خیز شدم که بلند شم درد بدی توی شکم پیچید..اه.. بلند شدم نگاهی به

ساعت انداختم ۱ بعد از ظهر بود .. بسمت حموم رفتم و یه دوش با اب سرد گرفتم..
اومدم بیرون و همینجور که موهام رو خشک میکردم بسمت کشو کمد رفتم و توی قرصها گشتم

.. یه مسکن برداشتم.. یکم اب از توی پارچ کنار ریختم تو لیوان و با قرص خوردم ..
موهام رو خشک کردم .. یه بلوز تقریبا بلند سفید با شلوارک خاکستری پوشیدم.. از اتاقم زدم

بیرون.. داشتم از پله ها پایین میرفتم که شریفه جلوم حاضر شد..

شریفه وایساد و نگاهی بهم انداخت:سلام خانوم ظهر بخیر.. همه دارن تو سالن غذا میخورن

سری تکون دادم و رفتم پایین.. مستقیم رفتم تو آشپزخونه.. ریما و نرگس اونجا بودن.. صندلی کنار میز رو کشیدم .. روش نشستم .. رو به ریما گفتم: یکم برای من غذا بکش

ریما: چشم خانوم

همزمان عامری وارد آشپزخونه شد و اومد روی صندلی روبروی من نشست.. نیم نگاهی بهش انداختم که قهقهه ای زد: انگار شیر زخمی حالش رو به راه نیست!!

دهنمو کج کردم و گفتم: نیست که نیست به تو چه!؟

ریما غدام رو آورد و جلوم گذاشت .. رو به عامری گفت: برای شما هم غذا بیارم!؟

عامری کمی سینهش رو سپر کرد و راست نشست: آره.. زیاد بکش

رو به ریما با عصبانیت گفتم: چرا از این اطاعت میکنی؟! دیگه نبینم بهتون دستور بده.. خودش یه پادشاه

عامری بادش خالی شد و با قیافه ای پر از خشم به من چشم دوخت.. پوزخندی زدم و مشغول غذا خوردن شدم.. بعد اینکه سیر شدم بشقاب رو زدم کنار و بلند شدم رفتم بالا تو

اتاقم.. نشستم پای میز مطالعه که ذهنم مشغول رویا شد.. اینقدر این روزا مشغله داشتم که نتونستم به این فکر کنم اما دوباره اومده سراغم.. چشمم خورد به اون پاکتی که اون روز از

اتاق بابا برداشتم..دیگه صبرم تموم شده.. باید برم به بابا بگم.. اما چطور؟!..سریع از رو صندلی بلند شدم .. پاکت رو برداشتم و رفتم پایین.. یهو یه سر و صدایی شنیدم .. صدای بابا و

عامری که انگار داشتن دعوا میکردن .. رفتم نزدیک تر که دیدم رویا یه طرف وایساده .. بابا و عامری هم روبروی هم وایسادن و انگاری دارن دعوا میکنند....

عامری:تو غلط کردی مرتیکه به زن من دست زدی و دستاش رو گرفتی مگه خودت ناموس نداری؟؟!

بابا با عصبانیت طوری که دستش رو بسمت عامری میبرد گفت:مگه تو ناموس هم حالیته؟! تو با تهمت زدن ناموس منو ازم گرفتی.. با بی ابرو کردن زنم منو ۲۰ سال از بچم دور

کردی.. زنمو ازم روندی.. بی ابروش کردی.. دخترمو تو سالایی که شدیدا به مادر نیاز داشت بی مادر کردی.. حالا اومدی دم از ناموس میزنی؟! تویی که بی ناموسی کردی اومدی دم از

ناموس میزنی؟!!

واقعا تو شوک بودم..یعنی عامل همه بدبختیای بیست ساله من عامریه؟! این مرد رزل کسی بود که خانواده ما رو از هم پاشوند؟! بالاخره همه چیز رو فهمیدم.. حالا وقتشه که انتقام

بدبختیام رو از عامری بگیرم..

تا متوجه من شدن با تعجب بهم زل زدن.. بابا با لکنت زبون گفت:آوی..سا .. آ..وید

آوید کجاست؟! به پشت سرم نگاه کردم که تازه اوید رو دیدم..خوب شد اونم همه چیز رو فهمید..

پوزخندی زدم و رفتم جلو تر.. یه مشت سینه به عامری زدم:مرتیکه رزل تو خجالت نکشیدی؟! حالا معنی اون حرفت رو فهمیدم که گفتی من بابا تو خفه کردم تو رو هم خفه میکنم..اما

یادت نره من مثل بابام نیستم.. منتظر انتقام باش.. نابودت میکنم..

اوید اومد جلو و رو به عامری گفت:اون دفتر خاطرات رو تو از توی زیر زمین برداشتی؟! بیارش!

عامری اب دهنش رو قورت داد و گفت:الان..!

بسمت اتاقشون رفت و چند دقیقه بعد با اون دفتر اومد بیرون..دفتر رو بسمت اوید گرفت که من پیش دستی کردم و دفتر رو از توی دستش قاپیدم:بهتره فعلا پیش من بمونه

اوید سری تکون داد..با قدمهای تند بسمت بالا رفتم..در اتاقم رو باز کردم و رفتم پشت میز مطالعه نشستم..پاکت رو گذاشتم سر جاش و در دفتر خاطرات رو باز کردم .. رویا.. صفحه

اول رو باز کردم: امروز داشتم میرم پیش مادرم که سعید (عامری) جلوم وایساد و گفت:شوهرت رو ول کن و بیا باهم ازدواج کنم وگرنه خودت بد میبینی زندگیت رو از هم میپاشونم..

اما من گفتم هیچ کاری نمیتونی بکنی..از حرفم مطمئن بودم..اون هیچ کاری نمیتونه بکنه

صفحه دوم: امروز هم داشتم میرفتم پیش مادرم.. یهو یکی از پشت دیوار در دهنم رو گرفت و چشمام رو بست خیلی ترسیدم.. منو برد کرد تو ماشین .. چند ساعت بعد خودم رو توی یه

خونه خرابه دیدم.. خیلی ترسیده بودم.. در اتاق باز شد و سعید اومد داخل.. داد زد: چرا منو آوردی اینجا؟! چیکارم داری!!؟

سعید با قهقهه بهم گفت: یادته گفتم با زبون خوش بیا پیشم.. خودت نخواستی

در حالی که من گریه میکردم لباسام رو در آورد و ازم عکس گرفت.. دستام رو باز کرد و گفت: حالا میتونی بری اما اگه اسمی از من ببری بی ابروت میکنم

صفحه سوم: نمیدونم با چه رویی برگشتم خونه.. حالم اصلا خوب نبود.. صبح از خواب بلند شدم و رفتم توی سالن خونه که با چهره پر از خشم رضا روبرو شدم.. در جا زد تو گوشم و

گفت: زنیکه پست خجالت نکشیدی؟! تو دیگه زن من نیستی

بی صدا اشکام شرابیر شد.. بالاخره سعید زهر خودش رو ریخت.. رضا منو از خونه انداخت بیرون.. کلی التماسش کردم که بزاره بچه هام رو با خودم ببرم اما اون نداشت.. با هزارتا

التماس اوید رو ازش گرفتم.. دلم برای دختر سه سالم میسوخت..

دیگه همه صفحه ها خالی بود.. اه.. عامری چقدر پست بوده.. اما من مثل رویا بی عرضه نیستم.. شکنجه اش میکنم.. بد عذابش میدم.. نمیکشمش اما میزارم بمیره..!

با صدای گوشیم به خودم اومدم.. نیاوش بود.. پوفی کشیدم و جواب دادم: سلام
عشقم

+سلام عزیزم.. مگه نمیریم!؟

ای وای پاک یادم رفته بود..

-کجایی تو!؟

+تو حیاط شما

-نیم ساعت دیگه میام

+باشه

سریع تلفن رو قطع کردم.. رفتم سمت کمدم.. سه مانتو کرمی با شلوار و شال قهوه ای
برداشتم و پوشیدم.. یکم ارایش در ر لب و رژ گونه.. پنکک هم زدم.. کیفم رو برداشتم
از اتاق زدم

بیرون

از پله ها پایین رفتم .. بابا روی مبل تو سالن نشسته بود و اوید هم کنارش بود و
باهاش حرف میزد.. عامری و اتریسا و رویا دیدم که دارن با چمدون تو دستشون از
اتاق اومدن بیرون

حدس زدم دارن از اینجا میرن.. پس رویا هم داره میره.. یه جورایی دلم برای رویا میسوخت.. اون هیچ گناهی نداشت و من ازش نفرت داشتم .. رویا هیچ دستی تو این قضیه نداشت.. اما

برای زندگیش نجنگید.. رویا سست و بی اراده بود که با یه حرف از پا میافتاد.. بنظر من رویا باید برای بدست آوردن خوشبختی میجنگید.. خب هر کس یه زندگی خوب میخواد مشکلاتی

هم سر راهش هست و باید بتونه با این مشکلات مبارزه کنه تا خوشبختی رو بدست بیاره.. رویا زن قویی نبود.. بایه حرف ویه تهدید از پا در اومد و تسلیم عامری شد.. اون میتونست راحت

از عامری شکایت کنه یا حتی به این فکر هم نیافتاد که به بابا توضیح بده.. اون باید بی گناهییش رو ثابت میکرد.. یه مادر باید برای بچه ها و همسرش بجنگه.. اما رویا نتونست.. رویا

استوار نبود.. اون زیر بار مشکلات زندگی سر خم کرد.. همه چیز آخرش خوب میشه .. اون باید می فهمید اگه هیچی خوب نشده پس هنوز به آخرش نرسیده.. اما متاسفانه رویا از

ادمهای سست اراده و ناتوان بود که توان مقابله با هیچ مشکلی رو ندارن.. و به خاطر ناتوانی و سست اراده بودن اون من بدبخت شدم.. اما عامل اصلیش اون نبود.. من کاری به رویا

ندارم.. من عامل اصلی بدبختیام، عامری رو شکنجه میکنم و انتقام بیست سال از زندگیم رو که حروم شد ازش میگیرم..

با صدای گوشیم که زنگ میخورد به خودم اومد..اوه پنج دقیقست اینجا
ایسامدم..نگاهی به اسم نیاوش که روی صفحه گوشی چشمک میز کردم و تلفن رو
ببصدا کردم و انداختم تو

کیفم.. از در خروجی زدم بیرون و بسمت ماشینم که نیاوش بهش تکیه داده بود

رفتم..لبخندی زدم : سلام نیاوشی

نیاوش لبخندی زد:سلام خوشگلم..بریم؟!

این پول فرحزاد رو از کجا آورد من نمیدونم..!!

-بریم عزیزم .. سوار شو

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم..نیاوش هم سوار شد و حرکت کرد.. دستم رو بردم
سمت ضبط و دکمه پلی رو زدم..اهنگ فرشته ی منی از علی بابا پلی شد:

حرف دلم یه عمره که سنگین شده نه علی نمیخواه تو رو غمگین کنه

یاد اون روز که تو بغلم گریه کردی اما من بودم تو فکر نفر قبلی

همه دور و برم بودن چقدر مغرور شدم واسه جدایی از تو من مجبور شدم

کور شده بودم تو رو اصلا نمی دیدم گفته بودم دست کسی جز تو رو نمیگیرم

اما روز به روز تو لجن فرو میرفتم من ادمی نبودم که دروغ بگم نه

تو چیزی نمیدونی از زندگی من وقتی کارم ترکید بود

و نصف دید شهر زوم شده بود روم و جو زده شدم

فقط میخواستم به جور تو رو مسخره کنم دروغای قشنگ و قسمای دروغ

فقط خوشگذرانی اونم تو جاهای شلوغ هه اینجور حرف زدن بهم نمیاد میدونم

من خودم یادم رفته که چی بود و کی بودم

الان به چند ماهیه که حس اون سیگاری رو دارم که همه جا حرف از ترکشه

اما خدایی تو دیگه ترکم نکن .. حتی از اسم علی بابا متنفرم

دیگه گذشت اونروزا که با به متاسفم گوشو روی تو

یا که خراب میکردم روزای خوبت رو

من مغرور نبودم مغرورم کردن.. ادمای دورم بد بودن حتما

سریع اهنگ رو قطع کردم.. چون حرف دلم بود ولی توان گوش دادن بهش رو
نداشتم.. من بدم.. اره خیلی بدم.. اولاش بد نبودم.. مثلا کسی رو دیدید که از بچگی
بد باشه؟!.. خب منم

ادمم.. مادر زادی که بد نبودم.. بدم کردن.. مقصر ادمای دورم.. اما الان وقت این
حرفا نیست.. وقت انتقامه..

رسیدیم فرحزاد..

به رستورانی که یکم جلوتر بود اشاره کردم و باهمون پوزخندم گفتم: نیاوشی بریم اونجا ، اومم چند بار رفتم عالیه!

نیاوش نگاهی به سفره خونه انداخت و اب دهنش رو قورت داد.. بعد لبخندی زد و بدون هیچ حرفی ماشین رو پارک کرد..

به محض اینکه ماشین رو پارک کرد پیاده شدم.. نیاوش بعد از من پیاده شد و اومد سمتم.. دستاش رو به سمتم گرفت و گفت: بریم؟

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.. انگار یه حسی بهم میگفت تو چرا اینقدر بدی؟!.. این پسر چه گناهی داشت که وارد بازیای بچگونت کردیش؟..

نفس عمیقی کشیدم ، هر چقدر بخوام خودم رو گول بزنم بازم نیاوش بی گناهه اما سرنوشتش اینه که بازیچه دست من بشه ، نیاوش پسر خیلی خوبیه ، نمیدونم چرا بعضی وقت ها دلم

براش میسوزه و بسمتش کشیده میشم ..

نیاوش کمی لباس کج شد و گفت: بریم دیگه؟

کمی پلکام رو روی هم فشار دادم و لبخندی زدم: بریم..!

باهم به سمت در سفره خونه رفتیم...

*

نمیدونم چه قدر میشد که اومده بودیم اینجا و شام خوردیم ، بدجور هوس قلیون کرده بودم ، به پسری که کنارم نشسته بود نگاه کردم ، یه پسر با چشمهای قهوه ای ، صورتی ساده ،

استایلی مناسب ، با اسم نیاوش ، اگه فقیر بود یا اگه ساده و خاکی بود اما دو برابرش جذاب بود ، اما خب وقتی پول نداشته باشه جذابیتش به دردی نمیخوره ، هیچکس طرفش نمیاد ، به

شخصه اعتقاد دارم فقیرا نباید عاشق بشن چون به ضررشون تموم میشه ، متوجه شدم نیاوش هم به من زل زده ، لبخندی زدم و ناخود آگاه دستم رو بردم جلو و به گونه های نیاوش

کشیدم و آروم زمزمه کردم: تو خیلی خوبی ..!

چند ثانیه لبخند زدم ولی سریع فهمیدم چه حرفی زدم ، ایندفعه نقش بازی کردن نبود ، من نمیدونم چرا این رو بهش گفتم ، واقعا از کارم سر در نمیارم ، نیاوش سرش رو به طرفین

تکون داد و لبخندی زد: به خوبی تو که نمیشم .. !

کمی از خودم شرمنده شدم..هه .. این پسر نمیدونه من چه جونوری ام ، نباید هم بدونه ، نیاوش یه پسر سادست که زود گول میخوره ، براش متاسفم ..

لبخندی به روش زدم بعدش به ساعت مشکیم نگاه کردم:ساعت ۱۱ شب بود ..

بیخیال قلیون شدم دیگه دیر وقته باید برگردیم خونه

_نیاوش بریم؟

+اره بریم ، به لحظه اینجا بمون من برم حساب کنم

سری تکون دادم و نیاوش هم رفت که حساب کنه .. همینجور که به سمت ماشین میرفتم با خودم فکر کردم من چرا نسبت به نیاوش حس های عجیبی دارم؟! جدیدا در برابرش اکثر

رفتارم دست خودم نیست ..! امیدوارم اون چیزی که تو ذهنم اتفاق نیافتاده باشه .. من و نیاوش اصلا به درد هم نمی خوریم ، نیاوش یه فقیر سادست که عین خمیر بازی داره تو دست

من میچرخه و منم یه دختر سنگدل البته دیگه دختر نیستم ، با یاد اوریش قلبم تیر کشید ، سریع به خودم تشر زدم : محکم باش ، یادت نره تو قوی هستی ، الان که پات رو توی این

راه گذاشتی دیگه مسیر برگشتی وجود نداره..!

رسیدم کنار ماشین و بهش تکیه دادم تا نیاوش بیاد ، یهو یه مرد خیلی آشنا رو دیدم که داره جلوتر با یه دختری راه میره ، خیلی کنجکاو شدم اما چون پشتش به من بود صورتش رو

واضح نمی دیدم ، یهو روش رو برگردوند ، اه سروش ، عامل بدبختیای جدیدم ، کسی که بیشترین تنفر رو ازش داشتم ، بی اراده دستام میلرزید و دندونام رو از حرص روی هم فشار

دادم ، دقیقا همون موقع صدای نیاوش رو کنارم شنیدم که گفت: عزیزم نمیخواهی سوار شی بریم؟

نگاهی بهش انداختم ، سری تکون دادم و به قصد باز کردن در دستم رو بردم سمت در...

با شنیدن اسمم از زبون کس دیگه ای به سمتش برگشتم که سروش رو توی چند قدمی خودم دیدم ، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و اروم نگاهم رو به نیاوش دادم که با چهره

خشمگینش روبرو شدم ، سعی کردم خونسرد باشم ، لبخند زورکی زدم و دوباره به سروش نگاه کردم ، با لحن سردی گفتم: بله؟؟ کاری با من داشتی؟؟

سروش نگاهی به نیاوش انداخت و پوزخندی زد: به به فکر میکردم توی تخت خوابیده باشی و از درد ناله کنی اما تو که از منم سر پا تری و داری راست راست میگردی!!

واقعا که این مرد پست بود ، شدت تنفرم ازش بیشتر شد و به خودم تشر زدم تو مثل رویا نیستی ، نیستی ، آره نیستم

از لای دندونای قفل شده ام غریدم: باهام چیکار داری!؟

زیر چشمی نیاوش رو می پاییدم که هر لحظه چهره اش از قبل عصبی تر میشد اما جرات اینکه کلمه ای حرف بزنه رو نداشت ..

سروش دستام رو گرفت و منو بسمت ماشین خودش کشوند .. یکم که از دید نیاوش خارج شدیم گفت: اون پسره رو دست به سر کن تا منم این دختره دک کنم باهم بریم جایی کارت

دارم..

پوزخندی زدم ، مجبور بودم دوباره باهاش برم ، اون داشت بامن عین یه اسباب بازی رفتار میکرد و منم نمیتونستم هیچ غلطی بکنم

-باشه

به دنبال حرفم دستم رو از دستش بیرون کشیدم بسمت نیاوش رفتم ، چهره اش خیلی عصبی بود ، میدونستم چه حالی داره ، لبخندی زدم: نیاوش! من برام کاری پیش اومده باید برم

نیاوش همینجور که نگاهش روی سروش که داشت با اون دختره حرف میزد بود گفت: اون پسره کیه؟!

نفس عمیقی کشیدم ، چشمام رو برای چند ثانیه روی هم فشار دادم: یکی از دوستای قدیمیم ، تازه اون هم زنشه!

"نیاوش"

نگاهم رو از اون پسره گرفتم ، چپ چپ بهش نگاه کردم ، چرا داشت بهم دروغ میگفت؟! یعنی داره منو احمق فرض میکنه؟ معلومه زنش نیست چون اگه زنش بود براش تا کسی نمی

گرفت بره جای دیگه و خودش با آویسا باشه ، خیلی مشکوکم اما مطمئنم از طرف آویسا جواب قانع کننده ای نمیشنوم

-نمیخواه بری!!

آویسا اخماش در هم شد: چرا؟!

چشمام رو توی کاسه چرخوندم: چون من میگم!

آویسا: نیاوش چرا دلت نمیخواد من برم؟!

دستی به گونه اش کشیدم و لبخند محوی زدم: چ... چون تو فقط مال منی!

از حرف ام پشیمون نشدم ، من آویسا رو برای خودم میخواستم و توان این رو نداشتم که اون رو کنار کس دیگه ای ببینم ، آویسا لبخند محوی زد ، صورتش رو آورد جلو ، بوسه ای

اروم به گونه ام زد و گفت: من هم فقط مال توام!

بعدش سریع ازم جدا شد و به سمت همون مرد رفت ، نفس عمیقی کشیدم ، خیلی عصبی شدم ، بازم تونست منو دست به سر کنه

نمیتونستم برم و جلوش رو بگیرم ، یهو تو ذهنم جرقه زد: اما میتونم تعقیبشون کنم

آره همین راهشه ..

سوار ماشین شدم ، در رو به شدت کوبیدم ، از صدای در که خیلی هم تند بود پلکام بسته شدن ، نفس عمیقی کشیدم چشمام رو بازم کردم و ماشین رو روشن کردم

**

الان دو ساعته که اومدم اینجا ، در خونه این پسره ، هر دوشون خیلی وقته که رفتن داخل اما خبری ازشون نیست ، سرم رو از روی فرمون برداشتم و برای هزارمین بار به در آپارتمان

مشکی نگاه کردم ، یعنی آویسا اون تو چیکار داره؟! نکنه همه حرفای پسر عموش درست باشه ، آویسای من یه لاشی باشه ، نه نه این غیر ممکنه ، یه حسی بهم میگفت تو داری

اشتباه میکنی ، تردید رو گذاشتم کنار ، ضبط ماشین که خیلی وقت بود روشنه رو خاموش کردم ، از ماشین پیاده شدم ، روبروی در مشکی وایسادم ، دلم خیلی شور میزد ، احساس

میکردم قراره اتفاق بدی بیافته از طرفی پاهام بهم اجازه رفتن نمی دادن ، بعد چند دقیقه کلنچار رفتن خودم رو قانع کردم و در رو زدم ، چند دقیقه بعد یه زن مسن در رو باز کرد ، کمی

متعجب شدم نگاهی به سر تا پاش انداختم ، لبخندی زورکی زدم:سلام

زن هم متقابلا نگاهی بهم انداخت و با لحن تندی گفت:سلام ، با کی کار داری؟

آب دهنم رو قورت دادم:ام... نه .. چیزه من مهمون ... مهمون...

اه مهمون کی؟! حالا چی بگم؟!

زن چشمش رو تو کاسه چرخوند:مهمون اقا سروش؟! کس دیگه ای که اینجا زندگی نمی کنه

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم:آره آره اقا سروش ، مهمون اقا سروش ..

زن:بزار بهش خبر بدم..

-نه لازم نیست خودش گفته پیام باهام کار داره

زن ابرو هاش که چند تار بیشتر نداشت رو بالا انداخت:اخه مهمون دارن

-میدونم

زن با همون لحن تندش گفت:بفرما

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل ، همراه با همون زن از حیاطشون عبور کردیم ، به در ورودی خونه رسیدیم ، جلوتر از من در رو باز کرد و رفت داخل منم پشت سرش وارد شدم ،

نگاهی به سر تا سر خونه انداختم ، یه خونه تقریبا بزرگ و شیک ...

زن:اقا سروش بالا هستن

سری تکون دادم ، به سمت پله های سالن رفتم ، به طبقه دوم که رسیدم فقط چند تا در اتاق بود ، یکی از در ها نیمه باز بود ، دلم بیشمار از حد معمول شور میزد و انگار قلبم داشت

میومد تو دهنم ، دستم رو روی قلبم گذاشتم ، به سختی آب دهنم رو قورت دادم ، با تردید به سمت در اتاق قدم برداشتم ، اما تا صحنه جلوی چشمام رو دیدم قلبم از تالاپ تالاپ افتاد

، دهنم از تعجب باز موند و عرق سردی روی پیشونیم بود ، نفس هام به شمارش افتاد ، ناخودآگاه اشک توی چشمام حلقه بست ، آسون که نبود دیدنش ، آویسای من بدون هیچ لباسی

توی دستای اون مرد میچرخید ، چشمام رو سفت رو هم فشار دادم که باعث شد اشکام سرازیر بشن ، بدون هیچ پلک زدنی بهشون نگاه میکردم ، بازم دیر رسیدم ، بوسیدن و اشک و

دوباره شکستم ، منه ساده تعصب داشتم رو تنش ، حالا که چشمام با اون میبینتش اما دلم باور نمیکنه ، صدای خنده هاشون داره تو گوشم میپیچه ، این بغض لعنتی هنوز تو گلومه ، با

خودم تکرار میکنم این همونه؟ اون دنیام بودش دوست داشت منو ، عشقم با عشقشه جلو چشمام هه بهشون حسودیم میشه، چقدر بهم میان ، وجودم داره ذره ذره تو گرمی نگاهشون

میسوزه ، چشمای خیس رو روی هم فشار دادم سریع از جلوی در اتاق کنار رفتم ، از پله ها پایین اومدم ، از خونه شون زدم بیرون ، با قدمهای تند جوری که اشکام داشت سرازیر

میشد رفتم سوار ماشین شدم ، چند تا نفس عمیق کشیدم ، نفس کشیدن برام سخت شده بود ، اشکام همینجور از چشمام پایین میومدن ، این بود آویسایی که به خاطرش زدم زیر

گوش عزیزترین خواهرم؟! این بود آویسایی که به خاطرش رفیق و پسر خاله ام رو رنجوندم و بهشون تهمت زدم؟! این بود آویسایی که فکر میکردم پاک ترین فرشته است؟! اما اون

فرشته پاکی که من فکر میکردم نبود ، حرفای اطرافیان تو گوشم اکو میشدن ((زیاد بهش نزدیک نشو .. اون یه لاشیه .. فکر میکنی دوستت داره؟ هه .. احساس میکنم یه نقشه ای

((.. داره

سرم رو با دو تا دستام گرفتم و فشارشون دادم ، انگاری میخواست منفجر بشه ، بهتره دیگه اینجا نمونم ، باید آویسا رو فراموش کنم ، همه محبتای الکیش همه مهربونیای الکیش ،

همه دوستت دارم های دروغیش رو فراموش کنم ، گوشیم رو با دستای لرزونم برداشتم ، برای آخرین بار بهش اس دادم: ماشینتون در خونه آقا سروشه خانم

بهتره همون راننده ساده باشم ، بهتره شکستتم رو فراموش ، خرد شدنم رو از یاد ببرم ، اینجوری برام خیلی بهتره ، اما مگه به این آسونی هاست؟ ، مگه میشه تو چند روز عشقم رو از

بین ببرم؟ چطوری باور کنم آویسای من همونیه که همش دربارش میشنیدم ، همونی که آمارش همه جا پخش بود ، با اینکه با چشمم دیدم اما دلم باور نداره ، دله دیگه ، منطق

حالیش نیست ، هر چی پای دلم نشستم به دردم نخورد از این به بعد به نفعمه به عقلم گوش کنم ، ولی دلم نمیزاره ، با اینکه چند دقیقه پیش تو دستای مرد دیگه ای دیدمش دلم

میخواه بازم دوستم داشته باشه ، بازم همون آویسای قبل بشه ، از ماشینش پیاده شدم ، بدون هیچ فکری ماشین رو با سوییچ ول کردم ..

پیاده بسمت خونه مون رفتم ، خیلی راه بود ، بیخیال شدم و هدفونم رو زدم به گوشم ، سعی کردم بغضم رو قورت بدم و به راهم ادامه بدم...

سیانور_ارشاد

من به عشق تو زندگی میکردم تو واسه یکی دیگه مُردی

تو که به فکر آبروت بودی چرا روی تخت اون همه آبروم رو بردی؟!

حداقل جاهایی که باهم میرفتیم باهاش نرو

همه میان به من سر کوفت میزنن ، نرو مگه نمیدونی تعصبیم

زندگیم رو دود کردی که حرف از دود میزنم

هی! بیخیال این حرف ها اصلا

بزار روشن کنم من سیگار بعدیم رو

من تکی میرم جاهایی که باهم میرفتیم

تو با اون رو اعصاب من پیاده روی کن

توی بی لیاقت جلوی مراممی

باهات حداقل یه خاطره داره هر آدمی

تو یادت نمیداد آلزایمر گرفتی

یه روز تو قلبم بودی الان رو اعصابمی

خطت اشغاله ، قلب کی رو اشغال کردی؟

حالا اومدی حالا که کلی عشق و حال کردی

چسپیدی بهش به خیال اینکه حلال شی به اون

یه روز سرم جیغ می کشیدی الان زیر اون

به قرآن قسم خوردی که دوستت دارم

الان فکر کردی با یه آیه محرمش میشی؟

از اون اولش هم قصد بازی کردن داشتی

بازیت با اون تموم شد و مخم سوت کشید

من هنوزم همه عکسات رو دارم ، قابن روی دیوار اتاقم

ولی ادت نمیداد که داشتیم چه شبایی رو باهم

خدایا خستم میبینی؟! خطا رو روی دستم میبینی؟

چرا از اول دادیش که حالا داری ازم پس میگیری

از همه خوردم ولی دم نزدم

تا حالا شده عشقت فحش بارت کنه؟

میگن ادما فقط یه بار عاشق میشن

دروغه عشق من صد بار عاشق شده

تو مال من بودی چی شد یه دفعه؟

قرار بود جواب هر کس رو ندی

تو رفتی که بیای ولی الکی بود نه؟؟

کاش مثل کابوس شبام زود میومدی

این شهر لعنتی با همه خیابوناش

با همه آدماش منو یاد تو میندازه

میگی نمی شناسی؟ منی که سوختم ساختم

تو سرمای زمستون کتم رو روت انداختم

دیگه با لبخند نمیگم ماه من کیه

چشمام رو دوختم بهت قلبم رو پاره کردی

تو هم گذرت میخوره به این خیابونه

تنها قرصی که آروم میکنه سیانوره

این کوچه پس کوچه ها جدیدا جاتو گرفتن

همینا همدم شبهای بیکسیم شدن

تو جام رو پر کردی منم میتونستم

دلت میخواد جات رو بین دوستان تقسیم کنم؟

قرارمون نبود به این زودی از دلت برم ها

کلی حرف بود که میخواستم بهت بگم ها

اگه بازم خواستی بیای پیشم قدمت رو چشم

یه خونه سنگی خریدم تو بهشت زهرا

با اینکه چشمام سیاهی رفت وقتی با اون دیدمت

دلم لک زده واسه خال پشت لب

دلم لک زده واسه آقایی گفتنت

این اهنگ هم ارزونیت لالایی شبت

خدا هم انگار باهام قهره

دوست داره ببینه بندش رو با چشمای گود

غم هام تمومی نداره شب که میشه میگه

غم هات رو بسپار به صبح ، ارشاد که مُرد

نمیدونم چقدر گذشته بود که متوجه شدم سر از پارک محله مون در آوردم ، رفتم روی
به نیمکت نشستم ، صدای هدفون رو قطع کردم ..

دستی رو شونه ام قرار گرفت ، برگشتم سمت دست ، رامیار ، همون پسرخاله ای که
به خاطر عشق دروغی آویسا لهش کردم ، همونی که به خاطر آویسا پشش زدم ،
دوباره بغض گلوم

رو گرفت ، دستم رو به چشمم کشیدم و لب زدم: بیا بشین

به شدت به درد دل با یکی نیاز داشتم ، حالم خراب بود ، رامیار کنارم نشست و با
لبخندش گفت: چی شده داداش؟

این حرف مصادف شد با شکستن بغضم ، صدام در نمیومد ، چند بار پشت سر هم
نفس کشیدم که رامیار سرم رو توی بغلش گرفت و گفت : مرد که گریه نمیکنه پسر!

چند بار لبم رو تگون دادم و بالاخره گفتم: کی گفته؟! من این حرف رو قبول ندارم ،
گریه که مرد و زن نداره ، خب آدمم تا یه جایی میتونه تحمل کنه بعد تموم کردن
تحملش میشکنه ،

خرد میشه ، منم شکستم داداش ، عشقمو تو بغل مرد غریبه دیدم ، دختری که فکر
میکردم از همه پاک تره لخت مادرزاد تو بغل غریبه بود

نفس عمیقی کشیدم چند بار لبم رو روی هم فشار دادم: هر وقت آمارش رو بهم دادن
فقط سکوت کردم ، میدونی چرا؟ چون بهش اعتماد داشتم ، داداش باور میکنی حرف
های

عاشقونش فقط یه دست نوشته بود؟!!

رامیار دستی به موهام کشید ، با یاد اون لحظه دوباره اشکام اومدن پایین ، لبخندی زدم:چقدر ظاهرش خوب بود ؛ اما صحنه بد بود

اون منو به کجا کشید؟! ، وقتی دیدم با اونه خیلی چیزا مرور شد ، تا فهمید عاشقشم دلش کوه غرور شد ، کاشکی می فهمید واسم مثل آرزو میمونه ...

بغضم رو قورت دادم:اما یه روز بر عکسش میشه هر چی آرزو میکنی

از تو بغل رامیار بیرون اومدم ، به نیمکت تکیه دادم و دستام رو با صورتم پوشوندم:نمیخواستم باور کنم باختنش آسون بود؛ نمیخواستم باور کنم دروغه کل حرفاش..

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم ، به سمت دکه ته پارک رفتم ، رو به فروشنده گفتم:یه بسته سیگار لطفا

نگاهی به سر تا پام انداخت:نیاوش!

میدونستم اینجا همه منو میشناسن اما من الان هیچکس رو به یاد نمی آوردم؛ فقط سری تکون دادم ، یه بسته سیگار گرفت سمتم ، برداشتم و دست کردم تو جیبم پولش رو گذاشتم

جلوش و رفتم سمت نیمکت ؛ رامیار تا پاکت سیگار رو توی دستم دید با چهره ای متعجب روبروم وایساد:هی داری چیکار میکنی؟!

بی توجه روی نیمکت نشستم و یه فندک از جیبم در آوردم ، یه نخ سیگار از تو پاکتش کشیدم بیرون؛تا اومدم فندک رو بگیرم زیرش رامیار سیگار رو از توی دستم کشید و با عصبانیت

گفت: معلوم است داری چیکار میکنی؟ تویی که از دود و دم متنفر بودی میخوای سیگار بکشی؟

نفس عمیقی کشیدم و یه نخ سیگار دیگه کشیدم بیرون: همه چیز تغییر کرد...

این دفعه سیگار رو با فندک روشن کردم و گذاشتم گوشه لبم ، با اولین پک سیگار سرم درد گرفت اما یه آرامش خاصی داشت ..

رامیار که فهمید نمیتونه جلوم رو بگیره نشست کنارم و جوری که داشت به نیمکت تکیه میداد گفت: باهاش بهم زدی؟

یه پک دیگه: اینروزا خودمم به هم زدم رامیار...

رامیار نفس عمیقی کشید: داری با خودت چیکار میکنی..

یه پک دیگه: من حقم نبود با تنهایی بپریم ..

رامیار: تو مغزت چی میگذره؟

یه نخ سیگار دیگه در آوردم و روشن کردم: همش فکر اینم بعد من کی جام رو میگیره

..

رامیار: اما من از الان پشیمونی رو توی فرداش میبینم..

یه پک سیگار دیگه کشیدم و هیچی نگفتم

رامیار: الان از کی دلخوری؟

یه پک دیگه: از خودم ، از حماقتام ، از ساده بودنم ، از دل رحمیم ، از تنهاییام...

یه پک سیگار دیگه کشیدم و ادامه دادم: تا حالا شده دلت برای خودت تنگ بشه
رامیار؟ تا حالا شده احساس کنی یه چیزی ازت کم شده؟ تا حالا شده هر دردت یه
آهنگ بشه؟ تا حالا

شده هر راهی بری تهش غم بشه؟

یه پک سیگار دیگه کشیدم و پشت بندش یه نفس عمیق ، سیگار بعدی رو هم در
آوردم و روشن کردم: دلم برای خودم تنگ شده ، زندگیم بی اون بی رنگ شده ...

یه پک سیگار دیگه کشیدم و جوری که سیگار رو روی دستم خاموش میکردم
گفتم: کاشکی خدا فکری به حال ما هم میکرد ..

رامیار از حرفم متعجب شد .. بلند شدم و به سمت در خونه مون رفتم ، در رو با کلید
باز کردم ، نگاهی به حیاطمون انداختم ، حیاطی که تموم روزای خوبم توش بود ،
روزای خوب؟ هه

هیچکدوم خوب نبود ، هیچوقت تو زندگیم روز خوب نشدم ، هر روز پیر از فقر پیر از
بی پولی ، با شکم گرسنه خوابیدن ، با لباسای کهنه و پاره گشتن ، مسخره شدن از
طرف بچه پولدارا

، نداشتن اجاره خونه ، شبایی بود که از بس پول بودیم به فکر فروختن کلیه ام
میافتادم، هه روزایی که گرسنه بودیم اما همینجا مشق بابا نون داد مینوشتیم ، پول
نداشتن برای تحصیل و

در آخر ترک تحصیل ، اما راستش دیگه عادت کردم ، مثل شلاقی که ۱۰ تا رو بخوری
بقیه اش رو حس نمی کنی ، بابا بزرگم همیشه میگفت درد هر کی قدر جنبشه اما
درد من از

ظرفیتم خارج شده ، اینا کجاش خوب بود؟

بیخیال افکارم شد ، در حال رو آهسته باز کردم که دیدم همه بیدارن و توی حال نشستن

متعجب شدم اما اصلا حالم خوب نبود و حوصله سوال پیچ نداشتم که چرا نصف شبی بیدارن با گفتن سلام بسمت اتاقم رفتم که با صدای مامانم متوقف شدم :نیایش جان، نیوا درست

میگه؟

با تعجب برگشتم سمتشون:چی رو؟؟

مامان لبخندی زد و از جاش بلند شد اومد سمتم...

دستاش رو روی شونه ام قرار داد و با همون لبخند زیباش گفت: چه خبر از آویسا خانومت؟

رنگم پرید و دوباره قلبم به تالاپ تالاپ افتاد ، احساس کردم کل بدبختیای دنیا آوار شد روی شونه هام اما هیچکاری نکردم ، بغض بدی گلوم رو می فشرد اما دلم نمیخواست جلوی

مامان بیچاره ام و بابای مریضم بزخم زیر گریه ، احساس میکنم من ضعیف ترین و لحمق ترین فرد روی زمین هستم ، حالم از خودم به هم میخوره ، سرم رو انداختم پایین که همزمان

قطره اشکی از چشمم پایین اومد ، اه لعنتی نباید میومد ، آویسا بین باهام چیکار کردی!! ، لبام رو روی هم فشردم و قطره اشک رو با دستام گرفتم ، نفس عمیقی کیدم و گفتم: مامان

همه چیز بین من و اون تموم شد ، نشد که من و اون باهم ما بشیم ، م..مامان اون عاشق یکی دیگست ..

دیگه نتونستم حرف بزنم و اونجا وایستم نگاهای متعجب و پر از ترحم رو تحمل کنم ، سریع به سما در اتاقم رفتم که با صدای مامانم سرجام میخکوب شدم ، مامان قاطعانه و محکم

گفت: وایسا!!

همینجور که پشت بهش بودم بهم نزدیک شد ، دستاش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: من که همون اول بهت گفتم این دختره زن زندگی نیست ، گفتم این دختره .. لا اله الا الله ..

نیاوش باید به حرفم گوش می دادی

چشمام رو روی هم فشار دادم ، حرفی برای گفتن نداشتم ، من بزرگترین حماقت رو در حق خودم کردم ، ایندفعه با صدای نیوا چشمام رو باز کردم و به سمتشون برگشتم

نیوا: مامان دیگه این حرف ها فایده ای نداره ، نیاوش چون عاشق اون دختره بود عقل و هوشش از کار افتاده بود ، فقط به حرف دلش که اون رو به سمت ته چاه هل میداد گوش کرد ،

الان دیگه وقت نصیحت نیست ، بزار راحت باشه ..

دندونام رو محکم روی هم فشار دادم تا از ریزش اشکام جلو گیری بشه ، تنها ترین تنها شدم اما بازم دلم نمی خواست واسش اشکی بریزم ، میدونم دیگه هیچوقت کنارم بر نمیگرده ..

نفس عمیقی کشیدم و در اتاقم رو باز کردم ، رفتم داخل در رو بستم ، نگاهی به تخت کهنه و بی جونم انداختم که گوشه اتاق کنار پنجره افتاده بود کردم ، با خودم پوزخندی زدم ،

آویسا حق داشت بره سمت اون پسر ، تختش رو هم دیدم ، ده برابر این بزرگ و نرم بود ، حالا که با خودم فکر میکنم میبینم آویسا هیچ دلیلی نداشت که منو انتخاب کنه ، من یه پسر

فقیرم که حتی یه تخت خواب درست حسابی هم ندارم ، کسی که واسه تفریح فرزند پول قرض کرد ، خب چیکار میکردم؟ مگه راه دیگه ای هم جلوی پام بود؟ سیگار و فندکم رو از

توی جیبم در آوردم ، رفتم روی تختم کنار پنجره نشستم ، در پنجره رو باز کردم که نسیم خنکی به صورتم خورد ، انگار یکی داشت نوازشم میکرد ، چی میشد اون آدم آویسا بود ،

مغزم بهم فرمان میداد دیگه تو فکر اون دختر نرو اما دلم برعکسش رو میگفت ، یه نخ سیگار بیرون کشیدم و روشنش کردم ، با پک اول دوباره مغزم رفت سمت اون روز اول روزی که

با آویسا آشنا شدم ، چشماش برام مثل دریا بود ، اما حقیقتش همه چی از یه زخم زبون شروع شد ، کم کم بهش دل بستم ، دل بستنی که مغزم رو از کار انداخت ، دل بستنی که اصلا

به نفعم نبود ، هر بار که یادش میوفتم توی خودم میشکنم ، باهم چه روزایی داشتیم!! ، هه با اون چه شبایی داره ، وقتی منو دست مینداخت باید می فهمیدم یکی رو دم دست داره ،

هی زخم زبون هی زخم زبون ، بالاخره خانوم دست گذاشت رو نقطه ضعفمون ، عزیزترین کسم بود وقتی دیدمش با اون ، سرزنش مادرم رو خوردم سرش ، واقعا راست میگفتن اون

هیچ ارزشی نداشت ، خستم از همه چی ، حیف اون همه احساسم که پای اون بی احساس حروم شد ، دیگه بدم میاد از کل تنم ، با بدا نشست میدونم رفیقاش دست خورده ترن ، هه

حال و روزم دیدن داره ها ، من دست و پا میزدم اون دست میداد بهش ، همه خاطراتش میگذره از سرم ، یه وجب یا شاید بیشتر گذشته آب از سرم ، من دیگه بسمه ، تازه متوجه شدم

کل سیگارم خاکستر شده و فقط کمی ازش مونده ، ته مونده سیگار رو روی دستم خاموش کردم ، کمی دستم میسوخت ، دوباره اون لحظه اومد جلو چشمم ، حالم از خودم بهم میخورد

، با تصور آویسا تو بغل اون عوضی داشتم منفجر شدم ، از بس لبم رو گزید داشت خون میومد ، اه لعنتی ، دهنم پر خون شده بود ، حتی گوشی توی دستم بوی عکساش رو میداد ، اه

بازم اون بازم یادش بازم عکساش بازم خاطره هاش ، سرم رو با دو تا دستام سفت فشار دادم ، انگار همه خاطره ها هجوم آوردن به سرم ، حالم وصف نشدنی بود ، یهو از جام بلند شدم

و اولین شیء رو که جلوی چشمام دیدم برداشتم و پرت کردم زمین اه ، با دو تا دستام کوبیدم توی سرم ، داد زدم : اه لعنتی

دوباره اون صحنه جلوی چشمام رژه میرفت ، امشب کل خاطرات رو دارم بالا میارم ، با پام کوبیدم به میز کنار تختم که با همه وسایلم پخش زمین شد ، شکستنی ها شکست و

خودمم پرت شدم رو زمین ، گوشه اتاق زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و اشکام از چشمام جاری شدن ، حرف رامیار تو مخم اکو میشد : [مرد که گریه نمیکنه]

داد زدم:میکنه میکنه

امشب هوا بارونیه ، هه چه بارونی میزنه زیر پلک بستم ، انگاری دیوونه شده بودم ، عجب هوای دلپس من رفیق این خاطراتم ، امشب زخم هایی که جا گذاشته سر باز کرده ، میدونم

دلش با صد تا پسر عین من پرواز کرده ، گفته بود دلش بزرگه ولی نه مثل دروازه ، هه عجب داستانی داشتیم ما باهم ، یهو زدم زیر خنده ، انگار دیوونه شدم میخندم همینطوری ، اما

همراه با خندم اشکام سرازیر میشدن ، بخدا باعثش امثال اینن که مردم بگن عشق ها تو فیلم هاست ، گفتن خیانت میکنه اما نشستم پای اون ، از پا نیافتادم ولی افتادم از چشمای اون

....

**

به پنجره نگاه کردم ، کم کم داشت هوا روشن میشد ، از دیشب تا الان چشم رو هم نداشتم و یک سره اینجا نشسته بودم و سیگار می کشیدم ، هر کاری میکنم ولی فکرش نمیره از

سرم ، من موندم و عکسای اون و این بغض و چشمای تَرَم ، به دور و برم نگاه کردم ، اتاقی بهم ریخته ، یه عالمه شیشه خورده وسط اتاق ، شیشه ای که چند بار خواستم باهاش رگم

رو بزنم اما جرات نکردم ، دورم پر از فیلترای سیگار و یه مشتم قرص اعصاب که خوردم تا یکم آرام بشم ، دارم سخت نفس میکشم ، سرم درد میکنه هه خب درد داره دوریش ، این

من بودم؟؟ پسری که خنده هاش کل خونه رو بر میداشت؟؟ منی که با مسخره بازیام همه رو میخندوندم ! این من بودم؟ این بود اون نیاوش محکمی که ازش دم میزدم؟ ، ببین با خودم

چیکار کردم ، دیگه از اون پسر شر و شیطون خبری نیست به جاش یه پسر تنها و افسرده اومده که حتی توان نداره روی پاهاش وایسته ، چی شد یه دفعه؟ خودش میگفت محاله ازم

بزنه ، حیف روزایی که کنار اون سپری میشدش !

لعنت به همه لحظه هایی که از رو تعصب باهاش حرفم میشدش ، میگفت اگه نباشی میمیرم از غم دوریت اما تا یکی دیگه رو دیدش از من برید هه میگفت همیشه عاشق منه اما

بیمعرفت خنجر رو از پشت کوبید ، امروز باید برم باهش اتمام حجت کنم ، به ساعت نگاه کردم ۸ صبح بود ، هه چه روزایی که این وقت با شوق و ذوق بلند میشدم برم به دیدنش ، اما

چه زود گذشت ، همیشه اونی نمیشه که فکر میکنم ، همیشه انتخابام اشتباهه ...

از جام با احتیاط بلند شدم ، کمی سرم گیج میرفت ، کل لباسام بوی سیگار میداد ، بیخیال مهم نیست ، از اتاق اومدم بیرون ، بابام مثل همیشه روی ویلچرش افتاده بود ، تا من رو دید

لباش رو تکون داد خواست حرفی بزنه اما نمیتونست ، لبخندی زورکی زدم که بیشتر شبیه پوزخند شد ، رفتم توی حموم به صورتم توی آینه شکسته نگاه کردم ، هه از اون روزای خوب

دیگه اثری نمونده ، زیر چشمام گود شده بود و لبام کبود ، ببین یه شبه چه بلاهایی که به سرم نیومد ، چند مشت آب سرد به صورتم زدم و از جلوی آینه رفتم کنار ، رفتم جلوی در

حموم و به قصد باز کردن در دستم رو گذاشتم روی قفل در که همزمان در باز شد و با نیوا سینه به سینه شدم ، چون اصلا تو باغ نبودم نفسم تو سینه ام حبس شد ، نیوا هم با تعجب

نگاهم میکرد ، بعد چند ثانیه رفت عقب تر ، منم پوفی کشیدم که همزمان نیوا گفت: اه نیواش!!

با تعجبی نگاهش کردم:ها؟ چیه؟

نیوا همینجور که منو میزد کنار گفت:اه اه ببین دختره چه بلایی سرت آورده ، دختره هرزه استغفرالله

کمی منو هل داد بیرون و گفت: بوی گند سیگارت خفم کرد

سریع مغزم به کار افتاد و بازوش رو گرفتم ، کمی فشار دادم و با دستای بی جونم
هلش دادم سمت دیوار ، صورتم رو بردم سمت صورتش: هی نشنیدم چی گفتی؟
هرزه؟ تو از کجا خبر

داری؟

کمی صدام رو بردم بالاتر: هااان؟ د حرف بزن!!! چرا لال شدی خو بنال

همزمان مامان با عجله اومد جلوی در حموم ، انگاری میخواست یه چیزی بگه اما تا
ما رو تو اون حالت دید حرف تو دهنش ماسید ، پوفی کشیدم و بازوی نیوا رو ول
کردم ، کمی عقب

تر رفتم

مامان با عصبانیت: چه خبرتونه؟ باز چی شده؟ نیاوش بسه ! بهش نزدیک نشو تو
الان حالت خوب نیست ، سریع یه دوش بگیر بوی گندت کل خونه رو برداشته

بعد گفتن حرفاش همراه با نیوا رفتن تو آشپزخونه ، دندونام رو از روی حرص بهم
فشار دادم و دست مشت شدم رو کوبیدم به دیوار ، راست میگه من اصلا حال خوب
نیست ، من یه

روانیم ، داد زدم: آره من یه مریضم ، مریض روانی ، مریض عشق ، مریضم ،
دیوونم

مامان دوباره اومد جلوی در حموم و گفت: عه نیاوش بسن کن دیگه اون از شیشه شکستنا و داد زدناى دیشبت اینم از الان ، یکم رعایت کن بچه ، بابات مریضه ، حالش خوب نیست

پوفی کشیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم ، مامان هم رفت ، از کارام پیشمون شدم ، اما این روزا انگار اصلا حال دست خودم نبود ، بعد از کلی کانجار رفتن با خودم از حموم اومدم

بیرون ، سریع بدون هیچ نگاهی به اطرافم در حال رو باز کردم و زدم بیرون ، سریع کفشام رو پام کردم و از خونه مون زدم بیرون ، رفتم سر کوچه ، خواستم یه تاکسی بگیرم که یادم

اومد هیچی پول ندارم ، ای به خشکی شانس ، من الان چطور تا کامرانیه برم؟! ، پوووف ، کمی به اطراف نگاه کردم ، نیوا رو اون طرف تر دیدم ، احتمالا داره میره دانشگاه ، راه دیگه

ای ندارم ، آب دهنم رو قورت دادم و داد زدم: نیوا

نیوا چند ثانیه بعد برگشت سمتم ، تا دید منم لبخندی زد و وایساد ، خوب شد اخم نکرد ، با قدمهایی تند رفتم جلوتر ، جلوی نیوا وایسام ، دوباره آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، با

یکی از دستام به پشت گردنم دستی کشیدم: ام... نیوا .. آجی..

نیوا همینجور که اخم کرده بود اما لبخند روی لباس بود گفت: هان بگو

سریع آب دهنم رو قورت دادم: یه بیست تومن پول داری بهم بدی؟

نیوا نگاهی به سرتا پام انداخت و بعد دست کرد تو کوله اش ، چند دقیقه بعد زیر و رو کردن کوله پشتیش گفت: ۱۸ هزار و پونصد دارم

از بس آفتاب میزد تو چشمم اخم کرده بودم:اوکی بده

نیوا پول رو گرفت طرفم ، برداشتم و گذاشتم تو جیبم سریع گفتم: مرسی ، جبران میکنم

نیوا گردنش رو کج کرد و تک خنده ای کرد:موفق باشی

سری تکون دادم و ازش جدا شدم ، رفتم جلوتر سر خیابون یه تاکسی گرفتم ، ادرس خونه آویسا اینا رو دادم ، راننده حرکت کرد...

با صدای راننده از افکاری که خیلی وقته گریبان گیرم شدند دست کشیدم و پول راننده رو حساب کردم ، پیاده شدم ، همین که تاکسی حرکت کرد سرم رو بالا اوردم و به در خونه

مجلل و زیبای آویسا نگاه کردم ، خوش به حالشون ، نمیدونم این حکمت خدا چیه که یکی تا خرخره اما یکی برای یه لقمه گیره ، چرا یکی تو عرش و یکی ته چاه ، خب چی میشد

همه میزوون بودن ، ارزش همه به یه اندازه بود؟ ،بیخیال این افکار تکراری شدم ، آهی کشیدم و رفتم جلوتر ، میخواستم آیفون رو بزنم اما دستم به سمتش نمیرفت ، یه حس میگفت

برگرد برو خونتون ، نزار بیشتر از این داغون بشی اما یه حس دیگه میگفت برو و حرفات رو بزن تا چند وقت دیگه نگی ای کاش میگفتم ، خودت رو خالی کن ..

بالاخره تصمیمم رو گرفتم ، آب دهنم رو قورت دادم ، آروم آروم دستم رو آوردم بالا و زنگ رو فشردم ، اما هیچکس در رو باز نکرد ، چند بار دیگه هم زنگ رو زدم اما انگاری کسی

نبود ، بیخیال ایفون شدم و رفتم جلوی در چند بار با مشتم کوبیدم به در ، چند دقیقه بعد محسن آقا در رو باز کرد ، نفس عمیقی کشیدم ، بالاخره در رو باز کردن ، کم کم داشتم

پشیمون میشدم ، لبخندی مصنوعی زدم :سلام آقا محسن

آقا محسن با تعجب نگاهم کرد:خوبی پسر؟ چی شده امروز دیر اومدی سر کارت

پوزخندی زدم و همینطور که میرفتم داخل گفتم:نپرس آقا محسن ، دیگه اومدم استعفا بدم

آقا محسن در رو بست و پشت سرم اومد:چرا پسر؟

سر جام وایسادم و برگشتم نگاه عمیقی به آقا محسن انداختم: نمیدونم ...

آقا محسن شونه های تپش رو بالا انداخت و گفت :باشه ، میل خودته

یه لبخند خیلی کوچیک زدم و سعی کردم صدام شاد باشه:آقا محسن میشه بگید آویسا خانم کجاست؟

حتی از آوردن اسمش به زبونم تپش قلبم شدت میگرفت و بغض بدی گلوم رو می فشرد

آقا محسن: فکر کنم کنار میز اونجا ته باغ باشن

ممنونی گفتم و به سمت باغ رفتم ، از چند تا درخت که عبور میکردم ضربان قلبم بالاتر میرفت و قدمام آهسته تر ، حالت هام دست خودم نبود و این کلافه میکرد ، دوست داشتم

همین الان برگردم خونه مون و استعفا ندم اما میدونستم هر روز دیدن آویسا دردی میشه روی دردام

فکر کنم رسیدم ، سرم رو بالا آوردم ، آویسا داشت قدم میزد ، یکی کنارش بود که من نبودم ، اونقدر محو نگاهش که ریخت دلم و مات و ایسادم، تا پیچید دستاش دور تنش یه جور

بدی گیج رفت سرم ، نگاهش میکنه با یه حال عجیب ، میخواد پاره بشه رگ گردنم ، دلم میخواد آهسته رد شم اما میترسم نیاره به روش و بخنده به من ، من به این حال بد عادت

نداشتم ، چیکار کرد با من که من این شدم؟

یهو چشمای پسر به من خورد ، چقدر آشنا بود ، کمی به مغزم فشار آوردم ، آره این همونیه که حرفاش تو سرم اکو میشد ، پسر عموش ، همونی که خودش بهم گفت آویسا یه لاشیه ،

پوزخندی زد و دستاش رو از دور کمر آویسا باز شد ، تند تند نفس عمیق می کشیدم ، بدون هیچ پلک زدنی بهشون خیره شدم ، آویسا تازه چشماش بهم افتاد ، تا صورتش رو دیدم

دوباره یه قطره اشک مزاحم از چشمام سرازیر شد ، اه لعنتی ، من که قوی بودم ، چی شد اون نیاوشی که از بس حرف خورده بود سیر شده بود و البته قوی ، چرا همش دارم میشکنم

پسره از آویسا جدا شد ، با همون پوزخندش که بهم طعنه میزد دیدی چی شد؟ پس اون عاشق پیشت چی شد؟ از کنارم رد شد و رفت ..

ایندفعه سعی کردم قوی باشم ، البته به ظاهر ، چون از درون تیکه تیکه ام ، نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت آویسا ، جلوش وایسام ، هر دو مون بدون هیچ حرفی به هم خیره بودیم

، زبونم باز نمیشد حرفی بزnm ، دوست داشتم همینجور اونجا باشم و بهش زل بزnm ، حالم از خودم بهم میخورد ، با اون همه بدی که بهم کرد بازم عاشقشم ..

آویسا سرش رو آورد بالا و پوزخندی بهم زد ، به چشمای آبیخ خیره موندم ، انگاری داشتم تو دریای چشماش غرق میشدم که با صدای بلندی گفت:بیچاره بدبخت !!! با خودت چی

فکر کردی؟ هااان؟

جا خوردم طاقت این حرف ها رو نداشتم از زبون عزیزترین کسم ، روی پاشنه پاش چرخید و ادامه داد:من آویسا زند ، دختر رضا زند ، با این همه تجملات و امکانات و کلاس و ال و

بل پیام عاشق توی بدبخت هیچی ندار بشم؟

با دهن باز بهش خیره بودم ، انگاری مغزم هیچ فرمانی بهم نمی داد

قهقهه ای زد و ادامه داد: تویی که حتی یه ماشین هم نداری ، هه ماشین رو ولش تو پول نون شبت رو هم نداری بدبخت گرسنه ، بزار اعتراف کنم تو واقعا احمقی ، تو چی با خودت فکر

کرده بودی؟ هان؟ فکر میکردی من عاشق فقیر و بی پولی مثل تو میشم وقتی این همه پسر خوشگل و پولدار دورم هست؟!!

اومد جلو تر و دستاش رو گذاشت رو شونه ام :خیلی بدبختی آقا نیاوش خیلی ، تو پول نداری پس قید عاشقی رو بزن ، تو جربزه خوشبخت کردن یه دختر رو نداری !! فکر کردی

من میام زن تو میشم ؟ میام تو اون آلونک شما که حتی خونه سگ ما از اون بزرگتره نفس هام به شمارش افتاده بودن ، احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه

آویسا: خیلی احمقی

سمت چپ من وایساده بود و دستش رو شونه های بی جونم بود ، برگشتم سمتش ، چشمام پر اشک بود و واضح نمی دیدمش ، با همون دهن خشک شدم گفتم: آره درسته ، م.. من

یه فقیر ساده بی نشون بودم ،

نفس عمیقی کشیدم: ا..م...ا هر چی بودم با احساسات تو بازی نکردم ، عین تو نامرد نبودم ، هزار تا چهره رنگ وارنگ نداشتم ، خودم بودم ، واقعا دوستت داشتم ، پول نداشتم اما

دوستت داشتم ،

هه عشق و حال کن تو ، پاتوقت سفره خونست ، نبینم روزی رو که بد رو دست
خورده باشی

بخش صد و چهارده

پوزخندی زدم و دستام رو روی چشمم کشیدم تا اشکام برن ، به صورت قایم شده
زیر خروار ها آرایشش اشاره کردم: واسش آرایش کردی؟ خودتو خوشگل کردی؟ هه
دیدی منم

شکستمو عشق کردی؟ هان؟ ببخش که مثل امروزی ها ابرو برنداشتم ، واسه خندت
جلو نامحرم تعصب داشتم، نفرین کنم آب خوش از گлот نره پایین؟ هه نه ولش کن
مثلا عشق

مایمی ، ببخش که خواستم عقایدت مثل من باشه ، کادو هام به جای خرس برات
میشه چندتا شعر ، ببخش که سرت پایین شد با کمبودات مالیم و خواستگاریت
نیومدم با تحصیلات

عالی ، ببخش که خانوادم ساکن بودن جنوب شهر و واسه نون شبمون لکه دار شد
غرور پدرم ،

به حماقت های خودم پوزخندی زدم: قرض می کردم واسه تفریح دریند فرحزادت ،
مادرم از تو پرسید سرم رو پایین انداختم ، نفهمیدم از کجا؟ چطوری؟ کی باختم؟ ،
واستادم جلوی همه

ثابت کنم عاشقمی هه اما تو چی؟ ابروم رو بردی لهم کردی ، فکر میکنی آسونه
گفتنش؟

آویسا: بسه دیگه زیادی حرف زدی

پوزخندی زدم: بیخشید خستت کردم ، راستش فقط اومده بودم اینجا استعفا بدم از کارم

آویسا همینطور که ازم دور میشد گفت: قرار داد رو یادت نره آقا نیاوش ، یک سال کامله ، پس نباید ول کنی کارت رو ، میتونی فردا رو مرخصی باشی

از عصبانیت دندونام رو روی هم فشار دادم که فکم داشت از جا کنده میشد ، چند بار لبم رو تکون دادم اما حرفی نزدم ..

حرف هم میزدم چی میگفتم؟ ، بهش میگفتم نمیخوام تو رو ببینم؟ میگفتم هنوزم با کارایی که در حقم کردی دوستت دارم؛ یا میگفتم یه فرصت دوباره بهم بده؛ هه بازی قشنگی بود

اما حیف زود تموم شد ، با اینکه بازی بود دوست داشتم بیشتر از اینا ادامه پیدا میکرد ، من احمق عاشقش بودم ، فکر نمیکردم اینجوری قالم بزاره و پا روی دل سادم بزاره ، خب دیگه

بس بود اینجا وایسادن.

نفس عمیقی کشیدم و چشمان رو روی هم گذاشتم ، لحظه لحظه زندگیم برام سخت و طاقت فرسا شده بود به طوری که توصیفش اصلا ممکن نبود ، وقتی به خودم اومدم که اشک

گونه هام رو خیس کرده بود ، میترسیدم بیشتر از این اینجا بمونم نتونم دووم بیارم و تموم دلتنگیام رو به روش بیارم و بازم تحقیر بشم؛ غرورم، شخصیتم، دلم، احساسم دوباره زیر پاهای

های دل بی رحمش له بشه گرچه الان هم بد شکسته بودم اما به روی خودم نمی آوردم

"گاهی آدم نباید اون چیزی که هست رو به روی خودش بیاره چون به نفعش نیست؛ نه تنها دلی براش نمی سوزه بلکه دل خودش هم تیکه تیکه میشه"

#ع_ام

*

از تاکسی پیاده شدم ، دوباره رسیدم همینجا ، یه خونه قدیمی با آدمهایی که هیچوقت برام تکراری نمیشن اما الان دیگه خودمم برای خودم تکراری شدم ، حس خوبی نیست فقط قلب

آدم رو له میکنه ، گاهی اوقات از ناتوانی خودم زورم میگیره ، از اینکه همیشه زیر دست و پای بقیه له شدم و هیچکس منو احساسم رو ندید ...

به سمت در قهوه ای رنگ رفتم و در رو هل دادم ؛ در با صدای کوچکی که به خاطر به هم خوردن آهنای زنگ زدش بود باز شد ، نگاهی به خونه انداختم ، انگاری کسی داخل نبود

برگشتم به سمت کوچه ، بچه های کوچک اونجا بازی می کردند ، همه خوشحال و خندان بودن ، دلم میخواست منم جای اونا بودم ، بدون هیچ غم و غصه ای ، لبخندی روی لب

نشوندم و علی پسر همسایه مون رو مخاطب قرار دادم: بیا اینجا..!

بعد چند ثانیه علی از بچه ها عبور کرد و به سمت اومد: جونم نیاوش

دست کردم توی جییم؛خدا رو شکر یه پنج هزار تومنی توش بود ، گرفتم سمت علی :
برو کنار دکه برام سیگار بخر!

علی با تعجب نگاهم کرد و بعد سرش رو آورد نزدیک تر ، با صدای آهسته اما پر
هیجانی گفت:مامانت میدونه سیگار میکشی؟!

از سوالش خندم گرفت ، پوزخندی زدم:دلت خوشه علی آقا ، وقت تلف نکن بدو بخر
بیا

علی چند ثاتیه متعجب نگاهم کرد ، نگاهی به پشت سرش انداخت ، سرش رو به
طرفین تکون داد:باشه داداش ، فقط تو کتابمون نوشته بود هر یه نخ سیگار پنج
سال زودتر میمیری !

_بهتره!

علی چیزی نگفت و به سمت دکه رفت؛نفس عمیقی کشیدم و به در حیاطمون تکیه
دادم ، دلش خوشه این بچه !! پنج سال زودتر هه .. مرگ زست خداست ، البته گاهی
اوقات هم

دست خودمونه! زندپی که نفس کشیدن نیست ! گاهی وقتا آدما توی ۲۰ میمیرن اما
توی ۸۰ سالگی دفن میشن ، میگن خودکشی گناهه خب خودکشی هر کس به روش
خودشه ،

بعضیا دیگه خوشحال نیستن ، بعضیا دیگه سنگدل میشن بعضیا دیگه فقط آهنگای
غمگین گوش میدن و... بعضیا هم رگشون رو میزنن..

مهم نیست آدم چحوری میمیره مهم اینه دلیل برای زندگی داشته باشی ..

علی:بیا نیاوش

به بسته های سیگار توی دستش نگاه کردم

_من که فقط پنج تومن به تو دادم ، چرا دو بسته سیگاره؟

علی:نمیدونم والا؛آقا صفر گیر داد برای کی میخوای منم گفتم نیاوش میخواد زودتر بمیره بخاطر همین لازمش داره اونم دوتا داد گفت : یه نون خور کمتر زندگی بهتر..!

عجبا!! برای همه اضافی شدم ، انگار دارم از سفره اون غذا میخورم

سری تکون دادم و پاکت های سیگار رو ازش گرفتم،زیر لبی طوری که میرفتم تو خونه گفتم:بعدا پولش رو میدم.

توی اتاقم جلوی پنجره وایسادم و اولین نخ سیگار رو در آوردم ، دوباره این مغزم در هم شد ، دوباره یاد آویسا افتادم؛دلش مثل دریا بود یهو خفه شدم توی دلش گم شدم ، خیلی بی تابم

عین بچه ای که بی مادر توی اتاقه داشتم توی باتلاق دست و پا میزدم هه هه یه مجنون که بی لیلی توی مردابه ، قدیما اگه یارو یه سال هم نبود نمی ترسید عشقش ولش کنه برو هه تو

رو خدا عشقای امروز رو ببین یه دقیقه سر کوچه ول کنی میره ، نیست و اصلا حاله خوش نیست ، بی کسم مثل اون یوسفی که با یازده برادر بازم تنها بود ، شکستم مثل محمدی که

دورش شلوغ و خیلی تنها بود ، نه مجنون بودم نه سارا نه دارا فقط از همه شون عاشق ترم ، دلم تنگه فقط یه بار دیگه با لحن خاصش صدام کنه :نیاوش!!

وقت رفتن اشکام رو ندید که ، شهوت کورش کرد خوب خرید که ..

به خودم اومدم که سیگارم خاکستر شده بود ، هه ببین حال و روزم چطوره از وقتی
قدیم رو زده ، بیخیال سیگارم رو روی دستام خاموش کردم ، فیلترش رو انداختم کف
اتاق ، عادی

بود ، کف این اتاق پر شده بود از فیلترای سیگار و قرص اعصاب ، سرم داشت می
ترکید ، به سمت قرصی که اون طرف اتاق افتاده بود رفتم ، یه مسکن قوی ، بیخیال
یه دونه بالا

انداختم دوباره به سمت پنجره رفتم ، سیگار بعدی رو از پاکت کشیدم بیرون روشنش
کردم ، به آسمون ابری خیره شدم ، انگاری اونم دلش عین من گرفته بود فقط می
ترسید بباره ،

نسیم خنکی به صورتم و ریشایی که کوتاهشون نکرده بودم میخورد ، نفس توی
سینه حبس شده ام رو بیرون دادم ، دوباره یاد آویسا به ذهنم خطور کرد ..

خوشی هاش با دیگران من واسه چی بودم؟ خدایا یادته یه روز فقط مال کی بودم؟
دارم میشکنم آخه گذشت از اون که شب و روز باهاش بود

یه پک عمیق از سیگار و دود غلیظی که بیرون اومد ، به دود سیگار خیره شدم ، دلم
برای چهره نازش تنگ شده بود ، چهره ای که پشتش یه ابلیس خواب بود ، دلم
نمیخواست این

حرف رو بزخم اما انگار مغزم پرید و گفت ، یه پک سیگار دیگه کشیدم دهنم رو باز مردم و دود سیگار ازش خارج شد ، برگشتم و به آینه شکسته پشت سرم خیرت شدم ، اه آینه لعنتی

منو پیر نشون میده این که شاهد تک تک سیگارا و دردام بود ..

سیگار از دستم افتاد ، دیگه توان این رو نداشتم که روی پاهامم وایستم ، قیچی روی میز رو برداشتم ، نگاهی به رنگ دستام انداختم مه از شدت لاغری بیرون زده بود ، چه بهتر !

راحت تر میشه پاره شون کرد ، از روی دیوار خودم رو مشیدم و به زمین نشستم ، به سیگاری که هنوز میسوخت نگاه کردم ، به دستایی که جا جای خاموش شدن سیگار روشن بود

هم نگاه کردم ، همش آثار رفتن اونه اون نامرد اونی که بهم خیانت کرد در حالی مه فمر میکردم پاک ترین فرشتست هه چه خیالات خامی ، فرشته ای که روی تخت همه بود ،

چقدر مهربون !!!

با خودم پوزخندی زدم ، نفس هایی که تو سینم حبس شده بود رو با شدت بیرون دادم ، قطره اشکی هم که تازگیا گوشه چشمم لونه کرده بود رو پاک کردم ، دستم نمیرفت که رگو

بزخم اما به خودم جرات دادم و قیچی رو باز کردم ، دستام رو بردم بالا و با تموم شدت آوردم پایین کشیدم رو رگای دستم ، درد بدی توی کل بدنم پیچید و انگار دست و پام سرد شدن ،

حس میکردم توان هیچ حرکتی رو ندارم و فلج شدم ، گرمی خون که از دستام می ریخت رو حس میکردم و سرم به شدت گیج میرفت؛حتی توان باز کردن چشم هام رو نداشتم و

همش سیاهی نفس های آخرم ، هه باید میدونست که از نبودش میمیرم؛خودش خواست...

"آویسا"

به چهره پیر و خرفت عامری نگاه کردم و قهقه ای زدم:به به پیر خرفت بالاخره گیر افتادی

با سر اشاره کردم که چشم هاش رو باز کنن ، تا منو دید از فرط تعجب نزدیک بود سکتش بزنه ، آب دهنش رو قورت داد: ..حدس م..میزدم

با چشم های گرد شده اش خیره نگاهم میکرد:..الان میخوای چه .. چه .. بلایی سرم ب..بیاری

قهقه بلند تری زدم:اوه اوه این چه حرفیه شوهرماما!!!!ان

دوباره آب دهنش رو قورت داد و با ترس گفت:چه..را منو آوردی ا..اینجا؟؟

روی پاشنه پام چرخ میزد:خب منو تو داریم بازی میکنیم (صورتم رو بردم جلوی صورتش و تن صدام رو آوردم پایین تر) بازی که شروع کنندش خودت بودی!!!

قهقه بلندی زدم و صورتم رو بردم عقب تر:نکنه پشیمونی؟

خندم رو قطع کردم و با جدیت ادامه دادم: یادته گفتم بد شکنجت میکنم؟ یادته
گفتم بازنده تویی؟؛ امروز اینجاییم تا بازی رو تموم کنیم ببر زخمی

اشاره دادم طناب رو بکشن بالاتر تا آویزون بشه .. چاقو رو برداشتم ، جلوی روش
وایسادم و لباسش رو با چاقو پاره کردم

داد زد: ...نکن تو رو خدا!! وگرنه فریاد میزنم!

قهقهه زدم: اوه اوه ترسیدم!! بزار بهت بگم اینجا انباری ته زیر زمینه؛ امم خونه ما رو
دیدي که چقدر بزرگه !! اینجا لونه سگهامون هن هست! هر چقدر داد بزنی سگ ها
هم باهات پارس

میکنن و میان تیکه تیکه ات میکنن!! نظرت چیه؟

چهره اش نشون میداد خیلی ترسیده و دست و پاهاش می لرزید

عامری: خ...خیلی پستی

خندیدم: تازه کجاهاش رو دیدی!! میخوایم یه مهمون دیگه هم برات دعوت کنیم

به بادیگارد کنارش اشاره دادم: مگه نه مختاری؟

مختاری سری تکون: ببله بله خانم ، آوردنش

پلکام رو روی هم گذاشتم و دوباره به عامری نگاه کردم ، حتی با دیدن چهرش خشم
میگیره و دلم میخواد با همین چاقوی تو دستم تیکه تیکه اش کنم ، سعی کردم به
خودم مسلت

باشم و نفس عمیقی کشیدم ، با خشم لباسای کهنه توی تنش رو پاره کردم که داد زد: تو رو خون عزیزت نکن ، ت... تو خ... خیلی پ...ستی

صداش می لرزید و من لذت می بردم ، میله داغ روی پیک نیک رو برداشتم و گذاشتم رو سینه لخت و لاغرش

_آره!!! پستم خیییی هم پستم چون تو منو این طوری کردی چون تو زندگیم رو تبدیل به جهنم کردی چون توی عوضی باهام این کار رو کردی

هر لحظه صدام بالاتر میرفت و صدای زجه اون بیشتر..!

میله رو بیشتر فشار دادم: توی نامرد خانوادم رو از هم پاشوندی توی نامرد داداشم و مادرم رو ازم گرفتی توی بی وجود همه چیزم رو ازم گرفتی ، فکر کردی الکیه؟ مگه میشه خانواده ای

رو از هم پپاشونی، دلهایی رو بشکنی و تقاص ندی؟ اصلا مگه ممکنه؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و میله رو از روی تنش برداشتم که پوست بدنش باهاش جدا شد ، فریاد هاش سر به آسمون بلند کرده بود و پارس سگ ها بیشتر شده بود

_بیست سال زندگیم رو حروم کردم ، توی اوج جوونی مثل پیرزنا یه گوشه تو فکر انتقام نشستم توی اوج نیازای احساسیم احساسم رو محکوم به مرگ کردم ، از خانوادم فاصله گرفتم ،

همه رو از دست دادم حتی خودمو حتی بکارتمو ، می فهمی؟؟؟؟ نه نمی فهمی نمی فهمی برای یه دختر چقدر سخته با وجود این همه درد دیگه دختر نباشه

عامری از بس بی حال بود حرفای منو نمی فهمید اما من داشتم خودم رو خالی میکردم

در انبار باز شد و یکی از افرادم اومد داخل ، برگشتم سمتش:چی شده؟

+خانم آقای آوید دارن دنبالتون میگرددن

سریع میله رو انداختم زمین و به سمت در رفتم ازش زدم بیرون ، از پله ها بالا رفتم از زیر زمین خارج شدم ، از لای درخت ها عبور کردم؛ آوید رو بی تاب توی حیاط دیدم ، به دست

هام نگاه کردم ، کمی از خون بدن عامری روش بود ، سریع به پشت مانتوم کشیدم به سمت آوید رفتم:کارم داشتی؟

برگشت سمتم و سریع گفت:آویسا میخوام برم جایی سوییچ ماشینم نیست ، میتونی باهام بیای؟

صورتش خیلی نگران و مضطرب به نظر میومد، با خنده کجی گفتم: خب دیوونه این همه ماشین این جا هست با اونا برو

مضطرب تر از قبل گفت:نمیتونم ، یعنی راحت نیستم نمیتونم هوفف آویسا عجله دارم بیا بریم دیگه!

سری تکون دادم و سوییچم رو از جیبم در آوردم ، به سمت ماشینم رفتم سوار شدم ، آوید هم پشت سرم سوار شد و در رو تند کوبید معترض گفتم:هی چته؟

آوید دستی به صورتش کشید:آویسا معطل نکن سریع برو بیمارستان (...)

با تعجب طوری که ماشین رو خونه خارج می‌کردم گفتم: بیمارستان؟ برای چی؟ کسی
طوریش شده؟

آوید: نه... نیاوش! داداشم! تنها رفیقم! خودکشی کرده!

نیاوش؟ همون پسره؟ اه!! احساس کردم کل بدنم یخ کرد و عرق سردی روی
پیشونیم نشستم، به معنای واقعی ناراحت شدم! نمیدونم چرا اما ناراحت شدم،
نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم دوباره همون سنگدل قبل باشم...

نفس عمیقی کشیدم و به رانندگیم ادامه دادم..

آوید خیلی هول بود: آویسا لطفا تندتر برو

پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم که ماشین از جا کنده شد، آوید به صندلی ماشین
چسپید، زیر چشمی می پاییدمش، فکر کنم ترسیده اما بهتره اینطوری زودتر
میرسیم، سریع از بین

ماشین ها لایی میکشیدم که اوید گفت: یواشتر باش ممکنه ما هم زنده نرسیم

پوفی کشیدم و سرعتم رو کمتر کردم، توی دلم همش خدا خدا می‌کردم نیاوش
چیزیش نشده باشه چون طاقت مرگش رو نداشتم، احساس می‌کردم دوستش دارم
اما اصلا منطقی نبود

و من فقط از مرگش ناراحت میشدم این دلیلی برای دوست داشتن نبود ، من به معنای واقعی از اون متنفرم فقط الان میخوام اون رو هم مثل دوست پسرای قبلم راحت از زندگیم پاک

کنم ولی یه چیزایی داره مانع میشه ...

رسیدیم در بیمارستان ، سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ، اوید زودتر از من به سمت در بیمارستان رفت ، کمی به در بیمارستان نگاه کردم و نفس توی سینه حبس شدم رو به

بیرون فرستادم به سمت در بیمارستان رفتم ، عجب بیمارستانی بود خیلی شلوغ پلوغ ، اصلا پیشرفته نبود خیلی هم کثیف بود ، پوزخندی زدم لابد بیمارستان فقیر فقرا اینجوریه اونا که

مثل ما پول ندارن برن بیمارستانی

با صدای اوید ریشه افکارم پاره شد: آویسا چرا راه نمیای؟ سریع باش بیا این اتاقه

نگاهی به اتاق انداختم: حالش چطوره؟

آوید: نمیدونم خواهرش باهاش اومده هنوز از دکترش چیزی نپرسیده

کمی جلوتر رفتیم ، آوید به سمت دختری که روی نیمکت راهرو نشسته بود رفت و گفت: سلام نیوا ، حالش چطوره؟

به دختری که آوید نیوا خطابش میکرد نگاه کردم ، مانتوی کهنه آبی رنگی با روسری سفید رنگ و رو رفته سرش بود ، به کفشاش نگاه کردم یه جفت کفش قرمز پاره پوره ، خندم ،

گرفت خو این چرا لباساش اصلا ست نیست ، انگار صدایی از تو مغزم گفت: خجالت بکش

نفس عمیقی کشیدم ، اینقدر به دختره نگاه کردم که متوجه مکالمه بین اون و آوید نشده بودم

آوید: خب چجور شد؟

نیوا: منم نمیدونم به خدا ، وقتی اومدم خونه رفتم سری بهش بزنم تا در اتاقش رو باز کردم که دیدم یه قیچی تو دستش و کل بدنش خونیه نزدیک بود بیهوش بشم؛ سریع به آمبولانس

زنگ زدم و الانم که اینجاییم

همون موقع دکتر از توی اتاق بیرون اومد ، آوید با سرعت به سمتش رفت: سلام آقای دکتر ، حال نیاوش چطوره؟

دکتر نفس عمیقی کشید: رگش بدجور پاره شده و خون زیادی ازش رفته ، مجبوریم بهش خون انتقال بدیم تا ببینیم چی میشه ، امیدوارم حالش خوب بشه ، براش دعا کنید

آوید ناباورانه به دیوار پشتش تکیه داد ، خواهرش با گریه نشست رو صندلی ، دکتر رد شد و منم بدون هیچ حسی بهشون خیره بودم ..

نمیدونم چقدر گذشت که آوید گفت: آویسا تو برو خونه

سری تکون دادم به سمت در خروجی بیمارستان رفتم

**

سرم رو از روی مانیتور برداشتم به ساعت نگاه کردم دقیقا ۹ صبح روز سه شنبه !! یه روز مضخرف دیگه.

کمی چشمام رو با دستام مالیدم و دو تا دستام رو باز کردم و به سمت آسمون کشیدمشون ، از دیشب تا الان چشمام رو دوختم به این مانیتور لب تاب و الکی توی نت می چرخم اما

فکرم پیش همون پرسرت ، نیاوش!! ، دلم میخواد حالش خوب بشه اما اگه حالش خوب بشه و بیاد به همه بگه من... من... من... اه لعنت به سروش !! لعنت به این زندگی که من دارم

!! آخه اینم شد زندگی؟! مردم دارن زندگی میکنن منم دارم نفس میکشم و راه میرم و انتقام میگیرم !! انگار هدف من از زندگی کردن فقط انتقام و رنجشه !

نفس عمیقی کشیدم سرم رو گذاشتم روی میز ، چشمام رو بستم که تقه ای به در خورد ، هوف اگه گذاشتن راحت باشیم ، با صدایی شاکی گفتم:کیه؟

شریفه:خانوم صبحانه آمادست!

-اوکی

شریفه:چی گفتید خانوم؟

-برو میام

شریفه:چشم خانوم

تلفنم رو برداشتم شماره آوید رو گرفتم ، بعد چند بوق جواب داد:جانم

بی مقدمه چینی در حالی که داشتم لب تاب رو می بستم گفتم:حال پسره چطوره؟

آوید:هنوز کاملاً به هوش نیومده بهش خون انتقال دادن ، همش اسم آویسا رو میگه ، نمیدونم کیه این دختره اما هر کی هست انگار به خاطر اون این کار رو با خودش

-اوکی!

آوید:نکنه اون آویسا تویی!

پوزخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم در حالی که به سمت کمد میرفتم گفتم:هه آره منم حقوقش رو ندادم بی پولیش زده بیرون خودش رو کشته !

آوید:آویسا مجبورم اعتراف کنم خیلی درکت پایینه ! شاید هم چون توی این شرایط نبودی درک نمیکنی

و بعدش صدای بوق ممتد تلفن؛یعنی عصبی شد؟! خندیدم تلفنو پرت کردم روی تخت پشت سرم ؛ یه مانتو خاکستری با شلوار شال سیاه کفش خاکستری بیرون آوردم گذاشتم روی

تخت ، رفتم توی حموم یه دوش سریع گرفتم اومدم بیرون موهام رو خشک کردم لباسام رو پوشیدم یه ساعت نقره انداختم دستم و کمی آرایش کردم ، از اتاقم زدم بیرون که متوجه

تلفنم شدم داره توی جییم زنگ میخوره ، سریع درش آوردم؛سروش!! کمی دلم به تالاپ تالاپ افتاد ، یعنی دیگه باهام چیکار داره؟! سه شب باهم بودیم انگار دوباره منو میخواد ، اه

کلافه شدم

-الو

+به به الکسیس دوم

از حرفش حرصم و گرفت : چی میخوای؟

+والا چیزی زیادی نمی خوام ! رک بگم امشب باید با دوستم باشی! بهت نیاز داره

واقعا که! تبدیل شدم به یه هرزه به تمام معنا ! هر شب تو بغل یکی

-نمیتونم!

+باشه پس منم الان فیلم ها رو در هتل بابات پست میکنم!

اه چقدر این عوضیه ، از حرص مشتام رو کوبیدم به رون پام:ساعت چند پیام؟

خندید:آفرین! ساعت ۹ و آدرس رو برات اس میکنم دختر خوب

تلفن رو قطع کردم پرتش کردم توی جییم! شدم عروسک خیمه شب بازی

از پله ها پایین رفتم ، کسی توی سالن نبود و منم میلی به صبحانه نداشتم ، از خونه

زدم بیرون به سمت ماشینم رفتم سوار شدم ، روشنش کردم از در حیاط اومدم

بیرون...

بخش صد و هفده

تو راه همه اش فکر سمت نیاوش بود، یه جورایی قبول داشتم خیلی اذیتش کردم
اما من تا الان دلم برای هیچ کدوم از پسرهایی که دلشون رو شکستم درد نمی
گرفت و نخواهد
گرفت.

رسیدم بیمارستان و ماشین رو پارک کردم پیاده شدم ، در ماشین رو قفل کردم ، به
سمت در ورودی بیمارستان رفتم.

به سمت پرستاری که سرش توی مانیتور بود رفتم

_شماره اتاق نیاوش...

اوه فامیلش رو نمیدونم، بزار یه لحظه فکر کنم تو قرارداد بود

پرستار سرش رو از روی مانیتور برداشت: نیاوش؟؟

_نمیدونم فامیلش چیه؛ دیروز آورده بودنش خودکشی کرده بود.

پرستار: همون که خون بهش انتقال دادن؟

_آره

زیر لبی گفت: خدا بهش رحم کرد.

_شماره اتاقش؟؟؟

پرستار: اتاق ۱۲۳ طبقه دوم اول راهرو

به سمت پله های طبقه دوم رفتم ، از پله ها که اومدم بالا نگاهی به راهرو انداختم سریع اتاق ۱۲۳ رو دیدم ، رفتم جلو و در رو باز کردم چشمم به آوید و نیوا افتاد که کنار نیاوش

نشستند: اون هم انگار زیاد حال نداشت اما تا چشمش به من خورد یه لبخند محوی زد.

اه نمیخوام باهش هم کلام شم حوصلش رو ندارم ، نمیدونم برای چی اومدم اینجا اما اصلا حوصله این پسره رو ندارم.

نیاوش خطاب به آوید گفت: میشه با خواهرت چند لحظه تنها باشم؟

آوید با شکاکی نگاهی به من و نیاوش انداخت: برای چی؟

نیاوش با همون صدای بی جونش گفت: کاریه!

کمی توی جاش جا به جا شد و سعی کرد بشینه. آوید سریع بلند شد و کمکش کرد بشینه: باشه.

تنه ای به من زد از اتاق رفت بیرون خواهر نیاوش هم پشت سرش رفت بیرون.

نیاوش: چیه اخم کردی آویسا خانم، بهت نمی خورم؟ یا در شان دختر رضا زند با این همه ک.....

پریدم تو حرفش: حرف حسابت چیه؟

8

نیایش: کاشکی یکم دوستم داشتی اون وقت شاید تو بغل اون غریبه نمی دیدمت...

نفس عمیقی کشیدم ، اه لامصب همینمون کم بود این بهمون تیکه بندازه.

+کاشکی فقط یه بار منو می فهمیدی ، چقدر گفتم دوستت دارم ولی نفهمیدی ، کاشکی میدونستم یه روز ولم میکنی کاشکی خیلی چیزا کاش نمی شد ، شاید نباید از همون اول

رومون به هم باز می شد.

_حالا که دوستت ندارم ؛ بین پسر جون من و تو به هم نمیخورم تو یه بدبخت بی پولی و من هم یه پولدار خوشگل . دختر فقیر و پسر شاه به هم میخورد اما دختر شاه و پسر فقیر

اصلا به هم نمیخوره! پس من رو فراموش کن! و یه روز این زخمای بدنت به کل خوب میشه و منم فراموش میکنی.

نفس عمیقی کشید: آره زخم های تنم خوب میشه اما این زخم زبون ها رو با چی خوبش کنم؟

هر چی میگی یه چی میزاره تو آستینت. اومدم برم از اتاق بیرون که گفت: اشکم در اومد وقتی با اون دیدمت ، دیگه عارم میومد از عکس های با تو ، میدونی خاطراتت دارن خفه ام

میکند اما دیگه از تو بدم میاد تو یه هرزه ای من اگه مثل تو پولدار نیستم اگه بدبختم اگه مثل اون دوست پسرات ابرو برنداشتم اگه ماشین ندارم اگه خونه ندارم برام عار نیست ، مهم

شرف مهم آبروئه مهم حیائیه که دارمشون.

از بس عصبانی بودم نفس نفس می زدم ، راست میگن که حرف حق تلخه ، نه این حرف حق نیست این پسره نمیدونه داره چی بلغور میکنه حالش خوب نیست مریضه.

به سرعت از اتاق اومدم بیرون و در رو محکم کوبیدم، بدون توجه به صدا زدن های آوید با قدم هایی تند از بیمارستان زدم بیرون..

سوار ماشینم شدم در رو محکم بستم ، با سرعتی زیاد به سمت خونه حرکت کردم.

رسیدم در خونه ، در رو با ریموت باز کردم رفتم داخل ، ماشین رو سر جای همیشگی اش پارک کردم و به سرعت پیاده شدم.

رفتم تو خونه که دیدم بابا و عمو و سامر توی سالن نشستن ، اه الان دیگه حوصله اینا رو ندارم؛ سعی کردم منو نبینن تا خواستم از پله اول بالا برم که سامر گفت: به به آویسا هم اومد!!

پوفف ، همیشه مایه دردسره ، بیخیال بالا رفتن شدم یه لبخند که کاملاً معلوم بود مصنوعیه زدم: اا عمو شما اینجایی؟ متوجه نشدم!!! خوش اومدید.

عمو طبق عادت همیشگیش براندازم کرد اما ایندفعه با لبخند: سلام آویسا جان! بیا بشین عموجان.

سری تکون دادم ، رفتم کنار بابا نشستم.

عمو نگاهی به من انداخت و رو به بابا گفت: رضا جان من اومدم اینجا تا مسئله ای رو مطرح کنم ، اگر شما قبول کردید رسمی بشه!

بابا نگاهی موشکافه به عمو انداخت: چه کاری؟

عمو: خب الان که پسر من و دختر تو به سن مناسب ازدواج رسیدن و هر چه زدوتر باید براشون آستین بالا بزنیم ، من اصلا دوست ندارم برای پسر من یک زن غریبه بگیرم که فردا بیاد تو

رومون وایسه و...

از این طرف که تصمیم گرفتم آویسا جان رو که هم دختر با ادب با شعور و مستقلی هست و از همه مهم تر با هم نسبت خیلی نزدیکی داریم رو برای پسر من سامر خواستگاری کنم!

صداش تو سرم اگو میشد: خواستگاری کنم! خواستگاری کنم!! خواستگاری کنم!!!

من و سامر؟؟؟ وای عمو چه حرفایی میزنه خنده ام میگیره ، من و اصلا هیچ تفاهمی نداریم تازه من، من ، من وای خدا من که دختر نیستم! هوف امشب هم باید برم

بابا همینطور که سرش رو تکون می داد گفت: منم باهات موافقم ، راضی نیستم دخترم رو به دست پسر غریبه بسپارم که معلوم نیست چه بلایی به سرش میاره.

وا اینا چه حرفا میزنن انگار میخوان موش بفرستن تو دهن شیر.

عمو: پس چه خوب که توهم موافقی! اگر راضی باشی امشب با خانواده بیایم!

والااا مگه سامر میخواد با پدرم ازدواج کنه؟؟ حتی یه کلمه هم از من نپرسیدند.

با پوزخند پریدم وسط: اما عمو جان من که نظرم رو نگفتم!

خندید: از چشمات پیدااست که راضی دخترمم!!!!!!

با چشمایی که اندازه بشقاب شده بود نگاهش کردم: عمو من....

تا اومدم چیزی بگم عمو پرید وسط حرفم رو به بابا گفت: خب ما دیگه بریم. شب مزاحمتون میشیم.

و با سامر از جلوی من رد شدند رفتند. خودم رو پرت کردم رو مبل معترض گفتم: بابا این چه وضعشه؟؟ من نمیخوام با سامر ازدواج کنم

بابا با کمال خونسردی گفت: پس میخوای با کی ازدواج کنی؟؟

_فعلا که هیچ کس

بابا نشست رو مبل انگشت اشاره رو به سمتم گرفت: من تو رو به هیچ کس جز سامر نمیدم! پس اگر کسی تو قلبت هست همین الان بگو.

وافعا بابا با خودش چه فکری کرده!! کمی از پشتی مبل فاصله گرفتم با اخم گفتم: بابا جان این زندگی منه و منم حق دارم براش تصمیم بگیرم!

بابا: منم پدرتم و حق دارم برای زندگی دخترم تصمیم بگیرم!

د نشد دیگه! مگه شما میخوای یه عمر با یارو زندگی کنی؟ مگه شما میخوای یه عمر با یارو سر کنی؟ مگه شما میخوای یه عمر یارو رو تحمل کنی؟! ببین بابا من میخوام زندگی

کنم این زندگی منه و هیچ کس هم جز من حق دخالت توی اون رو نداره!

بابا: نه نشد! اگر با سامر ازدواج نکنی همه چیز رو ازت میگیرم!

به سرعت از جام بلند شدم: یعنی چی؟

بابا: یعنی این که هر چیزی که تا الان داری رو ازت میگیرم! خونه! ماشین! پول! و...

در حالی که با چشم های متعجبم نگاهش میکردم بلند شد: تصمیم با خودته! زندگی خودته پس براش تصمیم بگیر! تا یه ساعت دیگه وقت داری براش تصمیم بگیری!

همینجور که با چشمای متعجبم دنبالش میکردم رفت بالا!! اه لعنتی! خودم رو پرت کردم روی مبل، حالا چیکار کنم؟؟ تو یه روز که همیشه برم ... برم همون رو بدوزم!

تو ذهنم خندم گرفت! هه همون!

ای بابا!!! لعنتی امشب هم که قرار دارم! ولی اگه ازدواج کنم دیگه ممکنه سروش دست از سرم برداره و اون پسره هم بیخیالم شه! عه راستی اون پسره نیاوش! هوم باید تا الان حالش

توپ شده باشه!

تلفنم رو در آوردم ر به آوید زنگ زد

آوید:بله آویسا!

_کجایی؟

+داریم نیاوش رو میبریم خونه.

_بهش بگو راس ساعت شش باید اینجا سرکارت باشی.

+اما مریضه آویسا!!!

_مریضه که مریضه به من چه؟ مگه من گفتم رگت رو بزن لت و پار کن؟ تازه دیروز مرخصی بوده خیلی هم زیادشه!

قبل از اینکه آوید حرفی بزنه تلفن رو قطع کردم ، بلند شدم رفتم بالا ، روی پله وسط بودم که صدای ریما متوقفم کرد:خانوم ناهار آمادست!

_میل ندارم.

رفتم بالا ، جلوی در اتاق بابا وایسادم تقه ای به در زدم

بابا:بیا تو

در رو باز کردم که بابا رو دیدم روی صندلی کنار پنجره نشسته و داره سیگار میکشه!

بابا:خب؟

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد دود سیگار بره توی ششم! سیگار! چه بوش خوبه! تا حالا نکشیدم اما به فکرش هستم.

_به عمو ایما بگو فردا بیان چون امشب یه قرار مهم کاری دارم.

یه تای ابروش رو داد بالا و زیر چشمی نگاهم کرد: آفرین تصمیم درست رو گرفتی! باشه بهش میگم.

سری تکون دادم ، از اتاق اومدم بیرون به سمت اتاق خودم رفتم.

در اتاقم روکه باز کردم از تعجب شاخام در اومد ، سامر توی اتاق من روی مبل نشسته بود؛ با عصبانیت در رو کوبیدم و به سمت سامر رفتم

_معلوم هست اینجا چیکار میکنی؟؟

سامر خندید ، بلند شد سینه به سینه ام و ایساده: اومدم با همسر آیندم حرف بزنم.

بعدش دوباره قهقهه ای سر داد ، خیلی عصبی بودم ، این چه بدبختیه ما داریم؟؟ ، انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم: ببین سامر خان هر دومون میدونیم که من و تو به درد هم نمیخوریم

پس بکش کنار!!

سامر: من بکشم کنار باباها نمیکشن کنار.

سریع چرخیدم سمتش: پس تو هم راضی نیستی؟!

قهقهه ای سر داد: مگه اینکه بخوام خودم رودستی دستنی بدبخت کنم!

خنده اش بلندتر شد: من چطور میتونم با آدم بی احساسی که همیشه اخم داره
زندگی کنم؟ اصلا من تحمل دارم زخم تو خونه همیشه بهم زور بگه؟ هیچوقت نخنده؟
وای.....

داد زدم: بسه!!

کمی خنده اش رو کنترل کرد و لبش رو گاز گرفت: باشه.

نشستم روی تختم و شقیقه هام رو مالیدم: ببین سامر من یه فکرایه دارم!

+خب؟

_من و تو باهم نامزد میکنیم؛ بعدش...

+ام ام بزار بعدش رو من بگم ، بعدش میدونی چی میشه؟ من و تو هر دقیقه دعوا
وجنگال و ...

_بعدش پدرا خودشون میفهمن به درد هم نمیخوریم و...

+ازدواج بهم میخوره

هر دو قهقهه ای زدیم

_بسه دیگه نخند فکر میکنن یه خبرایی هست ؛ در ضمن دیگه اجازه نداری بدون
اجازه بیای تو اتاق من ، شیر فهم شد؟

سامر خندید و جوابی نداد و از اتاق رفت بیرون.

نیاوش:

با کمک آوید نشستم روی تختم ، رو بهش لبخندی زدم: ممنون داداش

آوید: هیس چیزی نگو بخواب ، داداش از وقتی برام تعریف کردی اون دختره باهات
چیکار کرد میفهمم خیلی درد داره !! خیلی آدم پستی بوده اما یادت نره نیا که زمین
به طرز

وحشتناکی گرده! ان شالله خدا ازش کارش نمیگذره.

آوید اگه میدونست اون دختر خواهرش خودشه باز هم همین حرف ها رو میزد؟
قطعا نه! اما آوید خیلی پسر خوبیه منم دوستش دارم! هیچ ربطی به آویسا نداره !

مامانم در اتاق رو باز کرد اومد داخل ، چشم هاش خیس بود ؛ حالا دارم میفهمم آدم
هایی که خودکشی میکنند اونقدر ضعیفن که نمیدونن دارن چه بلایی سر
اطرافیانسون میارن. اما

خب باید بهم حق میدادن چون من خیلی ضربه سنگینی خوردم ، اما دوباره از اچل
شروع میکنم ، انگار این زنده موندن برام یه تولد دوباره باشه! تولد!! روز تولدم ۱۳
اردیبهشت! لعنت به

اردیبهشت لعنت به ۱۳ ، میدونستم ۱۳ عدد نحسیه.

مامان در حالی که گریه اش رو پاک میکرد گفت: ممنون آقا آوید ، شما خیلی به ما
لطف کردید.

آوید لبخندی زد و بلند شد: این چه حرفیه سمانه خانم! نیا دوست منه و این هم
وظیفه منه!

مامان:خدا از آقایی کمت نکنه آوید جان!

آوید با همون لبخندش گفت:خب من دیگه رفع زحمت کنم، راحت باشی

بعد رو به من گفت:دوباره بهت سر میزنم ، هر چه زودتر سر پا شو مرد! اگه کاری داشتی سریع زنگ بزن در خدمتم.

_مرسی داداش نمیدونم چجوری تشکر کنم.

آوید:وظیفس داداشم.

آوید رفت ، منم چشم هام رو بستم بخوابم که مامانم گفت:میشه دو کلام باهم حرف بزنیم؟

توی جام نشستم:بله مامان جان!

مامان با حق هق گفت:نیاوش فکر نمیکردم اینقدر نفهم باشی! فکر میکردم حالیته! می فهمی زندگی بچه بازی نیست اما خیلی حماقت کردی، همه ما به تو نیاز داریم ، اما تو میخواستی

خودت رو....

بیشتر حرف نزد و صورتش رو با دستاش پوشوند گریه کرد.

از خجالت نزدیک بود آب بشم برم تو زمین !! حق داشت خیای هم حق داشت !! اگه من میمردم دیگه کی همین یه تیکه نون رو می آورد توی خونه؟ دیگه اینا چی میشدن؟

مامان: نیاوش باید به حرف هام گوش کنی

سرم رو آرام تکون دادم

مامان: نیاوش تو باید اون دختره رو فراموش کنی !! مادر نزاییده دختری به نام آویسا !! یادت باشه اون برای تو تموم شدست ، تو باید با دختر خالت ریما ازدواج کنی ، اون خیلی دختر

خانوم و مناسبه! تازه سرکار هم هست و میتونه کمک خرج باشه!

با تعجب توی جام نیم خیز شدم: ام....

مامان: همین که گفتم نیاوش! وگرنه شیرم رو حلالت نمیکنم!

_اما مامان شاید اون از من خوشش نیاد!

مامان: یه چیزی میدونم که میگم نیاوش! بهم اعتماد کن.

نفس حبس شده توی سینه ام رو آرام بیرون دادم و به بالش پشت سرم تکیه دادم.

_مامان میشه تنهام بزاری؟

چند بار سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون ، شاید درست ترین کار همین باشه که با ریما ازدواج کنم ، گرچه عاشق آویسام ولی میتونم به مرور زمان فراموشش کنم ، من شکست

بدی رو توی زندگیم تجربه کردم ، هیچوقت درد هام کم نبوده اما این درد منو بدتر از همه شکوند ، جوری خنجر رو زد پشتم که باید یه عمر رو به پهلو بخوابم ، خیلی زیاد کم آوردم

هه دلمم پره مثل جاسیگاریم ؛ اما باید بتونم دوباره بلند شم.

در اتاق زده شد ، دستی به چشمم که کمی تر شده بود کشیدم : بیا تو

در باز شد و رامیار اومد داخل اومد کنارم نشست : خوبی نیا؟

سری تکون دادم.

رامیار: شنیدم مادرت گفته باید با ریما ازدواج کنی!

پوزخندی زدم: کی به تو گفت؟

رامیار: جسارت نباشه اما خودم شنیدم از پشت در اتاق!

نگاه تندى بهش انداختم: پس فال گوش وایمیستی!!

+نه بخدا اتفاقی بود!

ابرویی بالا انداختم.

با تردید گفت: نیاوش ت...و میتونی با ریم...ا..ا. ازدواج کنی؟؟!!

_هیچ چیز غیر ممکن نیست.

+نترس داداش!! یه روز این زخم هایی که رو بدنت و دلت مونده پاک میشه و با ریما زندگی خوبی رو میسازید!

_هیچ زخمی خوب نمیشه رامیار!! یا جاش میمونه یا یادش! زخم های تنم ممکنه خوب بشه اما اون زخم زبون هایی که آویسا بهم زد رو با چی خوب کنم؟ رامیار بعضی حرفا بعضی

کارا اونقدری برات سنگینه که ممکنه هیچ وقت از یادش بره! زخم زبون خیلی درد داره رامیار! نکشیدی و نمیدونی اما بعضی زخم زبون ها دردش از شمشیر هم بدتره! بعضی حرف ها

هیچوقت از یاد آدم رفتنی نیست چون شکستت چون لهت کرده! بعضی حرف ها خیلی درد داره گاهی اوقات یه کلمه میتونه کل بدنت رو از هم بیاشونه! بگذریم چون اگه بخوای

پای حرف های من بمونی یک عمر طول میکشه.

+داداش امیدوارم زندگیت خوب بشه! امیدوارم اونقدری با ریما خوشبخت بشی که دیگه آویسا رو یادت نیاد.

پوزخندی زدم.

+من دیگه رفع زحمت کنم.

سری تکون دادم:خدانگهدار

+ مواظب خودت باش.

رامیار رفت و دوباره من موندم و تنهایی اتاق.

به ساعت کنار تختم نگاه کردم ، ۴:۴۹ یک دقیقه تا پنج آه من باید شش خونه آویسا باشم ، اه آویسا! حالا که میخوام فراموشش کنم هر روز جلوی چشممه اما باید تحمل کنم چون

چاره دیگه ای ندارم !

از رو تختم بلند شدم که باعث شد بخیه تنم درد بگیره ، هوف مُردن که نُمردم اینم شد زخمی روی زخمام! انگاری بدبختی های من تمومی نداره.

به سمت کمدم رفتم ، چیز خاصی توی کمد نبود به جز دو سه دست لباس کهنه پاره! یه تیشرت سفید که نوشته های سیاه داشت رو در آوردم و پوشیدم ، شلوارمم خونی بود به خاطر

همین عوضش کردم ؛ از اتاقم زدم بیرون. نیوا جلوی آشپزخونه وایساده بود تا من رو دید اومد سمتم : کجا به سلامتی؟

_سرکار

نیوا با نگرانی نگاهی به بخیه دستم انداخت: اما حالت مساعد نیست!

_من هیچ وقت حالم مساعد نبوده.

+داداش تو و اون خیلی باهم فرق دارید سعی کن فراموشش کنی.

سریع از کوره در رفتم: چه فرقی نی—وا؟؟؟! چه فرقی؟؟؟ تنها فرق من و اون فقره آره؟؟

+هوم! متاسفانه آویسا جانت اونقدر فقیره که تنها داریش پول!

پوزخندی زدم: دیگه اسم اون دختر توی این خونه نمیداد ، حالیه؟

نیوا سری تکون داد و منم از خونه زدم بیرون؛ یه تاکسی گرفتم ، آدرس خونه آویسا اینا رو دادم ، وقتی رسیدیم پول رو حساب کردم پیاده شدم ، نفس عمیقی کشیدم و زنگ در خونه

مشکی رنگشون رو فشردم! مشکی!! عین روزگارم!!!

چند دقیقه بعد صدای آقا محسن رو از پشت سرم شنیدم: سلام نیاوش تویی؟

برگشتم سمتش: سلام آقا محسن چطوری؟

آقا محسن طبق عادتش مچ دستم رو گرفت که آخم در اومد.

آقا محسن با تعجب نگاهی به دستام انداخت: وای خدای من! دستات چی شده پسر؟ چرا از این سر تا اون سرش بخیه شده؟

_میشه پیام داخل؟

آقا محسن از جلوی در رفت کنار ، من که رفتم داخل در رو بست و پشت سرم اومد: پسر چت شده؟ نکنه خودکشی کردی؟ شنیدم جوونا با تیغ میزنن اما دستای تو که معلومه با تیغ

نیست خیلی عمیق و بزرگه!!

هووف دیگه داشت سرم رو میخورد!

_چیز خاصی نیست ، آویسا خانم کجاست؟

آقا محسن خندید:به بین داری سراغ نو عروس رو میگیری پسر!

با تعجب به سمتش برگشتم:نو عروس؟؟

+خب کم کم دارن نو عروس میشن! مگه نشنیدی میخواد با سامر خان ازدواج کنه.

مات به آقا محسن نگاه میکردم ، گاهی وقت ها آدم ها نمیدونن قیمت حرف هایی که از روی نادانای میزنن برای خیلیا ممکنه گرون تموم بشه! ، آقا محسن با حرفش کل وجودم رو به

آتیش کشید ، از فقر خودم بیزار بودم ، شاید اگه من فقیر نبودم میتونستم با آویسا ازدواج کنم !! اه لعنت به من !! اوم دیگه تو زندگی من جایی نداره! همین فردا شب میرم خواستگاری

ریما ؛ یه صدایی از درونم بهم هشدار می داد:معلوم هست میخوای چیکار کنی نیاوش؟؟ برای فراموش کردن آویسا داری ریما رو بدبخت میکنی؟

به خودم تشر زدم : چه بدبختی بابا !!

آقا محسن: چی شد پسر چرا یه ساعته ماتت برده؟

_ه...ه...هیچی

با صدای آویسا مکالمه من و آقا محسن قطع شد و هر دوبه سکتش برگشتیم.

آویسا:خوبه اومدی سرکارت! سوار شو بریم جایی کار دارم.

با دیدنش دوباره اون خاطرات لعنتی برام زنده شد! هر بار که میبینمش بد میکنم!
دوست دارم به جای اینکه بهم زخم زبون بزنه مثل اون روزا صدام کنه نیاوشم!!
عشقم!!

هوف بسه دیگه! چه سخته خاطرات رو دو نفری میسازیم ولی درد و رنجش فقط
برای یه نفره و اون بدبخت منم.

سریع سوار ماشین شدم و روشنش کردم، از وقتی اومدم دیدم یه چیزی توی جیبم
سنگینی میکنه ، دستی بهش کشیدم و آوردمش بیرون! پاکت سیگارم! نصفه بود.

آویسا:به به سیگار هم که میکشی!! هه بگو ببینم دیگه چی میکشی؟

از توی آینه با پوزخند نگاهش کردم:درد ، رنج ، سختی ، خستگی ؛ بازم بگم؟

نفس عمقی کشید و به پنجره نگاه کرد:راه بیافت.

الان نزدیک پنج دقیقست که توی راهیم و من میخوام حرفی بزنم اما برای زدنش
تردید دارم ، بالاخره دل رو زدم به دریا : شنیدم میخوای ازدواج کنی!

چپ چپ نگاهم کرد:به تو مربوطه؟

+نه خب! مربوط نیست ، ولی به نظر شما بی انصافی نیست با من این کار رو کردی
حالا با ت....

+اوه اوه چیکار کردم مگه بچه کوچولو!؟

_بگو چیکار نکردی آویسا خانم؟ هان؟ من یه پسرم ؛ غرور داشتم لعنتی ! غیرت
داشتم ! اون روزایی که من جون میکنم تا برات لباس خوشگل بخرم تو بدون لباس
تو بغل اون

غریبه بودی ،، خیلی بهم بد کردی خیلی ! ، یادته بهم گفتی هنوز بچه ای برو مرد شو
بیا ، من میخوام برم مرد بشم اما تو زودتر زن شدی دیگه !

آسون نبود گفتن این حرف ها ولی یکم خالی میشدم اما بعدش دوباره پُر ، چه
فایده!

+ههه دلت جوجه مون شکست؟؟ آخی

_هه کاش فقط دلم رو شکسته بودی اما نه بد بهم بدهکاری

+ببینم به آوید که چیزی نگفتی؟

زود فهمیدم منظورش چیه:در مورد؟؟

+هیچی!

آبرویی بالا انداخت و تک خنده ای کردم که سریع چپ چپ بهم نگاه کرد ؛ رسیدیم ،
ماشین رو پارک کردم.

تلفنش رو در آورد و یه شماره رو گرفت گذاشت در گوشش : الو

...

+باشه بیا بیرون .

بعدش رو به من گفت: میری؟

_تا کی میمونی؟

+ببین با رئیس دست حرف بزن.

_تا کی میمونید؟

+سه شب شاید هم بیشتر ، پیاده شو کلید ماشین رو بهم بده خودم بر میگردم.

سری تکون دادم : چشم.

پیاده شدم در ماشین رو قفل کردم ، سویچ رو به سمتش گرفتم که سریع از تو دستم قاپید و رفت سمت در طلایی رنگی که سه چهار متر اون طرف تر بود . یه پسر در رو باز کرد ،

آویسا با لبخند بهش دست داد و بغلش کرد ، با دیدن این صحنه رگ گردنم میخواست پاره بشه ، از عصبانیت نفس نفس میزدم اما کاری ازم بر نمی اومد ، مشتتم رو کوبیدم به پام ،

دوباره نگاهشون کردم که دیدم رفتن داخل ، میخواستم از اینجا برم اما پاهام
نمیرفت ، انگار به زمین چسپیده بود ، عرق هام شرشر از سر و صورتم پایین میومد ،
به چراغ روشنِ خونه

اون پسر نگاه کردم ، به خدا هنوز باورم نمیشد آویسای من یه هرزست! هنوز دلم
قبول نکرده بود اون تو دست همه چرخیده! کل شهر باهاش خاطره دارن ، اگه
خانوادش بفهمن چی

میشه؟ یا میفهمن؟ شاید هم مد این پولداراست ما که از زندگی اینا سر در نمیاریم.

رفتم روی نیمکت کنار خیابون نشستم ، سیگارم رو از جیبم در آوردم با فندک روشنش
کردم ، یه پک زدم ...

چند دقیقه است که دارم سیگار میکشم و به این در لعنتی خیره ام . سیگارم رو روی
بدنم خاموش کردم و آخرین سیگار که ته مونده پاکت بود رو بیرون آوردم ، به
دستم نگاه کردم ،

جای یه بخیه بزرگ روش بود ، دیگه تو محله روم همیشه با این زخم بگردم ، لعنت به
عشق آویسا که منو اینطوری کرد . به جا جای بدنم نگاه کردم ، چال افتاده بود بدنم
از ته

سیگارم درست مثل چال گونه اش.

آتش فندک رو زیر آخرین سیگارم گرفتم ، منم پا با پای اونا تا صبح بیدارم ، اگه
یادش بره به یادش میارم که بهم گفت اکقال من دورش زیادن هه پس از عشق
زیاده که پیشش

میخوان ، بالاست کلاشش ولی من هنوز پیاده ام.

پوزخندی زدم: نخند زمونه به این روزگارم ، فکر نکنی ازت شیشه خورده دارم ، نه خوبه حالم خیلی بهتر از قبل فقط دلشوره ، استرس ، یکمی سر درد نمیزاره مثل اونها راحت بخوابم ،

دم تنهایی گرم دوباره برگشت سراغم اما اون چی؟ گفت برم پی کارم ، هنوز منتظر یه استخاره ام که میاد؟! میره؟! پس کی خیالم راحت میشه که بالاخره با یکی مونده ، یکی نیست

بهم بگه تو اینجا چیکار میکنی؟ هنوز دنبال اون آدمیی که تو تنهایی ولت کرد؟! هوم هنوز دارم توی خاطراتش دست و پا میزنم .

دود سیگار رو بیرون دادم و یه پک دیگه: نفرین من سر راهشه! چوب خدا صدا نداره.

۱

دودی که توی سینه ام حبس بود رو بیرون دادم ، پک بعدی رو هم کشیدم: همه زندگیم رو باختم ، من ساده باهاش ساختم سرنوشت من همین بود که حتی اون رو هم شناختم ، همدم

من توی شب هام چند تا سیگاره ، من اینجا دارم میسوزم اونم عشقش رو بغل کرد ، اصلا

بازم دود رو توی هوا بیرون فرستادم، سیگار رو روی دستم خاموش کردم: دست و بالم امشب جایی بند نمیاد ، مجبورم برم چون کاری ازم بر نمیاد ، امشب بدترین شبه هه خودش هم

میدونه که بیشتر از این حرف ها بهم مدیونه ، بدجوری ازش شاکی ام ، راستی اون هم از گذشتش میدونه؟

از سر جام بلند شدم: ولش دیگه مهم نیست با کیا دم خور شده! خوشی زده زیر دلش
خیلی سر خود شده! منم نفس هام رو سنگین به سیگارم میزنم ، هعی خدا دیدی؟
تو روم بود اما

خنجر رو از پشت زد.

میخواستم یه تاکسی بگیرم که چند تا بوق ماشین رو پشت سرم شنیدم برگشتم
دیدم یه ماشین بی ام و هست ، احتمالا با من کار نداره ، اومدم روم رو برگردونم و
برم که صدای راننده

متوقفم کرد: هعی پسر با توام.

به دور و برم نگاه کردم ، کسی نبود ، نگاهش کردم ، یه مرد تقریبا ۲۸-۲۷ ساله با
ظاهری کاملا شیک و رسمی

_با منی؟

خندید: مگه غیر تو هم کسی هست؟ ، بیا سوار شو باهات کار دارم.

_شما؟

+بیا سوار شو میشناسی.

سری تکان دادم و سوار شدم .

+آویسا رو میشناسی ، درسته؟

_بله.

+میدونم عاشقشی

با تعجب به سمتش برگشتم:از کجا؟

+بزار یه روز مناسب مردونه باهم حرف بزنیم ، باشه؟

_باشه! فقط کی؟

+بهت خبر میدم.

بلافاصله کارتی رو به سمتم گرفت:این کارت منه ، شمارت رو دارم بعدا بهت زنگ میزنم.

سری تگون دادم و خواستم پیاده شم که گفت:وایسا میرسونمت.

_مگه خونه من رو بلدی؟

+آره.

خیلی کنجکاو شده بودم این آدم کیه اما آدمی نبودم که سوال بپرسم. شاید بدترین خصلتم همین بود.

به کارتش نگاه کردم اما هیچ اسمی روش نبود ؛ حالا از کجا بدونم کیه؟

+اینجاست؟

نگاهی به محله قدیمی مون انداختم:بله ؛ ممنون.

لبخندی زد . به سمت در خونه مون رفتم . وارد حال که شدم نیوا و مامان رو دیدم که دارن سبزی پاک میکنند.

_سلام

نیوا کمی جا به جا شد تا خواست حرفی بزنه مامان با لبخند گفت:نیاوش به خاله ات گفتم فردا شب میریم خونه شون.

با یادآوری این ازدواج دوباره حالم گرفته شد ، انگار خوشبختی به من نیومده.

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم ؛ خودم رو پرت کردم روی تخت و سعی کردم بخوابم اما مثل هر شب خواب به چشم هام نمی اومد ، چند دقیقه که گذشت از روی تخت بلند

شدم ، از خونه زدم بیرون .

از دکه یه بسته مالبرو خریدم نشستم روی نیمکت گوشه پارک ، خواستم یه نخ رو بیرون بیارم که با صدای مردی متوقف شدم: نکش!

برگشتم سمتش ، عارف ! پسر ناخلف ریحانه خانم.

نفس عمیقی کشیدم:چیه عارف؟

دستی به ریش های بلندش کشید و اومد کنارم نشست ، تازه متوجه شیشه الکل توی دستش شدم ، آب دهنم رو قورت دادم:این چیه؟ از کجا آوردی؟

قهقهه بلندی زد: خوراک هر شبمه!

نشستن با این به نفعم نبود ، بلند شدم برم روی نیمکتی آنطرف تر بشینم ، در حالی که از کنار کردم عبور میکردم متوجه نگاه های سنگینشون روی زخم های دستم بودم ، خلیلا با

ترحم بعضی ها هم با خنده نگاهم میکردن ، دیگن برام هیچ نگاهی مهم نبود ؛ روی نیمکت لم دادم که متوجه شدم عارف هم اومد کنارم نشست با خشم نگاهش کردم اما چیزی

نگفتم.

عارف: تو چته نیا؟

-هیچی

+این چال های روی دستت که معلومه از ته سیگاره ، و این بخیه بزرگ از این سر تا اون سر دستت برای هیچی؟؟ تو که همچین آدمی نبودی بچه!

پوزخند وار گفتم: دلت خوشه ها! هر کسی درد و غم خودش رو داره.

+بگو چت شده؟

نگاهش کردم: بگم چیزی تغییر میکنه؟!

دستی به ریش های بلند و سیاهش کشید: نه!

بعدش با لبخند شیشه رو به سمتم گرفت: بخور!! یکم درد و غمت رو فراموش میکنی؟

به آسمون نگاه کردم ؛ راست میگفت ، شاید یکم بتونم درد و غم رو فراموش کنم
حتی چند لحظه هم خوبه!

با تردید شیشه رو از دستش گرفتم ؛ درش باز بود ، شیشه رو به سمت دهنم گرفتم ،
همین که چند قطره ریخت تو دهنم احساس کردم گلوم از ته سوخت و افتادم به
سرفه کردن .

عارف به قهقه افتاد و به پشتم دست زد: بازم بخور! تازه اولشی.

دوباره شیشه رو به سمت دهنم گرفتم ، این بار سوزش گلوم کمتر شده بود ، کمی
گرم میشد.

_گ_ررررره!

ناخودآگاه حرف هام کشدار میشد ؛ عارف شیشه رو ازم گرفت و کمی ازش خورد.

دوباره شیشه رو به سمت من گرفت ، خوردم.

بلند شدم برم سمت خونه ، دیگه بس بود ، اما تا خواستم یه قدم بردارم افتادم زمین
. انگاری کل بدنم به طور عجیبی سبک شده بود و تا میخواستم حرکت کنم می
افتادم. همه با

تعجب نگاهم میکردن.

عارف همین طور که خودش هم هل میخورد زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد .

به زور منو رسوند در خونه مون. پاهام پشت هم میرفت و تعادل نداشتم ، هر دقیقه نزدیک بود بخورم زمین.

در حیاط رو باز کردم و همزمان افتادم داخل ، عرق هایی که شرشر از سر و صورتم می اومدن پایین رو با دستام پاک کردم ، در رو هم با پای نیمه جونم بستم.

در حال رو باز کردم وقتی رفتم داخل در رو به شدت بستم ، انگاری کار هام دست خودم نبود ، رفتم توی حموم ، شیر دوش رو باز کردم با لباس رفتم زیرش ، بعد چند دقیقه تازه انگار

داشتم هوشیار میشدم ، آب سرد رو بستم و آب گرم رو باز کردم.

یک هفته بعد:

چشم های خسته ام رو از ساعت مچی گرفتم ؛ نیم ساعتی میشد که اینجا منتظر عروس خانومم ، عروس خانمی که عشقم هست و دارم با دست های خودم میبرمش آرایشگاه برای

روز عروسیش ! مغزم بهم دستور می داد: ساکت شو نیاوش! تو الان دیگه نامزد داری نباید توی فکر دختر دیگه ای بری.

کار آسونی نبود اما باید بهش تن می دادم ، صدای دلخور ریما رو از پشت سرم آمد: عزیزم چرا اینجا تو آفتاب وایسادی؟!

برگشتم به سمت اش و به چشم های درشتش نگاه کردم ، دختر قشنگی بود اما به پای آویسا نمی رسید : منتظر آویسا خانومم.

تا خواست دهن باز کند و حرفی بزند صدای آویسا از پشت سرمان آمد: به به! اینجا جای نامزد بازی نیست به کارتون برسید.

هر دو سری تکان دادیم و آویسا سوار ماشین شد. به سمت آرایشگاه حرکت کردم. همه فکر و ذهنم این بود که قرار امروز چی بشه؟! عشق من قرار عروس بشه؟! نمیتونم این لحظه

رو متحمل بشم. اما یک حسی بهم هشدار می داد: نیاوش اولاً تو اون رو توی بغل یک مرد آن هم با چه حالتی دیدی؛ عروسی که چیزی نیست دوما تو خودت الان زن داری.

زن دارم؟! هه راست میگفتن ریما دیگه زن من بود؛ ذهنم پر کشید به چند روز پیش، روزی که همه فکر و ذهنم آویسا بود اما به خواستگاری ریما رفتم؛ روی که آویسا نامزد کرد و

من هم بعدش با ریما نامزد کردم. انگاری میخواستم خودم را گول بزنم، فکرم پیش کسی دیگر و جسمم جایی دیگر، عجیب نبود اکثر آدم ها همین طوراند. اما من احساس میکنم

دارم بازی زندگی ریما بازی میکنم؛ صدای سرد آویسا من را از افکارم بیرون کشاند: حواست به خیابون باشه!

از آینه به چشمانش که بی شباهت به دریا نبود نگاهی گذرا انداختم: هست خانم.

در حالی که پوزخند همیشگی اش را بر لب داشت گفت: حس میکنم دیگه از آن عشق آتشینت نسبت به من چیزی نمانده!! خوشحال ام که فراموش ام کردی.

شبیبه خودش پوزخندی زد: فراموش؟؟ نه!! من شما رو فراموش نکردم فقط به این اعتقاد دارم زمین گرده!! می سپارمت به دست های گرم اون ، اونی که ما را از هم جدا کردمون ، می

سپارمت به همین کوچه خیابون ها ، که همین جا گفتی هستی رو حرف مون! واگذاری فقط به اشک های مادرم واگذاری به خراش روی دست و شاه رگم واگذاری به بغض و صدای

خسته ام که چقدر با پای پیاده دنبالت میگشتم واگذاری به تار سفید موی سرم واگذاری به قرص های اعصاب به اون کشیده ها که صورت خواهرم میزدم واگذاری به چروک صورت پیر

من که سر تو بود و ایسادم تو روی مادرم ، واگذاری به همون خدایی که نمی شنید هر چقدر فریاد میزدم.

نفس عمیقی کشیدم و کمی سرعتم را بیشتر کردم: تو دیدی شکستم اما نیاوردی به روت ، من موهام ریخت و تو عوض شد رنگ موت ، من دنیام رو باختم به پای اون نگاهت تو چشم

هات چرخید و من چشم به راهت ، گفتی بیخیال همه چی دیوونه ما هم رو داریم که! باور کردم دروغ بود با این که ، کو اون همه قول و قرار ها که به هم می دادیم؟ حالا چی شد که

این طوری از چشم هم افتادیم؟ کی بود که میگفت منم بود و نبود زندگیش؟ کی بود که بین ما نموند رو ادعای عاشقیش.

هیچ حرفی نمی زد و من کلافه تر میشدم ، سیگاری بیرون آوردم ، دست روی دکمه گذاشتم تا شیشه بره پایین ، سیگار را روشن کردم

_اوج خرابی حال دیدم خوشی هات رو ، اگه می دونستم برات اینقدر تلخه حرف هام خودم می رفتم دست نذاری رو نقطه ضعف هام

پُک عمیقی کشیدم:خوشی زده زیر دلت راستی یادم رفت لباس هات را هم بپوشی ها!!

بازدم دود سیگار را از ریه هام خارج کردم:واگذارت کردم به نگرانیم به دلشوره زدن ها و بی قراریم به تنهایی هام تو این شب های لعنتی به دورهمی های تو و شب زنده داریت ، نبینم

یه روز برگردی پیشم جوونیم را دادم به عشقت بزار پیر بشم ، واگذارت کردم به سیگار توی دستم که به جای دستات درگیرشم.

همزمان سیگار را از شیشه پرت بیرون اندختم و ماشین را متوقف کردم.

باز هم حرفی نزد و پیاده شد در را کوبوند ؛ خوب شد حداقل خالی شدم ، این ها حرف هایی بود که چند ماهه توی گلویم گیر کرده و امروز آوردمشون بیرون ، اما به جای این که حس

سبکی بکنم حس میکردم پُر تر شدم!..

به آرایشگاهی که آویسا وارد آن شد نگاهی اندختم و زیر لب گفتم: {خوشبخت بشه قسمت ما که نشد} بعد گفتن این حرف پاهام را روی گاز فشار دادم و از آنجا دور شدم.

دستم رو بردم سمت ضبط ماشینش ! مثل همیشه آهنگ سیانور از ارشاد پلی شد ،
تو این مدت عاشق این آهنگ شده بودم یک جورایی حرف دلم توش بود.

در حیاط را با ریموت باز کردم ، حیاط بزرگشون پر بود از خدمتکار ها که سخت
مشغول کار بودند ، به دلیل اینکه حیاط آویسا اینا برای خودش باغی بود قرار بود
عروسی را همین جا

بگیرند.

توی دلم پوزخند بزرگی زدم ؛ این حق من نبود آویسا خانم اما خدا جوابت رو میده.
با خشم ام پی فورم را از روی داشبورد چنگ زدم و پیاده شدم.

**

ریما دستی به موهای قهوه ایش که مدل کرده بود کشید: نیا خوشگل شدم؟

بی تفاوت گفتم: بابا تو که فقط خدمتکار اینجایی اینقدر زرق و برق کردی پس
عروس چطور شده؟!

+خیلی بی مزه ای نیاوش

نیشخندی زدم و خواستم به سمت دیگری برم که با صداش متوقف ام کرد: میدونم
هنوز دوستش داری!

تیز برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم: روز اولی که اومدم خواستگاری بهت
گفتم که هر چی بین من و اون بود تموم شد چرا حالیت نیست؟

ریما پوزخند وار به هندزفری توی گوشم نگاه کرد: پس چرا از صبح تا حالا این تو
گوشت؟

_از بیکاری.

اومد نزدیک تر و یقه پیرهنم رو مرتب کرد: من رو خر فرض نکن آقا نیاوش!!

دستاش را پس زدم: بس کن دیگه ریما! خودت میخوای دعوا رو شروع کنی.

تن صداش را برد بالاتر: من دعوا راه نمیندازم نیاوش! من دوستت دارم من عاشقتم
نمی خوام دلت پیش کس دیگه ای باشه ؛ میفهمی؟

با ناامیدی نگاهش کردم: نه نمی فهمم ریما ؛ شرمنده من نمیفهمم ؛ شرمنده فکرم
پیش یکی دیگست ؛ شرمنده فکرم پیش تو نیست ؛ شرمنده تو رو دوست ندارم ؛
شرمنده.

شاهد ریختن تک تک اشک هایی که بی صدا از چشم های معصومش پایین می
اومد بودم ولی با تک تک حرف هام شکستمش.

تازه حرف های مادرم تو گوشم اگو شد (اون نامزد توعه و تو هم در برابر اون مسئولی
پس مواظبش باش)

رفتم نزدیک تر و دستی به گونه های خیس از اشکش کشیدم: اما سعی میکنم
دوستت داشته باشم ؛ سعی میکنم همه فکرم تو باشه ؛ سعی میکنم اون دیگه توی
زندگیم جایی نداشته

باشه ؛ سعی میکنم یه زندگی خوب رو باهم بسازیم ، خوبه؟!

سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد: باشه.

لبخندی زدم تا خواستم حرفی بزنم صدای سوت و جیغ مهمون ها می اومد که خبر از اومدن عروس و داماد می داد.

برگشتم نگاهشون کردم ، آویسا توی اون لباس عروس سفید خیلی زیبا شده بود و چشم برداشتن ازش کار مشکلی بود ، تازه متوجه مردی که کنارش وایساده بود و به تبریک ها جواب

می داد شدم ، هه آویسا آدمی بود که آبرو رو خورد شرم و حیا رو قی کرد ، دیگه همچین آدمی توی دلم جا نداره ، کی رو داشتیم گول می زدیم؟ خودم رو؟ هر کی رو گول بزنم خودم رو

نمیتونم . دستم را از توی دست های ریما در آوردم و به سمت در خروجی رفتم.

کنار در وایسادم و به مهمون ها خیره بودم ، دکمه پلی هندزفریم رو زدم:

عزیزم سلام باهات یه کم حرف دارم ، گلایه ندارم چرا کلی درد دارم

چرا رفتی؟ چون که یه کم بد شه سنم بهم میگی از من و عشقم بگذر؟

توقع داشتیم باهام هم دل باشی فکر نمی کردم اینقده سنگدل باشی

همش میگفتی نمی افته دوری بین ما خدا عروسیشه عروسی عشقم ها

امشب عروسیشه ولی اصلا باورم نمیشه که با کس دیگه میمونه واسه همیشه

خدا خودت یه کاری کن دارم از بین میرم نزار دستاش رو تو دستای غریبه ببینم

عروس خانوم عروس خانوم خوشی با اون؟! بیا پیشم عروس خانوم

عروس خانوم دلم واست تنگه عروس خانوم خوشی با اون؟! بیا پیشم عروس خانوم

عزیزم امشب تو حال خیلی خوبی داری منم تو نبود تو میکنم گریه زاری

ولی یادت بمونه خیلی عاشقت هستم بهت مبارک میگم با این چشم ها خسته ام

دلم خودش میدونه عشقم تازه عروسه همش دغدگدم اینه لبات لباسو نبوسه

خدا خودت گرفتی خودت عشقم رو بده از خودت میخوام خودت نور چشممو بده

چرا باید تو تنهایی دلم آسیب ببینه؟ همش هوات رو کرده میخواد دستات رو بگیره

دلت واسم نسوزه من اسیر یه عشق سادم عروس خانوم عروس خانوم خوشی با اون؟! بیا پیشم عروس خانوم

عروس خانوم دلم واست تنگه عروس خانوم خوشی با اون؟! بیا پیشم عروس خانوم

درسته عشقم خیلی با اون روبراهی از خدا میخوام که من نبینم تو رو تو تباهی

از خدا میخوام روزات خیلی خوش رنگ باشه حالش خوب باشه نبینم که دل تنگ باشه

خدا حالا که اون رفت تو هم مواظبش باش منم دل خوشیم دیگه میشه تموم عکساش

منم روزام دیگه باید بدون اون سر بشه خدا می میرم بینم چشم های اون تر بشه

امیدوارم عشقت همیشه به یادت بمونه هر جایی عزیزم کنارت بمونه

دارم آتیش میگیرم چشمم نم نم بارونه دیگه تموم شد خداحافظ عروس خانومم

امیر ای اچ_عروس خانوم

راوی:

نیاوش چشم های خیشش را از عروس رویا هایش گرفت ، عروسی که روزی بی تردید به او دل بست ، او تاب و تحمل دیدن کسی که روزی او را همدم زندگی خود تصور میکرد در

لباس عروس با دیگری نداشت ، با خود تصور میکرد حتی اگر فقیر باشد میتواند روزی به معشوقش برسد اما روزگار نخواست با آویسایش باشد شاید هم خود آویسایش نخواست ، آویسا

دختری بود که حتی لحظه ای به زندگی با نیاوش فکر نمیکرد اما نیاوش تمام زندگی اش را به پای او ریخته بود ، چقدر سخت است تقابل فقر و ثروت انگار در این دنیا همه چیز به

ظاهر بستگی دارد اگر به باطن بود نیاوش خیلی از آویسا برتر می بود اما حالا چه شد؟! آویسا رفت و عروس شد و نیاوش ماند و یک دنیا دلتنگی او ماند و یه کوله بار پر از خاطره او ماند

و عشقی که او را بدبخت تر از دیروزش کرد ؛ نیاوش فکر میکرد بدون آویسا یک مرگ مضمن است شاید هم یک آرزوی پوچ که غیر ممکن است.

بالاخره کابوس شب های نیاوش به حقیقت پیوست کابوسی که دنیای نیاوش را برایش جهنم میکرد .

زیر لب زمزمه کرد: به من نمیرسه تب وجود تو!

چه کسی؟ آویسایی که بی رحم ترین آدم بود ولی نیاوش هنوز برایش میمرد.

نیاوش ؛ پسر ساده با خود فکر میکرد آویسا هم از این وصلت خوشحال نیست اما آویسا خیلی هم خوشحال بود بلکه او با پسرعمویش قرار گذاشته بودند بعد چند ماه طلاق بگیرند و

آویسا بتواند مستقل زندگی اش را ادامه دهد ، آویسا برایش مهم نبود که مهر طلاق یا هر چیز دیگری بر پیشانی اش هست اما از لو رفتن فیلم ها و عکس های اون در کنار پسرهایی

که حتی اسمشان را هم درست یادش نیست ترس زیادی داشت .

حیف روزهای روزهای رفته ؛ حیف روز هایی که نیاوش با آویسا سپری کرد ؛ حیف جوانی از دست رفته اش ..

او که به آویسا گفته بود اگر برود تمام زندگی نیاوش نابود میشود اما آویسا خندید و رفت و نیاوش ماند و روح پیر شده اش.

خسته از تمام دنیا پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشاند که بوق ماشینی او را از کارش متوقف ساخت.

نیاوش:

+نیاوش!!!

به سمت صدای آشنا برگشتم ؛ این دیگه کیه؟ چهره اش خیلی آشناست.

بیشتر سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و به سمتم خم شد: گفته بودم یه روز مناسب باهم حرف بزنیم امروز مناسب ترین روز!

کمی بیشتر به چهره اش دقت کردم .. آها .. همون پسرست که اون روز گفت باهم حرف بزنیم.

به چشم های پف کرده ام دست کشیدم: همون پسر اون روزی هستی درسته؟

خندید: به آلازایمر نزدیکیا! آره بیا سوار شو.

خندیدم ؛ کاش هر چه زودتر آلازایمر بگیرم ، سوار ماشینش که شدم گفت: کجا بریم؟

_همین جا حرف بزنیم.

ماشین رو روشن کرد: ایما که همیشه صدای آهنگ تو سرم بعدش هم اینجا برام عذاب آورده.

خیلی بیشتر از قبل کنجکاو شدم این کیه؟! اما حرفی نزدم ، روبروی یک پارک کوچک نگه داشت.

_همینجا تو ماشین حرف بزنیم.

دستی به چونه اش دست کشید

+میدونم امروز خیلی عذاب کشیدی! از چهره ات هم معلومه.

بالاخره دل رو زدم به دریا:تو کی هستی؟

+اسمم سروش! توی یک مهمونی با آویسا آشنا شدم (پوزخندی زد) به عشق توی نگاه اول اعتقاد داری؟! .. بار اول که چشم های آبییش رو دیدم دیوونش شدم اما فکرش رو هم

نمیکردم پشت اون چشم ها یه ابلیس خواب باشه .. تازه چند ماه بود با دخترخاله ام نامزد کرده بودم اما عاشقش نبودم .. چشم های آویسا چشم من رو روی همه بست ، بهش نزدیکش

شدم و شماره اش رو ازش گرفتم ، باهم قرار گذاشتیم .. (اشک توی چشم هاش حلقه زد و دستی به چشم هاش کشید) خواستم نامزدیم را به هم بزنم اما مادرم گفت اگه به هم بزنی

دیگه توی خونه جایی نداری ، من آدم مستقلی بودم و برای خودم شرکت و خونه داشتم، جدایی از خانواده برام سخت بود اما ممکن ولی دوری از آویسا ممکن نبود (آهی کشید) از

خانواده ام جدا شدم ، سه ماهی میشد که با آویسا دوست بودیم همه اش حرف های عاشقانه میزد من اون قدر عاشقش بودم که حتی در موردش تحقیق هم نکرده بودم چطور آدمیه که

به خاطرش از خانوادم گذشتم ، یه روز که بهش زنگ زدم بهم گفت ازت خسته شدم و دیگه نمیخوامت خیلی برام سخت بود فکر کنم درکم کنی چون خودت چند برابرش رو تجربه

کردی !! از این ها گذشته پدر آویسا خیلی نفوذ داشت و آویسا تهدیدم کرده بود اگه بهش نزدیک بشم شرکتم رو نابود میکنه ، بعد چند ماه کلنچار رفتن با خودم تصمیم گرفتم به

خانوادم برگردم ، چند وقت بود که ازشون خبر نداشتم ، رفتم در خونه مون اما گفتن از اینجا رفتن خیلی دنبالشون گشتم بعد چند وقت از خاله ام شنیدم رفتن خارج ، شمارشون رو گرفتم

، بهشون زنگ زدم اما پدرم گفت تو دیگه پسر من نیستی ! همون روز بود که تصمیم گرفتم دوباره از آویسا انتقام بگیرم ، توی یک مهمونی دیدمش خواستم بهش تجاوز کنم اما نشد

یعنی دوستش به موقع رسید اما یه روز کشوندمش خونه مون و.... ازش فیلم هم گرفتم.

با عصبانیت به سمتش هجوم بردم:مردک عوضی تو پاکی و نجابتش رو ازش گرفتی ، کتافط همش تقصیر توی بی وجود....

مچ دستم رو گرفت و به سمت صندلی هولم داد : پاکی؟؟؟ نجابت؟؟؟ آویسا و نجابت؟؟؟ نگو پسر که خندم میگیره اون قبل من و تو با هزار تا پسر بوده

تازه به خودم اومدم ، راست می گفت ، نمیدونم چرا زود از کوره در رفتم .

+من تو رو کنارش دیدم در موردت تحقیق کردم و جیک و پوک زندگیت رو در آوردم ، من از تو بدم نمیآد نیاوش خان میخوام کمکت کنم به آویسا برسی!

با اخم نگاهش کردم: چرا خودت....

پرید تو حرفم: من دیگه از اون زنیکه متنفرم! اما تو حاضری با یه زن ازدواج کنی که با همه بوده؟! اون یه ج... (صداش رو برد بالاتر) میفهمی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم: من حاضرم ، من هنوز دوستش دارم!

خندید: از زخم های دستات معلومه! اما الان تردید داری ، من کاری به تردیدت ندارم (فلشی از توی داشبور در آورد و به سمتم گرفت) از این به بعدش با خودت!

فلش رو برداشتم: ای... این چیه؟

_همه عکس ها و فیلم گندکاری های عروس خانوم توشه.

منظورش رو فهمیدم: ام... اما من نمیخوام اینجوری به دستش بیارم.

پوزخندی زد: من بهت توصیه میکنم به دستش نیاری ازش انتقام بگیری اونى که باعث بی خوابی های شبته اونى که باعث زخم های دست چپته اونى که باعث نابود شدن زندگیت و

خیلی چیزهای دیگست! تو هم میتونی زندگیش رو نابود کنی! ادامه بازی رو به دست تو سپردم آقا نیاوش.

بدون حرفی پیاده شدم ، گوشیم زنگ میخورد ، بیرون آوردم و خاموشش کردم.

چیکار کنم؟ بیخشمش یا انتقام بگیرم از دختری که زندگی خیلی از هم جنس هام رو نابود کرد.. توی دوراهی گیر کرده بودم ، انتقام نتیجه اش چی میشه؟! ممکنه کاراش رو ترک

کنه؟! نه! اما اگه به دستش بیارم زندگی دو تامون رو خوب میکنم. آره من عشقم رو به دست میارم ، صدای سروش تو سرم اکو شد:

(حاضری با زنی ازدواج کنی که با همه بوده؟!)

نه نه گذشته اش مهم نیست آینده مهم ، اما انگاری داشتم خودم رو گول میزدم اصلا آسون نبود زنت توی بغل همه بوده باشه.

پس ریما چی میشه؟ اون الان اسم من روشه!

چقدر مانع هست؛ اما من آویسا رو به دست میآرم! آویسا؟ آویسایی که دست خورده بود؟ من از لیوان دهنی بدم میاد حالا با زن دست خورده زندگی کنم؟ وای خدا دارم دیوانه میشم ، اما

عشق من بیشتر از این حرفاست به همه ثابت میکنم دوستش دارم آره به دستش میارم

دو روز بعد:

سیگارم را زیر پایم له کردم و دوباره به در آبی رنگ چشم دوختم اما در باز نشد ، دست های زخمی ام را دوباره به سمت زنگ در بردم و فشردم ؛ چند ثانیه بعد صدایی آشنا گفت:کیه؟

حتی دل بی صاحبم برای این صدایش هم تنگ شده بود ، کلافه گفتم: منم نیاوش!

میدونستم که چهره ام را از توی آیفون تماشا میکنه

با عصبانیت گفت: اینجا چیکار میکنی؟

بغضی که چند ماهه توی گلوم جا خوش کرده را قورت دادم: بیا بهت میگم.

+منتظر باش.

"آویسا"

ای بابا این دیگه اینجا چیکار میکرد حالا که زن یکی دیگه شدم هم ول کن نیست
عجب سیرپیشه ، اصلا آدرس منو از کجا آورده مرتیکه؟

شالم را از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم و رفتم در حیاط را باز کردم ، تا من
رو دید به سمتم برگشت ؛ انگاری حالش از قبل خیلی بهتر شده بود چون قبلا که
دیده بودمش

صورتش پر ریش های اصلاح نکرده و نامرتب بود الان زیاد فرق نکرده هنوز کبودی و
گودی زیر چشم هایش هست ، ناخودآگاه نگاهم رفت سمت هایش که چال
های کوچک

و بزرگ در اثر ته سیگار هایی که روشن خاموش کرده بود و بخیه بزرگی که روی
دستانش بود ، برایم اصلا مهم نبود.

_کارت چیه؟

از سر تا پا براندازم کرد و پوزخند وار گفت: به به خانم نو عروس !

چشمم رو توی کاسه چرخوندم: کارت چی بود؟

انگاری از قبل گستاخ تر شده بود ، فلشی از جیبش در آورد و گرفت جلوی چشم
هام: میدونی این چیه؟

_مسخره بازی در نیار اصل مطلب رو بگو حوصله تو یکی رو ندارم.

چند ثانیه بدون حرف نگاهم کرد سپس دست هایش را پایین انداخت : لپ کلام!
اگه یا من ازدواج نکنی این فلش را توی مهمونی که چند روز دیگه در خانه خود شما
هست میزارم

همه ببیند.

با تعجب گفتم: مگه این فلش چی هست؟!

نیش خندی زد: عکس و فیلم همه کار های.....

پریدم تو حرفش و داد زدم: این را از کجا آوردی؟

_نچ نچ کجاش مهم نیست ؛ آویسا خانم من باخت هام را دادم الان دور دور منه!
نمیخوام بدبخت کنم فقط میخوام باهم خوشبخت بشیم این را بهت قول میدم.

واقعا که این پسر احمق چقدر خوش خواب و خیال بود.

قهقهه بزرگی زدم: بهش فکر میکنم.

در حالی که چهره متعجبش را ترک میکردم گفتم: بهت خبر میدم منتظرم باش!

رفتم داخل و در رو بستم ، راستش یکم ترسیده بودم چون اگر دیر بجنبم همه زندگیم را بر با میدهد ، سریع رفتم توی خانه و تلفن را برداشتم شماره شکوهی را گرفتم ، بعد چند بوق

جواب داد: بله؟

_آویسا زند هستم.

شکوهی کمی مکث کرد سپس خندید: به به خانم زند ؛ باز کارتون گیر کرده یاد ما افتادید؟!

_با اون عامری چیکار کردی؟

+خیالتون تخت خانم دیگه ردش رو هم نمی بینید.

روی مبل لم دادم : یه سم خیلی قوی میخوام ، به ثانیه بکشه آدم رو.

شکوهی چند دقیقه سکوت کرد: خانم میخواهید کسی را به کشتن بدید؟

نیش خندی زدم: آره!

شکوهی: کی هست؟!

جدی شدم: این فضولی ها به تو نیامده.

شکوهی: خانم پس من هم نمیتوانم سم را براتون جور کنم!

_چرا!؟

شکوهی: شاید آدم سیاسی یا هر چیز دیگری باشه! دردسر داره.

_نه آدم سیاسی نه آدم با نفوذ فقط یه فقیر بی همه چیز

+ میتونید اسمش را لطف کنید؟

نفس عمیقی کشیدم: نیاوش! نیاوش کریمی.

شکوهی: چشم خانم! امر دیگه!؟

_نه فقط تا شب آماده باشه میخوام پیام ازت بگیرم.

+ خانم تا شب زود نیست؟ شاید نتونم جور کنم!

_باید جور کنی اون هم یه سم قوی! فهمیدی!؟

چند ثانیه مکث کرد: چشم!

سریع تلفن را قطع کردم و به سمت لپ تاپم رفتم، این دومین آدمی بود که میخواستم بکشم! البته عامری رو نکشتم گم و گور کردم!! حقش بود

از طریق ایمیل همه مشخصات + عکس نیاوش را برای شکوهی فرستادم، به پشتی
مبل تکیه دادم و به مانیتور لپ تاپ خیره شدم، من دارم چیکار میکنم؟ دارم آدمی را
که عاشقمه

آدمی را که به خاطر شاهرگش را با قیچی برید میکشم؟! نیاوش از اول با همه فرق داشت یه جور عجیبی فرق داشت که حتی نمیتونم توصیفش کنم! پشیمان شدم ، من هر چقدر که

دل سنگ باشم نمیتوانم آدم بکشم ، تلفن را برداشتم و خواستم دوباره به شکوهی زنگ بزنم که تصمیم را لغو کند اما دوباره پشیمان شدم! نه نیاوش خیلی گستاخ شده بود ، الان ممکنه

همه زندگیم را بر باد بده ؛ پیشگیری بهتر از درمانه!..

"راوی"

شکوهی وقتی مشخصات نیاوش را دید به نظرش آشنا آمد کمی که به مغزش فشار آورد فهمید این همان پسری است که سروش همه مشخصاتش را میخواست ؛ سریع به سروش

دوست قدیمی اش زنگ زد

_شکوهی:سروش!؟

_سروش:بله امید باز چه کار داری!؟

امید (شکوهی) که خیلی در مورد قصیه کنجاو شده بود گفت:اون پسر رو یادته که آن دفعه خواستی همه مشخصاتش را برات بیارم؟! نیاوش کریمی!

سروش سریع به خود جنبید:آره! آره! کاری کرده!؟

شکوهی که خیلی تیز بود سریع فهمید قضیه یه خورده مشکوک است: آویسا میخواد بکشتش.

سروش عصبی داد زد: چرا؟؟ غلط کرده دختر سر خود!

شکوهی که سعی در آرام کردن سروش داشت گفت: آرام باش بابا اما هیچ طوره نمیتونی جلوش را بگیری خیلی عصبی بود!

سروش که دیگر هیچ آتویی از آویسا در دست نداشت به دنبال ره چاره بود : الان میام اونجا ؛ خونه ای؟

+آره بیا.

سروش سریع از خانه زد بیرون و به سمت خانه شکوهی روانه شد؛ او هیچ طوره نمی گذاشت به نیاوش آسیب برسد ، دلش برای نیاوش میسوخت!! برایش هیچ فرقی نداشت که نیاوش

بمیرد ! نه نفعی به او می رسید نه ضرری ! اما وجدانش نمی گذاشت.. دلش بدجور برای آن پسر تنها میسوخت!

به خانه شکوهی که رسید از ماشین پیاده شد و دست هایش که از اعصابانیت میلرزید را روی زنگ گذاشت.

در با تیکی باز شد و رفت داخل ؛ شکوهی را در چهارچوب در طلایی رنگ دید سریع او را کنار زد و رفت داخل ، نگاهی به خانه انداخت

_اون دختره سر خود میخواه چیکار کنه؟ خیلی دیگه پررو شده دور برداشته !!

شکوهی خونسرد در سالن را بست و به داخل آمد: آرام باش سروش!

سروش با عصبانیتی بیخود داد زد: بس کن تو هم هی آروم باش آروم باش آقا
نمیتونم آروم باشم! اگه الان اون دختره جلوی چشم هام بود با دو تا دستام خفه اش
می کردم..

+بشین.

سروش که می دانست اعصابنیتش چیزی را عوض نمیکند سعی کرد آروم باشد و
روی کاناپه نشست ، دست هایش را حایل سرش کرد : میخواد چطوری بکشتش؟ با
ماشین بهش بزنه؟

شکوهی روی صندلی کنار این نشست : با یه سم قوی!

سروش سریع از سر جایش بلند شد و دستانش را به سمت شکوهی گرفت: سیانور!

شکوهی هم از سر جایش بلند شد و به سمت کشو کابینت رفت .. سروش که کار
های او را دنبال میکرد متوجه قوطی شد که از کابینت بیرون کشید ، رفت کنار این
ایستاد ، شکوهی

قوطی را روی این گذاشت: یه قرصه قوی! در جا میکشه آدم رو! فقط برای 10 الی 15
دقیقه ! سیانور با چند ماده دیگه قاطی! اما عوراضی هم داره مثلا ممکنه طرف همه
حافظه اش

پاک بشه یا رگ های عصبی بعضی از جاهای بدنش از کار بیفته! شاید هم فلجی
دست یا پا! البته این عوراض برای 10% از افراد اتفاق می افته! برای این پسر هم
اتفاق نمی افته!

نظرت چیه؟!

سروش مکثی طولانی کرد : اگه براش اتفاقی افتاد چی؟!

شکوهی نیش خندی زد: به من اعتماد کن.

سروش قانع شده بود اما میدانست راه دیگری ندارد سری تکان داد که همزمان زنگ در خانه هر دو را متعجب کرد

سروش: کیه این وقت روز؟!

شکوهی نگاهی به ساعتش انداخت : 7:16 ! آویسا!

سروش: ای بابا من برم تو اتاق من رو نبینه خودمم اصلا حوصله چهره نحسش را ندارم

شکوهی پوزخندوار گفت: یه روز که عاشق اون چشم ها و....

_سروش: بس کن!

شکوهی خوب میدانست سروش الان بدجور از آویسا متنفر است و فقط به قصد شوخی این حرف را زد.

آیفون را برداشت: بله؟

آویسا: منم!

در را باز کرد ، آویسا وارد خانه شکوهی شد و سریع بدون نگاه به اطراف گفت: سم؟!

شکوهی: خانم بشینید الان میارم براتون!

آویسا حس خوبی نداشت اما قبول کرد و با اکراه روی مبل نشست شکوهی که به سمت آشپزخانه رفت آویسا صدایی پچ پچ وار از اتاق پشت سرش شنید انگاری کسی داشت با تلفن

حرف میزد ، طولی نکشید که شکوهی با قوطی در دستش آمد.

"آویسا"

خیلی مشکوک شده بودم به این شکوهی

_کسی غیر من و تو اینجاست!

شکوهی چشمانش را بدون حرکت سرش در خانه چرخاند ، تک خنده ای کرد: آره! (بیشتر خندید) آره! دوستم دیشب اومد اینجا فکر کنم خواب باشه.

آبرویی بالا انداختم ، سرم را تکان دادم: خب؟!

شکوهی قرص را به سمتم گرفت: بفرمایید (قرص را ازش گرفتم) خانم مطمئن باشید
یه کشنده قوی ؛ توی آب یا آبمیوه هر چیزی که بخواید زود حل میشه ؛ بعد چند
ثانیه راه تنفس

طرف را می بنده و خلاص!

سری تکان دادم و قوطی را انداختم توی کیفم ، از خانه شکوهی زدم بیرون سوار
ماشینم شدم ، تلفن را برداشتم و شماره نیاوش را گرفتم: الو

نیاوش: سلام.

_تصمیمم رو گرفتم ، نیاوش من هنوز مثل قبل عاشقتم (کمی صدام را مظلوم کردم)
اون چیزها همش یه اجبار بود! .. کجایی الان؟! میخوام همه چیز را برات توضیح
بدم.

با صدایی که خالی از شوق نبود گفت:خونه مون!

_میتونی بیای سر خیابون؟ میام دنبالت!

+باشه الان میام.

_مواظب خودت..

گوشی را قطع کرده بود! عصبانی گوشی را کوبیدم به صندلی ، از توی داشبورد آب
میوه را بیرون کشیدم ، قوطی قرص را هم بیرون آوردم ، در شیشه آبمیوه را باز کردم
، اه حالا چند تا

بریزم؟!

گوشیم را برداشتم و به شکوهی زنگ زدم ، سریع جواب داد:بله؟!

_چند تا بدم بهش؟

شکوهی کمی مکث کرد:یه دونه بسه!

گوشی را قطع کردم.. به این شکوهی زیاد اعتماد نداشتم ؛ حس میکنم دوست نداره این کار انجام بگیره به خاطر همین دو تا انداختم داخل آبمیوه ، سرش را سفت بستم و تکونش دادم

، نه رنگش تغییر کرد یکم بوش کردم اما هیچ چیز تغییر نکرده بود.

آبمیوه را دوباره گذاشتم توی داشبورده.

یک ساعت بعد:

نیاوش نگران گفت: داریم کجا میریم؟!

تو راه کرج بودیم اما خبر نداشت ، زدم کنار ، این جا زیاد شلوغ نبود گه گاهی چند تا ماشین رد میشد.

با کلافگی برگشتم سمتش: هوف نیاوش میخواستم بیرمت یه جای قشنگ ، اما خسته ام شد از رانندگی تو چی؟ خسته ات نشد یه ساعته نشستی؟ تشنه ات نیست؟ گشنه ات نیست؟

با تعجب بهم نگاه کرد و با لب و لوجه آویزون گفت: نه.

در داشبور را باز کردم ، آب را در آوردم: میخوری؟

+نه.

آبمیوه را در آوردم و پرت کردم تو صورتش: این رو باید بخوری.

نیاوش: نه تشنه نیستم.

خندیدم:بابا بخور سم نیست که! نخوری ناراحت میشما!!

با تردید درش را باز کرد ، مشتاقانه بهش زل زده بودم انگاری یه ساعت معکوس داشت توی سرم اگو میشد یک! دو! سه! چهار! ؛ قلبم داشت می اومد توی دهنم ، لبخندی بهم زد و

خواست یه کم ازش بخوره ، دلم براش سوخت خواستم ازش بگیرم اما تا به خودم اومدم دیر شده بود یه قلب ازش خورده بود!! وای خدا!! عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و دست

هام بی اراده میلرزید ، بدون پلک زدنی بهش خیره بودم ، رنگش شده بود عین گچ و لباش سرخ سرخ با صدای لرزونی صداسش کردم:ن...نیا..وش .. نی..ا

چند بار لبش را تکون داد یهو شیشه آبمیوه از دستش افتاد و پلکاش نیمه بسته شد ، از داخل دهنش یکم خون اومد بیرون ، احساس میکردم کل بدنم یخ کرده و عرق هام شر شر از سر

و صورتم پایین می اومد ، جرات نداشتم بهش دست بزنم ، با ترس و لرز خم شدم و در طرف اون را که به طرف جاده باز کردم .. دوباره صداسش زدم:نی..اوش نی...او..

هیچ عکس العملی ازش ندیدم ، پاهام به وضوح میلرزید ، این چه غلطی بود من کردم ، قلبم داشت می اومد توی دهنم دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم ، دست هام را که بیشتر

از قبل میلرزید به سمت شونه اش بردم و هلش دادم از ماشین بیرون افتاد گوشه خیابون به چهره اش که نگاه میکردم قلبم تیر می کشید اما دیگه کار از کار گذشته

سریع در ماشین را بستم و پام را روی گاز فشار دادم ، یکم از راه رو که رفتم با خودم تصمیم گرفتم بهتره چند وقت از اینجا ها دور بشم ، ممکنه کسی بهم شک کنه ، بدجور ترسیدم ،

هنوز اون چهره سفید و لبای سرخش جلوی چشمامه ، راهم را به سمت شمال کج کردم

"راوی"

نیاوش ؛ پسری تنها که اسیر دستان آویسای بی رحم شده بود الان در گوشه ای از خیابان سرد و متروک بی جان افتاده بود ، مگر جرم او چه بود؟! مگر دل بستن به دختری که پولدار

است گناه؟! مگر او بدی آن دختر را می خواست؟! نیاوش با عشقش وارد بازی بدی شده بود ، آویسا هم برای این که او را از بازی خارج کند راه بدی در نظر گرفته بود ؛ اما به یاد

نداشت که زمین به طرز وحشتناکی گرد است.

*

سروش به شکوهی نگاهی تند انداخت و گفت: باید یک جنازه جور کنیم!

شکوهی متعجب لیوان آب را از دهانش جدا کرد: یعنی چی؟!

کلافه روی کاناپه لم داد: خب برای این که به خانواده اون پسره و آویسا ثابت بشه که مرده! فکر نمیکنی اگه مردنش ثابت نشه ممکنه قضیه کش دار بشه؟!

شکوهی به نقطه ای خیره شد و برای چند ثانیه فکر کرد : یک راه دیگه هم هست!

سروش سوالی به شکوهی چشم دوخت ..

شکوهی: یه قبر خالی!

سروش بشکنی زد: نه امیدوار شدم هنوز مغزت کار میکنه!

شکوهی چپ چپ به سروش نگاه کرد و تلفنش را برداشت تا به شاگردش بگوید
برایش قبر جور کند ؛ سروش هم از جایش بلند شد تا به خانه خودش برود.

*

مادر و خواهر نیاوش در حیاط می چرخیدند و منتظر تک پسر خانواده بودند اما از
نیاوششان هیچ خبری نبود ، تلفنش که از شوق دیدار آویسا در خانه جا مانده بود و
حالا خودش هم از

عشق آویسا در خیابان جا مانده بود ، مادرش از نگرانی دیگه دست و پاهایش می
لرزید خواهرش هم دست کمی از مادر نیاوش نداشت اما سعی میکرد مادرش را آرام
کند ، آن ها اگر

نیاوش را از دست می دادند دیگه زندگی شان خیلی سخت تر از قبل میشد.

*

آویسا ؛ کنار دریای زیبای شمال توقف کرد ، میخواست هر طور که شده از دست این
عذاب وجدان راحت شود اما مگر می شد؟! او با دستان خودش عشقش را کشته بود
، احساس

میکرد همین روزهاست که گناه نیاوش دامنش را بگیرد ؛ بدون این که از ماشین پیاده شود شیشه را پایین داد و هوای پاک را تنفس کرد . خیلی وقت بوی که از هوای آلوده تهران

حالش به هم میخورد و آرزوی این هوای پاک را داشت.

"آویسا"

به دریا خیره بودم اما فکرم به سمت نیاوش بود ؛ خدایا من چیکار کردم؟! آدم کشتم؟! آن هم آدمی که بدجور عاشق دلباخته من بود؟! حقش نبود! اشتباه کردم ..

یادم میآد ۱۴ سالم بود ، کنار پدرم نشسته بودم ، داستانی از جوانیش برایم تعریف میکرد ، آخر که حرف هایش تمام شد گفت:گاهی برای جبران اشتباهاتمون خیلی دیره اون وقته که

باید تاوانش را پس بدهیم!

من اشتباه بزرگی کردم حدس میزنم تاوانش خیلی سخت باشه ؛ راستش از تاوان دادن می ترسم ، توی زندگیم بدی های زیادی را تجربه کردم ، من از اول بد نبودم ، به خدا اول

اینطوری نبودم ، من قربانی شدم قربانی رقابت پدرم و عامری قربانی عشق پدرم قربانی خود خواهی های مادرم قربانی بدی های عامری ، من یک قربانی ام فقط یک قربانی ، بدی ها

را بقیه کردند نفع ها را بقیه بردند و من قربانی شدم..

از آدمی که خانواده بالای سرش نبوده! از آدمی که هیچ وقت حمایت نشده! از آدمی که حتی یک خورده محبت و توجه ندیده چه انتظاری میتوان داشت؟! همه محبت هایی که ندیدم

همه بی توجهی هایی که بهم شد عقده شد توی سرم و حالا آوار شدند روی سرم.

مگر گناه من چه بود؟! من هم مثل نیاوش یک بی گناهم یک بی گناه که قربانی شد! هر دو قربانی عشق شدیم! نیاوش قربانی عشق من و من قربانی عشق پدرم.

من به خاطر عقده های خودم به خاطر مشکلات روحی خودم نیاوش را کشتم ، من به قاتلم ، حتی فکرشم هم برام عذاب آورده و کل وجودم را به آتش میکشه ! اما خب چه فرقی

میکرد؟! کاری بود که کرده بودم به قولی (نوش دارو بعد مرگ سهراب چه سود!).

چشم های خسته ام دیگه نای باز شدن نداشتند ؛ سرم را گذاشتم روی فرمان ماشین و نفهمیدم چطور شد که خوابم برد.

*

"راوی"

آقای روزبه داشت از کرج بر میگشت ؛ از جاده می گذشت که چشمش به جنازه ای که گوشه خیابان افتاده بود خورد ، کمی تعجب کرد ، این جنازه این جا چه کار می کند؟! ماشین را

زد کنار و پیاده شد ، با کمی ترس به سمت جنازه رفت و کنارش زانو زد ، در تاریکی نمی توانست چهره اش را ببیند ، نور صفحه گوشی اش را روی صورت جنازه انداخت ، پسر جوانی ،

بود که از دهانش خون آمده و بدنش مثل گچ سفید بود ، آقای معین با دستان لرزانش به صورت پسر دست زد ، بدنش بیش از آن چه تصور میکرد سرد بود ، گوشش را به قلب پسر

چسپاند اما هیچ ضربانی نداشت ، نبضش را هم گرفت اما نمیزد ، آقای معین با همان دستان ناتوانش پسر را کشان کشان به داخل ماشین برد و با سرعتی بیش از حد خود را به نزدیک

ترین بیمارستان رساند

**

دکتر بعد از یک ساعت از اتاق بیرون آمد ، آقای روزبه با نگرانی به سمت دکتر رفت: حالش چگونه؟!

دکتر آقای روزبه را از سر تا پا برانداز کرد: پسر تون؟

آقای روزبه با مکثی چند دقیقه ای جواب داد: بله.

دکتر دستی به شانه آقای روزبه کشید: خوشبختانه خطر رفع شد ؛ یک سم قوی با آب به بدنش وارد شده بود ؛ ما این سم را میشناسیم ، روزانه یک عالمه دختر و پسر جوان را به این

بیمارستان میارند که با همین سم خودکشی کردند اما این که پسر شما خورده یا به خوردش داده اند با سم های دیگری قاطی بوده سم اول سیانور که انسان را 10 الی 15 دقیقه می

کشد اما سم بعدی هنوز شناسایی نشده ، اما خیلی قوی هست ، عوارضی چون از کار انداختن بعضی از اندام های بدن و پاک کردن حافظه دارد که برای کمتر افراد اتفاق می افتد و

بستگی به اندازه مصرف دارد ، حالا تا پسران به هوش بیاید ببینیم چه میشود.

دکتر رفت و آقای روزبه همانجا ایستاد ، یعنی چه میشد؟! این پسر که بود؟! چرا سم خورده بود؟! از پشت شیشه به صورت معصوم پسر که زیر لوله ها بود نگاه کرد ،
چهره مظلومی

داشت ، چقدر شبیه جوانی های خود آقای روزبه بود.

آقای روزبه از پشت شیشه کنار رفت و روی صندلی پلاستیکی بیمارستان نشست ، با خود فکر کرد چه خوب می شد اگر این پسر برایش همدمی میشد ، آقای روزبه خانواده دارد اما

سالهاست که تنهاست .

دوباره بلند شد و به پشت شیشه رفت تا دوباره پسر جوان را تماشا کند ، نمی دانست چرا اما نگرانی ها و دلشوره هایش نمی گذاشت آرام بنشیند ، چهره پسر کم کم داشت رنگ سفید

خود را عز دست می داد و به زردی می رفت ، آقای روزبه نیم ساعت تمام طول و عرض راهرو را طی کرد ، دوباره حوبه پشت شیشه رفت ، پسر جوان داشت سرش را تکان می داد ،

سریع به سمت پرستاری که آنجا بود رفت و با عجله گفت: سریع آقای دکتر را صدا کن ، به هوش او مد ، بالاخره داره به هوش میاد.

پرستار متعجب از رفتار آقای روزبه سری تکان داد و رفت تا دکتر را صدا بزند ، چند دقیقه بعد دکتر همراه با دو پرستار دیگر آمدند ، دکتر لبخندی به آقای روزبه زد و به داخل اتاق رفت

، آقای روزبه هم پشت سر آن ها رفت داخل ، پسر جوان چشم هایش را باز کرده بود و پگر به اطرافش نگاه میکرد ، دکتر نزدیک تر رفت و رو به پسر جوان گفت : سلام پسر جان!

بالاخره به هوش آمدی!

پسرجوان با همان چهره پگر قبلش به دکتر نگاه کرد: ای..ای..نجا کجاست؟

دکتر لبخندی زد: آرام باش ، اینجا بیمارستانه! ، بزار چند تا سوال ازت بپرسم ؛ اسمت چیه؟!

آقای روزبه نگران به پسر چشم دوخته بود که نکند عوارض سم رویش اثر گذاشته باشد.

پسر چند ثانیه متفکر به دکتر چشم دوخت و پس از مکتی طولانی گفت: نمیدونم ، هیچی یادم نمیاد ! شما میدونید من کی هستم؟

هیچ کس حرفی نمیزد ، دکتر لبخندی زد و شروع کرد به معاینه کردن پسر

آقای روزبه هم متعجب به پسر نگاه میکرد ، به نظرش می آمد پسر خوبی باشد ، نمیدانست چطور شده که شیفته این پسر شده است.

دکتر بعد معاینه رو به آقای روزبه گفت: شما با من بیاید.

دکتر و آقای روزبه از اتاق خارج شدند ، دکتر رو به آقای روزبه گفت: طبق همون چیزی که گفتم متاسفانه چون زیادی از اون سم وارد بدنش شده عوارضی هم پس داده ، شکر خدا که

اندام بدنش از کار نیافتاده ولی حافظه اش را از دست داده ، ممکنه به صورت موقت باشه ممکنه هم همیشگی ، ولی شما میتونید بهش کمک کنید حافظه اش را له دست بیاره ، از

لحاظ جسمی هم مشکلی نداره و امروز عصر میتونه مرخص بشه.

آقای روزبه که هنوز در شوک وضعیت پسر بود گفت: ممنون ، میتونم برم پیشش؟

_دکتر: بله ، حتما.

آقای روزبه سری تکان داد و به سمت در اتاق پسر رفت.

کنار تختش نشست و گفت: سلام.

پسر جوان چشم هایش را باز کرد و به صورت چرکیده آقای روزبه نگاه کرد: سلام ، شما کی هستید؟

آقای روزبه لبخندی بر لب نشانده: من تو رو توی خیابون کرج پیدا کردم رسوندمت بیمارستان

"نیاوش"

زمزمه کردم: خیابان کرج؟! یعنی تو راه کرج!؟

پیرمرد سری تکان داد ، یه چهره اومد توی ذهنم ، یه دختر چشم آبی ، یه آبمیوه پرت کرد سمتم ، _بخورش ، _اگه نخوری باهات قهر میکنم.

درست چهره اش تا نظرم نمی اومد اما صداها واضح تو سرم اگو میشد ، یعنی اون کی بود؟!

پیرمرد: چیزی یادت اومد؟

_...نه

پیرمرد سری تکان داد : فعلا که کسی را نداری میریم خونه من.

چون راه دیگری نداشتم قبول کردم ، پیرمرد به ساعت مچی اش نگاه انداخت:اوه ساعت ۴ ، من برم پول بیمارستان را حساب کنم و مرخصت کنم تو هم پاشو تا بریم.

سری تکان دادم ، پیر مرد بلند شد و رفت ، به سقف اتاق نگاه کردم ، یعنی من کی هستم؟! چه بلایی سرم اومده؟!

*

"راوی"

مادر نیاوش نگران رو به خواهرش گفت:از نیاوش خبری نشد؟!

نیوا با بغض جواب داد:نه

مادرش با چشم های اشکی دو دستانش را بر سرش کوبید:معلوم نیست چه بلایی سر پسرم آمده ، دو روزه که ازش خبری نیست!

همزمان در خانه زده شد

مادر با عجله اشکانش را پاک کرد و دوان دوان به سمت در رفت: احتمالا نیاوشمه!

تا در را باز کرد با دو مرد روبرو شد.

مرد: سلام ، منزل کریمی؟ پدر نیاوش کریمی؟

مادر نگران تر از قبل هُل شده جواب داد: بله خودشه!

_آمدیم یک خبری را به شما برسانیم.

هم زمان صدایی از پشت سر مرد ها آمد: چی شده؟!

برگشتند سمت صدا ، آوید دوست قدیمی نیاوش.

مادر نیاوش تا آوید را دید با اضطراب گفت: پسرم تو از نیاوش خبر نداری؟! دو روزه ازش خبری نیست!

تا آوید آمد لب باز کند مرد اولی پرید وسط حرف هایشان: ما از نیاوش براتون خبر آوردیم.

مادر به سمت آن ها چرخید و گفت: چی شده؟ تو رو خدا بگید.

مرد: ما چند روز پیش یه پسری را کنار خیابان دیدم که ماشین بهش زده بود ، رساندیمش بیمارستان اما تموم کرده بود (همه متعجب و ناباورانه به مرد چشم دوختند) به زور مجوز کفن و

دفنش را گرفتیم چون ممکن بود جنازه گندیده بشه و سردخونه هم بیشتر از یک روز تحویل نمی گرفت ، بعد تحقیقاتی که کردیم فهمیدیم پسر شماست.

همزمان مادرش زجه زنان گفت: نه دروغه بگید که دروغه پسر من زندست اون زندست

روی زمین زانو زد و شروع کرد به گریه کردن ، خواهرش با چشمانی پر از اشک فریاد زد: نه!!

به سمت آوید رفت و یقه اش را چسپید با داد و گریه گفت: همش تقصیر خواهر تو بود ؛ اون خواهر بی وجدانت بالاخره داداشم رو به کشتن داد به خدا خواهرت را با دست هام می کشم

، داداش من چه گناهی داشت که به بازیش گرفت و آخر هم از من گرفتش ، میدونی ما به نیاوش نیاز داشتیم؟ میدونی تک داداشم چقدر زجر کشید؟

آید ناباورانه به آن ها زل زده بود ، اصلا مغزش توان هضم یک جای این همه موضوع را باهم نداشت ، اشکی از چشم های فندقی اش سرازیر شد و دستان نیوا را گرفت: بسه همسایه

ها دارن نگاهمون میکنن.

نیوا خجالت زده از آوید جدا شد ، کنار مادرش زانو زد او را در آغوش گرفت ، همسایه ها با تعجب به آن ها نگاه میکردند و پچ پچ ها سر گرفت ، مادر بیشتر زار زد: منو ببرید پیش پسر

تو رو خدا من را ببر پیش نیاوشم!..

مرد بی درنگ نگاهی به آوید انداخت و کاغذی را به دستش داد: قبرش اینجاست..
خدا بهتون صبر بده.

آوید که هنوز در شوک حرف های نیوا و مرگ مشکوک دوست قدیمی اش بود تنها
سری تکان داد و کاغذ را برداشت ، رو به نیوا لب زد: بیاید تو ماشین من بریم.

نیوا با حق هق از جایش بلند شد: تو مادرم را ببر داخل ماشین من هم می روم قرص
پدرم را بدهم میام.

آوید به سمت سمانه خانم رفت و زیر بغلش را گرفت: لطفا بلند شید بریم خاله جان!

سمانه خانم به کمک آوید بلند شد و به داخل ماشین گران قیمت آوید رفت ، آن قدر
از درد از دست دادن پسرش دلش خون بود که حتی متوجه نشد تا الان سوار
همچین ماشینی نشده

است ؛ خب خیلی هم طبیعی است برای یک مادر غم از دست دادن فرزند آن هم
تک پسرش ، نان آور خانواده؛ اصلا آسان نبود.

نیوا آمد سوار شد ، آوید ماشین را روشن کرد و به سمت بهشت زهرا رفت.

سمانه خانم دو دستان نحیف و پیرش را بر سر خود کوبید: کاش من می مردم و نمی
دیدم پسر من این طوری جوون مرگ بشه ! خدایا مگه من چیکار کردم؟ (گریه هایش
شدت

گرفت) خدا میدونه چه بلایی سر پسر من آوردن ؛ مقصر همه این موضوعات آن دختر
است ، چقدر بهش گفتم که آن دختر به ما نمیخورد اما تو کتتش نرفت که نرفت حالا
میبینی

عاشقی چه بلایی سر آدم میاره؟ (بلندتر گریه کرد و دو دستانش را حایل صورت چروکیده اش کرد) خدایا چرا باید پسر من تو این سن این همه بلا سرش بیاد؟! بی پولیمون کم نبود)

(ادامه نداد)

نیوا لب زد: خربت محض بود ولی خب عاشق یعنی خرا! ؛ مامان اون کسی که این بلا رو سر ما و داداشم آورد یه روزی بد ضربه میخوره (با هق هق) تاوان همه اشک های تو رو

میده ، تاوان بدبختیمون رو میده ، خدا جای حق نشسته.

و اما آوید ؛ هیچ حرفی نمیزد ، اصلا باورش نمیشد نیاوش را از دست داده اند ، هیچکدام از حرف های نیوا را هضم نمیکرد.

صدای زنگ گوشی نیوا همه را از افکارشان بیرون کشاند ، نگاهی به تلفنش انداخت ؛ نو عروس خانواده ، حالا به زن نیاوش چه می گفتند؟ نفس عمیقی کشید و جواب داد: الو

ریمبا با نگرانی : نیوا ، نیوا ، کجایی؟ خبری از نیا نشد؟

نیوا دلش برای ریمبا میسوخت اما او هم دیر یا زود باید حقیقت را می فهمید

_ریمبا (با هق هق) _یا..یا..یا..یاوش رو کشتن ، میخوای بیا بهشت زهرا

به دنبال حرفش گریه هایش شدت گرفت و تلفن را قطع کرد ، صورتش را با دستانش پوشاند و گریه هایش سر گرفت ، زیر لب زمزمه کرد: خدایا این چه بدبختی بود؟ یعنی همیشه

همه اش خواب باشه؟

*

ماشین را جلوی بهشت زهرا پارک کرد ، پلک هایش میلرزیدند ، حتی میترسید پیدا شود ، دلیلش را نمیدانست که چرا به اینجا آمده است ! ، شاید هم دلش او را به اینجا

کشانده بود ، لحظه ای چهره معصومانه نیاوش از جلوی چشمانش کنار نمی رفت ، احساس میکرد عذاب وجدان دارد ذره ذره همه وجودش را تسخیر میکند .

با پاهایش که دیگر جانی در آن نمانده بود پیاده شد ، به سمت قطعه ۱۱۱۱ رفت ، در همان نزدیکی ها به دنبال قبر نیاوشش میگشت ، بالاخره دید ، چهره معصوم نیاوش را

که لبخند بر لب داشت ، چه عکس قشنگی ، جلوی قبرش زانو زد ، دستی به قبرش کشید و زیر لب گفت:چقدر سرد

بی آن که خودش بخواهد اشک هایش از چشمان دریایی اش قطره قطره سرازیر شدند : چقدر خوشگل افتادی توی این عکسه..

چند ثانیه مکث کرد و با حق حق گفت:نیا؟..نیایی؟..نیاوشی؟ منو می بخشی؟ نیاوش خواهش میکنم منو ببخش ، من فقط یه قربانی بودم تو هم قربانی من شدی

"آویسا"

سرم گیج میرفت و اشکام سرازیر می شدند:نیاوش اصلا منو نبخش فقط برگرد ؛ اگه برگردی همه چیز را سریع فراهم میکنم ، برگرد دیگه واست قیافه نمگیریم ، قول میدم اگه

برگردی همه بدی هام رو به خاطرت ترک کنم ؛ ایندفعه قول دروغی نیست به خدا
ایندفعه راست میگم ، د لعنتی صدام رو میشنوی؟ گوش میدی؟

مشت های بی جونم رو به سنگ قبرش زدم:تو برگرد به خدا دوست و رفیق تعطیل ؛
نست کردن تعطیل ، بر نمیگردی؟

در حالی که اشک هام سرازیر بود مشت های بیشتری به سنگ قبرش کوبیدم:برگرد
دیگه برام هیچ چیز مهم نیست ، برگرد دیگه پارتی نمیرم نیاوش تو فقط برگرد ، اگه

برگردی قول میدم همه دردهای بیست سال رو که عقده شده بود رو فراموش کنم ؛
فقط به خاطر تو! برگرد دیگه ؛ جون مادرت برگرد نیاوش.

نا امید از همه چیز پیشونیم را گذاشتم روی سنگ سرد قبرش و بی صدا اشک ریختم.

تو حال و هوای خودم بودم که ناگهان صدای آوید رو از پشت سرم شنیدم:آ..آویسا
تو اینجا چیکار میکنی؟

خجالت زده به سمت نیاوش برگشتن و با صدای پر از بغضم گفتم: هیچی نپرس تو
رو خدا هیچی نگو

با چشم های پر از شرمم به مادرش نگاه کردم ، خواهرش به سمتم اومد ، با گریه داد
زد:اومدی اینجا چیکار؟؟ هان؟ اومدی مطمئن شدی بالاخره کشتیش؟ (مشتی
به

سینه ام زد) دیدی؟ بالاخره خیالت راحت شد؟ بین! بین رفت زیرخاک بین داداشم
رو کشتی بین ، خیالت راحت؟ (بیشتر هق هق کرد) توی نامرد همه چیزش رو ازش
گرفتی ،

قاتلش هر کی باشه مقصرش تویی توی بی وجود.

آوید دستای نیوا رو گرفت و از من جداش کرد ، بدون حرف زدنی بهشون نگاه
میکردم

آوید: نیوا تو رو خدا آروم باش.

با گریه دوان دوان به سمت ماشینم رفتم که یهو از پشت دستم کشیده شد ، برگشتم
سمتش و فقط خیره به چشم هاش نگاه کردم

آوید: آویسا من همه درد و دلای نیاوش رو شنیدم (قطره اشکی از گونه اش سرازیر
شد) اون رفیقم بود آویسا بهترین دوستم ، شاید حتی داداشم ، چطور تونستی
باهاش این کار

رو بکنی؟ چطور تونستی این همه زجرش بدی؟ فکر نمکردم خواهرمن این همه بی
رحم باشه آویسا ، نیوا راست ت... تو مقصری تو جسم و روحش رو ازش گرفتی ؛
آویسا

اون تنها همدم بود ، نه تنها همدم من بلکه نون آور خانواده کوچیکشون بود ؛
آویسا اون یه پدر مریض داره ، کی خرجشون رو بده؟ ، چطور تونستی این کار رو با
یه

عالم بکنی؟ به خدا هنوز باورم نمیشه از پیشمون رفته و مقصر تویی (بازوم رو ول کرد
و به عقب هلم داد) برو که دیگه من خواهری به نام آویسا ندارم.

نالیدم: آ...

+هیس!! اسم منو به زبونت نیار فقط از جلوی چشم هام دور شو بی لیاقت!

از شدت گریه شونه هام می لرزید ، آوید هم رفت من و موندم و یه عذاب وجدان که
ول کنم نبود ؛ خودم رو پرت کردم روی صندلی ماشین و دکمه پلی رو زدم ، تا آهنگ

شروع شد گریه هام شدت گرفت و شونه هام بیش از حد می لرزید

آرامش_ارشاد

نزارینش اون تو عشقم از تاریکی میترسه

خاک نریزد لعنتیا د دیگه بسه

تقویمو میبینم سیزدهمه گفته بود سیزدهما نه

بهت بدی کردم روم نمیشد پیام جلو

شرمم از آخرین که گفتم نمیخوام تو رو

گفتی خلاص میکنم خودمو خندیدم به تو

عشقم پاشو حرف بزن تو چرا بستنی لبت رو

بیخوش خیلی اذیتت کردم پاشو هر چی دوست داری بگو

اصلا فحش بده تو بلند شو بازم لوس بازی بکن

فدای نگرانیات و پاکی قلبت

چقدر خوشگل افتادی تو این عکسه روی سنگ قبرت

وایسادم همه برن که سنگ قبرت رو ببینم

دستم به سنگ خورد وقتی خواستم دستت رو بگیرم

چقدر بد رفتاری کردم با توی معصوم

میگفتی دوستت دارم میگفتم خفه شو ببینم

میگفتم پایه نباشی بقیه جات رو میگیرن

فکرم این بود چه جوری حالت رو بگیرم

پشیمونم عشقم ، بلند شو بزن در گوشم

چند شبه قرص خواب میخورم خوابت رو ببینم

اون اولاً رو یادته؟ خوابم نمیبرد

اگه سرم رو نمیداشتم من روی پاهت

ما از اول هم فرق داشتیم باهم

من افت خانوادم تو پرنسس بابات

من شب و روز بیدار تو ۹ شب خواب

من خیانت کردم منه خیانت کار

من هر کاری می کردم و

به توی ساده میگفتم بابت من خیالت پاک

مت پی عشق و حال خودم دور دور ماشین

تو نگران ویس با گریه میذاشتی

آره دیوونت نبود اونی آدمی که یه روز

تو میگفتی عاشق دیوونگی هاشی

من لیاقت نداشتم ، لیاقت خوبی

پست میزدم و عادت کرده بودم به دوریت

من خواسته های بدی ازت داشتم

آره شرایط گذاشته بودم باهم بمونیم

بیخس خیلی اذیتت کردم پاشو هر چی دوست داری بگو

اصلا فحش بده تو بلند شو بازم لوس بازی بکن

فدای نگرانیات و پاکی قلبت

چقدر خوشگل افتادی تو این عکسه روی سنگ قبرت

تو برگرد به خدا من از تو نمیگذرم

تو برگرد دیگه رو بدنم تتو نمیزنم

پاشو ببین پیره‌ن سیاه به من نمیا

جای خالی شونه هات رو میفهمه سرم

تو برگرد دیگه نمی زنم در گوشت

تو برگرد نمیزارم کز کنی یه گوشه

د بلند شو دیگه چرا حرف نمیزنی

پس صدای نفسات کوشش؟

تو برگرد میریم جاهایی که تو میخواستی

تو برگرد میریم همون کافه

تو برگرد به خدا جبران میکنم دیگه واست نمیگیرم قیافه

تو برگرد موهام رو دورشو میزنم

تو برگرد بیس چاری باهات حرف میزنم

تو برگرد نمیزارم قند تو دلت آب شه

تو برگرد اگه دیدی ارشادت سیگاری باشه

تو برگرد به خدا دوست و رفیق تعطیل

مست کردن تعطیل ؛ نمیخواهی برگردی؟

گوش میکنم هر چی بگی ؛ نمیخواهی برگردی؟

دیوونم کردی لعنتی ؛ نمیخواهی برگردی؟

تو برگرد هر چی بخوای فراهمه سریع

مگه صدای مشتام رو روی سنگ قبرت نمیشنوی؟

تو برگرد میزارم آرایش کنی

تو برگرد چون تازه فهمیدم آرامش تویی

سرم رو از روی فرمان ماشین برداشتم ، سرم بیش از حد گیج میرفت و چشم هام به خاطر گریه زیاد باز نمیشد

به سختی ماشین رو روشن کردم تا برم سمت خونه ؛ باند ماشین همچنان در حال خوندن بود...

شال_ارشاد

خدا رو دوست دارم چون مال من شده

خدا منو به تو نرسوند به خودش رسوند

جام یه روز تو آغوش تو بودا الان چی؟ وسط سینه قبرستون

تو که بیست چاری تو کوچه ها ولی

الان که ختم تو کوچه بیرون نمیای

خدا قسم به خودت منو ببر جهنم

که من حتی بهشت رو بی اون نمیخوام

امروز نیومدی حداقل بیا دم حجله ام

امروز نیومدی حداقل بیا هفت و چهلم

حالا باید بیای با اون دم قبرم بشینی

یادته چقدر کوتاه اومدم تا قد کشیدی

(اشک های آویسا بی صدا از چشمانش روانه شد)

بغلش کن گرمش کن به تو عادت کرده

چون سرما رو کشیدم ؛ سرد خونه خیلی سرده

با اینکه الان سه چهار متر زیر زمینم خوبم؛

گریه نکن من از اول هم زیر زمینی بودم

تو دیگه چرا؟ الکی نکن گریه زاری

تو دیگه چرا؟ تو که صد تا مثل من رو داری

به جا قبرمن رو شونه کی سرت رو میزاری؟

نگو بر میگردم ، به مادرم نده امیدواری

هوا سرده کت اون رو داری سرما نمیخوری؟

اینقدر حرف زدی سرم رو خوردی ؛ حلوا نمیخوری؟

خدا دردامو به کی بگم خداوندا؟

رفیق اشک نریز صلوات بفرست خرما بردار

من تو این خونه خاکی دنبال راه فرارم

به جز اون آغوش سردت من دیگه جایی ندارم

ولی تو آغوش اونی همیشه هستی به یادش

اون شال مشکیت رو سر کن که خیلی بهت میادش

عزیزم اونو بریدم ؛ هیچی نمی فهمم از تو

صدای گریه میادش تو رو خدا گریه رو بس کن

دیگه من نیستم که با تو الکی بحث کنم هر بار

پاشو برو دیگه عشقم از رو قبرم دستت رو بردار

"نیاوش"

مردی که حتی اسمش را هم نمی دانستم میخواست مرا به خانه اش ببرد ؛ بازوهایم را در دستان پیرش گرفت و کمک کرد در ماشین بنشینم ؛ تا چشمم به ماشینش

خورد انگاری مخم سوت کشید (تو چقدر پررویی ؛ در را برام باز کن بنشینم) همان لحظه به داخل ماشین نشستم و پیرمرد در رابست ، چقدر این ماشین آشنا بود ، انگاری من

در را برای یکی باز کردم ؛ همان دختر چشم آبی.

پیرمرد ماشین را به حرکت در آورد:خب سمت را هم یادت نمیاد؟

کمی به مغزم فشار و آوردم و متفکر به خیابان زل زدم (میدونی؟ از سمت خوشم نمی آد! یه معنی قشنگ هم نداره!)

حالم به هم ریخت ؛ صدای یه دختر بود که به من این حرف ها را میگفت ، این صداها مدام در گوشم اکو میشد ، اخمی بین آبروهایم نشست:نه!

پیرمرد به داخل کوچه ای پیچید:پس من چی صدات کنم؟!

سر خوش خندید و با ریتم خواند:چی صدا کنم تو رو؟ تو که از گل بهتری!!

من هم خندیدم:چه شعری!

پیرمرد خنده اش را قطع کرد ؛ آه غلیظی کشید.

کنجکاو پرسیدم: اسم شما چیه؟

ماشین را متوقف کرد: بهزاد روزبه! ، میتونی بابا بهزاد صدام کنی.

لبخندی زدم: خیلی مهربونی!

+اما تو مهربون تری!

با تعجبی قاطی خنده نالیدم: من؟! من که کاری نکردم.

+پسرجون مهربون بودن را که کار ثابت نمیکند ؛ مهربان بودن را حتی میتوان از چشم آدم ها خواند.

(میدونی مشکل من و تو چیه؟ تو خیلی مهربونی ولی من یه پست بی وجودم)

این صداهای خشن مدام در گوشم اکو میشد، صدای یک دختر چشم آبی

پیرومرد پیاده شد و در حیاط را باز کرد، تازه متوجه عمارت زیبایش شدم، واقعا خیلی بزرگ و دلنشین بود ؛ پر از درخت و گل های زیبا.

این دفعه صدای خودم در گوشم اکو شد: (کاش من هم مثل آویسا اینا پولدار بودم اون وقت شاید میتونستم باهاش ازدواج کنم.)

چه حرف ها؟! یعنی من عاشق دختری به نام آویسا بودم؟!، یعنی من فقیر بودم؟!!

آن قدر غرق افکارم بودم که متوجه نشدم پیرومرد ماشین را جلوی عمارت بزرگ پارک کرد.

پیرومرد: میتونی پیاده بشی.

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و پیاده شدم.

جلوی آن عمارت زیبا ایستادم و محو تماشایش شدم

بابا بهزاد کنارم ایستاد: چته پسر؟ غرق فکری.

این خونه من رو یاد یک دختر چشم آبی میندازه، اون همه اش من رو تحقیر میکنه!
افکارم پر از اونه! میگه من و تو به هم نمیخوریم، احساس میکنم دختر مورد

علاقه ام بوده!

بابا بهزاد آهی کشید: پسرجون هیچ خاطره ای فراموش نمیشه، حتی اگه حافظه ات
را از دست بدی! اونا گوشه از قلبت رو تسخیر میکنند.

معنی حرف هایش را اصلا درک نمیکردم.

بابا بهزاد: بیا بریم داخل.

به سمت در رفت و من هم پشت سرش، داخل عمارت زیباتر از حیاط بود، دکوراسیون
سالن آبی و قهوه‌ای بود و دیوارهای آن کرم رنگ، دوستش داشتم، حس خاصی را به

من منتقل میکرد.

بابا بهزاد به سمت مبلی رفت و روی آن نشست، به من هم اشاره کرد بیا بشین، روی
مبلی در روبروی بابا بهزاد نشستم.

بابا بهزاد شخصی به نام سمانه را صدا زد تا کیک و چای بیاورد.

سمانه!!! چقدر این اسم آشنا بود.

"زنی روبرویم ایستاد و به شانه‌هایم دست زد:اون دختر به درد تو نمیخوره
پسر،دنیای ما و اونا خیلی متفاوته!"

+پسر، پسرچون

بابا بهزاد خندید،چای روی میز را برداشت و به پشتی مبل تکیه داد:خیلی غرق فکری!
البته حق هم داری.

ادامه داد:این طوری که همیشه! باید برات یه اسم انتخاب کنیم تا بدونم چی صدات
بزنم.

راستش خودم هم از بیهوشی خوشم نمی آمد،سری تکان دادم: باشه قبول!

بابا بهزاد:جانیار! خیلی این اسم رو دوست دارم،توچطور؟

کمی فکر کردم،دستانم را زیر چانه ام گذاشتم:معنیش چیه؟

بابابهزاد:ام...معنی! خب معنش معلومه، جان یار،یاری دهنده جان.

ذوق زده گفتم:آره قشنگه!

بابا بهزاد از ذوق من خندید:احساس میکنم بهت میاد.

سری تکان دادم،به اطراف نگاه کردم:شما اینجا تنها زندگی میکنید؟!

بابا بهزاد:نه.

پس با کی؟

باباهزاد خندید: با تو!

تک خنده ای کردم: غیر من!

+چایت را بخور سرد میشه.

چای را برداشتم و مزه مزه اش کردم.

بابا بهزاد: سر فرصت برات تعریف میکنم.

چای را روی میز گذاشتم: امم من خیلی کنجکاو!

بابا بهزاد هم استکان چای را روی میز گذاشت: حق داری!

به پشتی مبلی تکیه دادم و مشتاقانه بهش زل زدم.

بابا بهزاد آهی کشید: الان فقط بدون که من یه پسر دارم ولی اینجا تنها زندگی میکنم، یه رستوران بزرگ دارم، از این به بعد من و تو اینجا زندگی میکنیم! فکر

کن من پدرتم، راستی اگه بخوای میتونی بیای توی فروشگاه، به عنوان پسر من!

لبخندی زدم، این پیرمرد چقدر مهربون بود!

باباهزاد: خب بیا بریم بالا، هر اتاقی را که دوست داری انتخاب کن.

هر دو به سمت بالا رفتیم.

در اتاقی که اول راهرو بود را باز کردم، دکوراسیونش آبی و سفید بود، سریع درش را بستم.

باباهزاد با تعجب بهم نگاه کرد: چرا اینجوری کردی جانیار؟!

خجالت زده شدم: ا، شما که غریبه نیستید؛ راستش را بخواهید آن چشمانی که من را توی افکارم تحقیر میکند آبی.

باباهزاد تن صداسش را آورد پایین: از اون چشم ها بدت میآد؟

سرم را گیج به طرفین تکان دادم: نمیدانم! دوست دارم یه روز آن چشم ها را از نزدیک تماشا کنم؛ اما ازش هراس دارم! یه جور حس خنثی!!

آهی کشید: درکت میکنم.

در اتاقی دیگر را باز کردم، دکوراسیونش مشکی و سفید بود، یک تخت سفید با رو تختی مشکی، پشتش یه پنجره بزرگ با پرده سفید بود، سمت چپ یه کمد

دیواری و.. در کل اتاق قشنگی بود.

برگشتم سمت بابا بهزاد: همین خوبه!

بهزاد لبخند دلنشینی زد: باشه پسر! تا تو یکم استراحت کنی من هم کارها را راست و ریست کنم باهم میریم خرید برات لباس بخریم.

ممنون زیر لبی گفتم و به داخل اتاق رفتم

سه ماه بعد:

صدای داد آراین از آن طرف مغازه به گوشام رسید: جانیار آقای روزبه صدات میکنه!

ای بابا الان که دارم با این مشتری ها سر و کله میزنم، به حسین اشاره کردم حواسش به مشتری ها باشه؛ در اتاق را زدم، با خودم کلنجار میرفتم که چه کاری با من

داره، در تمام مدتی که اینجا بودم هیچ وقت ازم نخواست به اتاقش برم، احتمالا کار مهمی داره

+بیا داخل.

در را باز کردم؛ بابابهبزاد در حالی که داشت رسید ها را چک میکرد با دست اشاره داد بنشینم، خم شدم و روی صندلی نشستم: مشکلی پیش آمده؟

بابابهبزاد از زیر عینکش نگاه گذرای بی بهم انداخت: نه پسر!

سرم را تکان دادم، بابابهبزاد رسیده ها را کنار گذاشت و با همان لبخند دلنشینش گفت: خب پسرم وضعیت چطوره؟ هنوز کسی را یاد نیامده؟!

آب دهنم را به سختی قورت دادم: به جز آن دختر چشم آبی دو نفر دیگر هم در رویاهایم بودند! (کمی مکث کردم، چشمانم را به جفت کفشم دوختم) پسری که

توی خواب آوید صداش میزدم و دختری که اسمش اگر اشتباه نکنم نیما، نی... آوا (عصبی مشتم را به ران پای چپم کوبیدم: اه درست یادم نمیاد اما آجی صداش میزدم).

بابا بهزاد سری تکان داد: به زودی درست یادت میا، عجله نکن! (خندید) از آن دختر چشم آبی چه خبر؟ دیگر توی خوابت نیست؟

نفس عمیقی کشیدم: ای بابا چرا همه از آن دختر میپرسید؟! راستش دیگر دلم نمیخواهد آن را توی خوابم و حتی واقعیت ببینم! دکتر گفت باید آدم های منفی را از

خودت دور کنی تا روحیه و حافظه ات کم کم بهبود پیدا کند، او یک آدم منفی و پرخاشگرا بود، همه اش من را تحقیر و مورد تمسخر قرار میداد، راستش را بخواهید دفعه

های اول فکر میکردم عاشقم است ولی الان فکر میکنم او یک دشمن به تمام معناست: هویتش را در زندگی قبلیام درست تشخیص نمیدهم اما حس

خوبی نسبت به او ندارم (مکت کردم) راستی یک نفر دیگر هم بود، اسمش را نمیدانم اما در تمام خواب های که دیدم با من به خوبی رفتار میکرد و خیلی

مهربان بود، یک دختر با چشم های درشت قهوه‌ای!

بابا بهزاد لبخندی غمگین زد: پسرم حافظه آدم در ندارد که آدم ها برای رفت و آمدشان اجازه بگیرند، در زندگی هر کس چند نفری هستند که برای رد شدن از مرز ذهن

نیازی به ویزا ندارند، خواسته و ناخواسته با او هستند!

سری تکان دادم: اما من شاید نتوانم او را از حافظه ام پاک کنم ولی میتوانم او را در گوشه از حافظه ام بگذارم تا خاک بخورد! گه گاهی هم سری به او بزنم؛ درست مثل

آلبوم خاطرات!!

بابا بهزاد از جایش بلند شد و رو به پنجره ایستاد: حق باتوئه اما زیادی بهش نزدیک نشو! (مکتی طولانی) وسایلت را بردار باید به خانه برویم!

ترجیح دادم سوالی نپرسم، به گفتن "چشمی" اکتفا کردم و از اتاق خارج شدم.

به سمت میزم رفتم، گوشیام را برداشتم؛ میخواستم بیرون بروم که صدای آرین متوقفم کرد: هی جانی!

کفری به سمتش برگشتم: صد بار گفتم به من نگو جانی!

روی "نگو" تاکید بیشتری کردم.

آرین خندید: بابا تعصبی! یه جوری میگی نگو جانی که انگار فحش ناموسی دادم، بین من رو که میشناسی خیلی تنبلم؛ مخفف برام راحت تره!

_کوفت! چه ربطی داشت!

آرین: ول کن خودم هم نفهمیدم چی گفتم، حالا کجا میری به سلامتی؟!

در حالی که داشتم میرفتم گفتم: خونه!

آرین دنبالم دوید، گوشه پیراهنم را گرفت و متوقفام کرد: هی هی میگم یه نیکی در حق این دوستت هم بکن!

چشم هایم را در کاسه چرخاندم، خوب میدانستم منظورش چیست!

_ای بابا مرد مومن مگه رئیس اینجا منم؟! خب برو به خود آقای روزبه بگو!

آرین مظلوم چشم هاش را به من دوخت: جانی!

_زهرمار و جانی!

فرصت حرف زدن بهش ندادم، از فروشگاه آمدم بیرون! قفل ماشین پورشه مشکی رنگ ام که بابا بهزاد برایم خریده بود را زدم و سوار شدم، چند دقیقه بعد بابا بهزاد هم آمد سوار

شد، بدون هیچ حرفی به سمت خانه حرکت کردم! جلوی در عمارت که رسیدیم ماشین را متوقف کردم: باباجان کاشکی این در را اتوماتیک میگردید چون اصلا حوصله پیاده شدن را ندارم.

خندید: امان از دست جون های امروزی! خیلی آماده خور شده اید!

تک خنده ای کردم ؛ پیاده شدم در را باز کردم.

ماشین را جلوی در پارک کردم، هر دو پیاده شدیم، من به سمت در رفتم تا ببندمش و بابا بهزاد وارد عمارت شد، در را که بستم به سمت در ورودی سالن رفتم، در را که باز کردم

مکالمه بابا بهزاد و کس دیگری به گوشم خورد، عجب! کنجکاوانه وارد سالن شدم که دیدم پسر جوانی روی مبل پشت به من نشسته است! بابا بهزاد تا متوجه من شد به

پسر اشاره کرد: آها این هم از جانیار جان داداش جدیدت!

حدس میزدم پسر بابا بهزاد باشد، پسر به سمتم برگشت، چهره جذابی داشت و لبخندش هم جذابترش کرده بود، بلند شد و به سمتم آمد دستش را به سمتم گرفت: سلام، من

ها کانم! (خندید) تو هم داش جانیارمی!!

خندیدم و باهاش دست دادم،عجب پسری بودا چه زود صمیمی شد، اما ازش خوشم اومد.

_خوشبختم!

هاکان:منم داداشی!

بابا بهزاد با ذوق رو به ما گفت:به به چه صمیمی شدید به این زودی ، جانپار تعجب نکن این عادت هاکان

هاکان اخمی نمایشی کرد:نه بابا اینجوریا هم نیست من فقط با کسی که خوشم بیاد صمیمی میشم!

هر سه سر خوش خندیدیم.

بابا بهزاد:خب دیگه بیاید بشینید امروز کار مهمی دارم!

هر دو به سمت مبل رفتیم؛کنار هم و روبروی بابا بهزاد نشستیم

بابا بهزاد به پشت مبل تکیه داد و لبخندی زد:خب هر دوی شما جوان هستید و عاقل،من هم یک پام لب گور

من و هاکان : خدا نکنه

بابا بهزاد دستش را به نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد:من برای جانپار با هزار زور و پارتی بازی شناسنامه گرفتم و اون پسر قانونی من! هاکان هم که مشخص،من همه

دارای هایم را بین شما دو نفر نصف به نصف تقسیم کردم، چون هاکان دکترا خونده
و از فروشگاه زیاد سر در نمیآره، من فروشگاه را به دست جانیار میسپارم!

شماها حرفی دارید؟

هاکان سریع گفت: نه من موافقم!

من هم سری به نشانه موافقت تکان دادم: من هم موافقم!

بابا بهزاد ورقه ای به سمت ما گرفت: خوبه! هر دوتون اینجا را امضا کنید.

اول من امضا کردم بعد هم هاکان.

هاکان رو به بابابهزاد گفت: بابا اگر اجازه بدهید من و جانیار باهم برویم بیرون برای
ناهار، یکم هم بیشتر باهم دیگر آشنا بشویم!

بابا بهزاد نگاهی بهمون انداخت: حتما!

هاکان رو به من: بریم؟!

سری تکان دادم: آره بریم

هر دو با هم از در سالن بیرون آمدیم.

_با ماشین من بریم یا تو؟

هاکان سوییچ را دور انگشتان بلندش چرخاند: با ماشین من میریم.

به سمت ماشین هاکان به راه افتادم، سوار که شدیم هاکان حرکت کرد، سیگاری از جعبه روی داشبوردش بیرون کشید، سیگار را که دیدم صحنه ای جلوی چشم هام

اومد؛

"سیگار را روشن کردم و پوک عمیقی کشیدم: اوج خرابی عالم دیدم خوشی هات رو اگه میدونستم اینقدر تلخه حرف هام خودم میرفتم دسن تگذاری روی نقطه ضعف

هام...."

+جانیار جانی ج...

_ها؟!

گیج به هاکان نگاه میکردم: اون من را از افکارم بیرون کشید.

هاکان با خنده: ای بابا بازم داشتی رویای اون دختر رو میدی؟!

با تعجب بهش خیره شدم: کدوم دختر؟؟؟؟!!!

چشماش قلمبه شد، دستانش را جلوی دهانش گرفت: ای بابا سوتی!

نگاهم را از او گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم: کی بهت گفت؟

هاکان هل شده نالید: ا..ا..م..چیزه..یعنی..میدونی؟! ا.. من روانشناسم بابا بهم گفته بود تا شاید بتونم کمکت کنم!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم: پخخخ تو روانشناسی؟

اون هم که خیالش راحت شد خندید: چیه بهم نمی‌آد؟

_نه به جان بچه های به دنیا نیومده‌ام.

جلوی یک رستوران بزرگ ننگه داشت: حق هم داری! حالا پیاده شو بهت میگم.

_باشه.

پیاده شدم و در ماشین را بستم، با هم به داخل رستوران رفتیم، یک میز در گوشه رستوران انتخاب کردیم و آن جا نشستیم، گارسون به سمت ما آمد: سلام آقایان، خوش آمدید.

همزمان منو را به سمت ما گرفت!

هر دو سلام زیر لبی گفتیم و هاکان گفت: من دلم هوس کوبیده کرده، جانی تو چی؟

_خوبه!

گارسون رفت تا غذاها را بیاورد، هاکان دستانش را به هم مالید: خب بزار به بیوگرافی کامل بدم! (خندیدم) هاکان روزبه هستم ۲۹ سال متولد و ساکن تهران، دکترای

روانپزشکی!

بیست و نه سال داشت! سن من جوری که روانشناس فرض کرده بود و داخل شناسنامه ام زده بودند بیست و پنج بود.

_به به! میتونم یک سوال بپرسم!؟

قبل از اینکه هاکان چیزی بگه گارسون آمد و سفارش هایمان را آورد، گارسون که رفت هاکان گفت: بله میشنوم.

قاشقم را برداشتم: حالا بزار برای بعد غذا.

هاکان خندید، مشغول غذا خوردن شدیم، بعد غذا هاکان گفت: ببینم قلیون هوس نکردی؟

با تعجب گفتم: نه! مگه تو میکشی؟

هاکان گارسون را صدا زد تا قلیون بیاورد بعد رو به من گفت: آره بابا!

_عجبا!!!

گارسون قلیون را برای هاکان آورد.

_هاکان تو چرا با باباهزاد زندگی نمیکنی؟

هاکان دود قلیون را از ریه هایش خارج کرد: خب من بیشتر مستقل بردن را دوست دارم، وقتی که مادر و خواهرم را توی تصادف از دست دادیم هم من و هم پدرم نیاز به

تنهایی داشتیم، اینطور بود که از بابا خواستم برایم یک خانه بخرد، یک واحد آپارتمانی متوسط! اول ها توی آن خونه درس میخوندم اما الان بیشتر توش خوش میگذرونم!

متعجب گفتم: خوش میگذرونی؟!

هاکان از تعجب من خندید: خب چیه مگه؟ حداقل هفته ای دو سه بار به دختر به اونجا میاد.

چشم هایم اندازه بشقاب شده بود: واقعا که هاکان!!!

هاکان قهقه زد که باعث شد همه سرها به سمتان برگردد: هیس چته بابا آرام تر!!

قهقه اش را به زور کنترل کرد: واقعا که از دستت تو جانی حالا میفهمم با من زمین تا آسمون فرق داری!! مگه تو خوش نمی گذرونی؟

دهنم رو کج کردم: نه عین تو!

هاکان جدی شد: یکم خوشگذرونی هم بد نیست ها!!

در حالی که میرفتم پول رستوران را حساب کنم گفتم: پاشو بریم بسه!

پول رستوران را که حساب کردم به سمت ماشین رفتم، سوار شدم.

هاکان: بریم خونه؟

_آره!

بخش صد وسی و یک

پنج سال بعد:

"_من دوستت دارم، حرف هیچکس برام مهم نیست، حتی این هم مهم نیست که تو فقیری و من پولدار!

از پشت در اتاق نیمه باز دیدم اون توی بغل یک مرد دیگر بود

قهقهه زد: خیلی بدبختی که فکر کردی من میام زن تو میشم؟ خونه سگ ما از خونه
شما بزرگتره بدبخت!!

قیچی را بالا و توی دستم فرود آوردم خونه همه جا پخش بود.

عروسی آویسای چشم آبی.

عقد من با اون دختر مهربون.

آن عکس ها.

آن آرمیوه ای که به طرف ام گرفت، پرت شدم کف خیابون"

وحشت زده از خواب پریدم، این چه کابوسی بود من دیدم؟! این کابوس ها بعد پنج
سال من را تنها نمیگذارند، هر شب همین بساط، خوابیدم به زور قرص! آه خسته
شدم، دستم

را روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم، چند ثانیه نفس نفس میزدم تا بالاخره آرام
شدم، این کابوس بدتر از همه بود، همه بدبختیام را به یادم آورد، حالا فهمیدم
داستان

زندگی من چه بود!! حالا فهمیدم چال ها و بخیه بزرگ روی دست چپم برای چیه!
لعنت بر آن چشم های آبی!! حالا معنی حرف های ها کان را درک میکنم که

میگوید عشق ها بوی آشغال میدهند؛ آدم ها از هم زود خسته میشوند!

به ساعت نگاه کردم، شش صبح! از تخت بلند شدم، رفتم یک دوش گرفتم، به خودم در
آینه نگاهی انداختم، پیراهن قهوه ای سوخته، شلوار کرم رنگ، کفش های

قهوه‌ای، ساعت مچی ام را بستم، به قول آرین با عطر دوش گرفتم و به چهره خودم در آینه خیره شدم، مردی که آن همه سختی کشید! فریب آن ابلیس را خوردم، داغون

شدم، نابود شدم، اما دوباره شروع کردم با کمک هاگان و بابا بهزاد، هنوز اسم قبلی خودم را نمیدانم، هر چه به دنبال خانواده‌ام گشتم پیدا نکردم، خانواده جدید من بابابهزاد

و هاگان بودند.

از اتاق آمدم بیرون، از پله ها سرازیر میشدم که چشمم به هاگان افتاد که سرگردان در سالن میچرخد.

_سلام، خیر باشه اول صبحی!

هاگان تا من را دید دستانش را به سمتم گرفت: ای بابا تو کجای؟ من آمدم دنبال تو! دستی به ته ریشم کشیدم: همین جا بودم.

هاگان به سمت میز صبحانه رفت: در اتاقت را زدم اما جواب ندادی گفتم شاید بیرونی!

صندلی را کنار کشیدم و نشستم: مرد مومن کی سر صبحی میره بیرون؟! میگم دیوانه ای بگو نه!

چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد هر دو پقی زدیم زیر خنده!

سمانه که داشت میز را میچید زیر لب گفت: خیر باشه پسر!

هاگان تکه ای نان برداشت: خیر.. (بیشتر خندید) خیر..

من هم سری به نشانه تاسف تکان دادم، این پسر با ۳۴ سال سن هنوز مثل بچه های هجده ساله رفتار میکرد.

در حالی که لقمه داخل دهانش را میجوید گفت: راستی بابا کجاست؟

من هم لقمه ام را بلعیدم: دکتر گفت هوای تهران برایش مضره چند روزی رفت رامسرا!

به صندلیاش تکیه داد: ما رو که کسی آدم حساب نمیکنه بهم خبر هم ندادید!!

خندیدم: چه فرقی میکنه! میخواستی با دوست دخترات جمع شی همراه با بابا بری؟

هاکان: آره بدیش چیه؟! هم من حال میکردم هم بابا!!

چپ چپ نگاهش کردم: خیلی پرروای هاکان!

خندید: پرروای از خودته!

هر چی بهش بگی یه جواب میزاره تو آستینت، بعد پنج سال زندگی کردن باهاش هنوز نفهمیدم از کجا میاره اینا رو!

از سر میز بلند شدم، به سمت در خروجی راه افتادم که هاکان صدام زد: کجا داری میری؟

برگشتم سمتش و با صدای خسته ام گفتم: نمیدانم، برم یکم قدم بزنم!

سریع بلند شد، کتتش را به سرعت برداشت به سمتم آمد: من هن باهات میام.

آنقدر حالم گرفته بود که حوصله مخالفت نداشتم فقط سری تکان دادم و حرکت کردم، غرق در افکارهای پیچیده ام بودم، سرم را که بالا آوردم تازه متوجه شدم دارم

در کنار پیاده رو های خیابان قدم میزنم، ها کان هم ساعت هاست که هم قدم من شده است!

این پسر سالهاست که همقدم من شده، به همه دردهای بیپایان من گوش میدهد و سعی میکند کمکم کند، یک برادر واقعی! نمیدانم در گذشته ام که

بودم، چگونه آدمی بودم، اسمم چه بوده، اخلاقم چه بوده، هیچ چیز را نمیدانم، اما این هویتی که پنج سال است دارم با آن زندگی میکنم را دوست دارم!

وارد پارک شدیم، به بچه های داخل پارک که نگاه کردم متوجه شدم دختر بچه ای روی زمین افتاده و دارد زار میزند، سریع به سمتش رفتم، پشت را گرفتم بلندش کردم، به

صورتش دست کشیدم تا خاک های که به صورتش چسپیده بود را پاک کنم که تازه چشمانم در دو تيله آبی آشنا گره خورد، چند ثانیه مبهوت به دختر بچه نگاه

کردم، چقدر چشمان این دختر آشنا بود!!، سریع بچه را پس زدم و مبهوت ایستادم، ها کان متعجب به من نگاه کرد و دختر بچه را در آغوش گرفت، او هم متوجه دو چشمان آبی

آن دختر بچه شد، از آن جای که هم دکتر بود هم باهوش فهمید قضیه چیست، بچه را به سمتم گرفت: چیزی نیست پسر، قوی باش، بیا بگیرش من هم این اطراف را نگاه کنم

بینم پدر مادرش کجان!

پدر؟؟ مادر؟؟ اوه خدای من، قلبم تند تند میزد و پاهایم بیاراده میلرزید.

چند دقیقه بعد هاکان همراه با یک مرد و زن برگشت، تا چشم های ترسانم به آنها افتاد لرزش بدنم به وضوح بیشتر شد، همان مرد و زنی که در خواب هایم بودند، هر دو

وقتی من را دیدند متعجب در جایشان ایستادند، هر سه مبهوت به همدیگر نگاه میکردیم!

یک مرد با دُو به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت، آنقدر محکم و ناگهانی در آغوشم گرفت که چند قدم به عقب پرت شدم

مرد با حق هق: نه.. یا.. نیاوش!! وای پسر باورم نمیشه، تو زنده ای؟!!

نیاوش؟! نیاوش دیگر کیست؟! اصلا از حرفهای این مرد سر در نمیآوردم، یعنی فکر میکرد من مُرده ام؟!!

به زور خودم را از او جدا کردم: م.. من شما را نمیشناسم فکر کنم من را با کس دیگه ای اشتباه گرفتید.

همین که خواستم از پارک خارج شوم صدای آن دختر مرا متوقف کرد: وایستا داداش!! چرا داری میری؟ (صدا نزدیک تر میشد) حالا که بعد این همه سال دیدمت

میخواهی بری؟ پنج سال با سنگ قبرت زندگی کردم داداش! پنج سال باهاش حرف زدم، درد و دل کردم بدون اینکه بفهمم اون جا خالیه! نیاوش من با یادت با خاطرات

زندگی کردم، داداش نزار دوباره از دستت بدم

”

_نصفی شبی اینجا چه غلطی میکنی؟

+داداش به خدا منتظر تو بودم

دست هایم را بالا بردم، زدم زیر گوشش، آنقدر حالم خراب بود که نفهمیدم چه کار دارم میکنم"

به چشم های خیسش که داشت ملتمسانه نگاهم میکرد چشم دوختم.

"

+نیوا یه ۲۰ تومن داری به من قرض بدی؟

_آره داداش، بیا این پول برای تاکسی دانشگاهه تو بگیرش من پیاده میرم"

لب زدم:..نیوا!!

همین یک کلمه کافی بود تا خودش را به آغوشم بیاندازد، دست های لرزانم را دور کمر لاغرش حلقه کردم.

+..داداش خیلی خوش حالم که زنده‌ای، بعد تو هیچکس نبود که لپم را بکشه و بگه نگران نباش!، کسی نبود که به من امید بده، آدم بود، زیاد هم بود، اما

هیچکس تو نمیشد، میدانی حالا میفهمم هر کس عطر و بوی خاص خودش را دارد، بعضی ها هم عجیب بوی مهربانی میدهند، یکی مثل تو!

چشمم به هاکان خورد که داشت با آن مرد حرف میزد، قیافه‌اش را درست یادمه اما اسمش را به یاد نمی‌آورم، در فکر ها و خواب های که میدیدم او همیشه همراه من

بود، یک رفیق شاید هم یک برادر!

نیوا را از خودم جدا کردم، با دست های لرزانم صورت خیسش را قاب گرفتم: ا..اون دختر چشم آبی! ا..اون کجاست!؟

هر سه به سمتم برگشتند، مرد دستی به شانه ام کشید: بیا برویم خانه ما، آن جا همه چیز را برایت توضیح میدهیم.

هاکان سریع گفت: آوید بریم خانه ما، نزدیکتره!

آوید، پس این آوید بود، چقدر شکسته تر از آن چیزی که در رویاهایم میدیدم شده است.

تازه متوجه پسربچه ای شدم که ساکت گوشه ای کنار آن دختر بچه ایستاده بود و من را تماشا میکردند، پیش دستی کردم و دختر بچه را در آغوش گرفتم: من این را میارم.

آوید لبخندی زد و پسر بچه را بغل کرد: باشه مهی

همه مان در سکوت به سمت در خانه حرکت کردیم، پس از پنج دقیقه رسیدیم، نیوا نگاهی به خانه انداخت: اینجا خونه کیه؟

هاکان با لبخند کلید را در آورد و در حالی که در را باز میکرد گفت: من و جانیا!

آوید و نیوا با تعجب گفتند: جانیا؟؟

هاکان با ابرو من را اشاره کرد: خب همون نیاوش شما!

وقتی که یاد رویاها و گذشته ام میافتم که جانیار چه قدر بدبخت بوده....

_م.. من نمیخوام نیاوش باشم، نیاوش ضعیفه، من میخوام جانیار باشم، جانیاری که قویه!

با اینکه مردی سیساله بودم مثل بچه های خرد سال که میخواستند عروسکش را از او بگیرند حرف میزدم، اما آن ها نمیتوانند من را از خودم بگیرند، من دیگر آن نیاوش ضعیف قبل نیستم.

_نیاوش جنگیدن را بلند نبود، بلد نبود برای چیزی را که دوست دارد بجنگد و او را به دست بیاورد(به بخیه و چال های روی دستم اشاره کردم) نیاوش فقط بلد بود خودش را

اذیت کند، فقط بلد بود سیگاری روشن کند و بشیند رفتن عشقش را تماشا کند، نیاوش قوی نبود، اما جانیار قوی، اون با همه دردها جنگید، اون با گذشته اش جنگید، با اینکه

نیاوش شخصیت دوست داشتنی بود اما هیچکس دوست نداشت جای او باشد.

هر سه سکوت کرده بودند، شاید هم میدانستند حق با من است!

نفس عمیقی کشیدم: بفرمایید داخل!

انگاری تازه از هپروت در آمدند، با هم به داخل خانه رفتیم.

نیوا و آوید روی مبل ها نشستند، نیوا کنجکاوانه به اطراف نگاه میکرد، هاکان سمانه را صدا زد تا از نیوا و آوید پذیرای کند.

سمانه!! آن زن، مادرم، اسمش سمانه بود!

آوید با دست هایش موهای پسرش را نوازش کرد: زحمت نکشید!

هاکان خندید: چه زحمتی!

با تردید نگاهم را بین نیوا و آوید چرخاندم: مادرم، ا..اون...

همین یک کلمه که گفتم نیوا دستانش را جلوی چشمانش گرفت!!!

آوید سریع شانه های نیوا را نوازش کرد: عزیزم آرام باش!

من و هاکان متعجبانه به آنها خیره بودیم.

نفس عمیقی کشیدم: خب تعریف کنید! م..من...

آوید نفس عمیقی کشید و یک جرعه از شربتش را نوشید: نیاوش، وقتی که تو فوت شدی یا بهتره بگمما فکر میکردیم کشتنت خیلی داغون شدیم، اوضاع به هم

ریخت، چند روز از آویسا خبری نبود...

پریدم تو حرفش، کمی از پشتی مبل فاصله گرفتم: آ..آویسا..همون دختر چشم آبی؟!!

آوید با چشمان غمگینش سری تکان داد: از خانوادت بگم، نیاوش بعد مرگت ما نتونستیم از پدرت پنهان کنیم و او فهمید، حال وخیمش وخیم تر شد طولی نکشید که در

اثر سخته درگذشت (چانه هایم میلرزید) بعد چند ماه هم مادرت طاقت نیاورد و او هم نیوا را تنها گذاشت، همه رفتند، نیوا ماند و بدبختی ها، از ریما بگم، بعد مرگ تو حتی

یک کلمه هم حرف نزد، کلی دکتر، روانپزشک، دوا، درمون، هیچی چاره اش نشد، صبح ها تا عصر سر قبر تو، شب ها در اتاق، خانواده اش دیگر از او قطع امید کرده

بودند، نیوا هم خودش را در اتاقش حبس کرده بود، نیاوش من سال ها بود که به نیوا علاقه داشتم اما میترسیدم به تو بگویم و مبادا برداشت بدی بکنی، سه ماه بعد مرگت

با پدرم به خانه تان رفتیم از نیوا خاستگاری کردم (نفس عمیقی کشید) زیاد کشش ند، من و نیوا با هم ازدواج کردیم، با همین روال دو سال گذشت، توی این دو سال ریما

اوضاعش تغییر نکرده بود، آویسا از سامر باردار شد (به بچه ها اشاره کرد) دو تا بچه دوقلو!

یک روز زمستانی بود که آویسا و سامر همراه با بچه هایشان به خانه ما آمدند، همان خانه خودشان، من در کنار پدرم زندگی میکنم، سامر خیلی عصبی بود، بچه ها را

خدمتکار ها بردند، سامر فیلمی را که ادعا میکرد به در خانه شان فرستاده اند را برایمان پخش کرد، آویسا در بغل یک عالمه مرد غریبه

(به اینجای حرفش که رسید چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم، من تک تک این صحنه های هم خواب شدن آویسا را در رویا هایم دیده بودم)

آوید ادامه داد: پدر و سامر، آویسا را از خانه بیرون انداختند، من هم جلویشان را نگرفتم، آن قدر عصبی بودم که دلم نمیخواست از آویسا حمایت کنم، سامر به خارج

رفت، م...م...م...! هم چون نیوا باردار نمیشد مسئولیت نگهداری بچه ها را بر عهده گرفتم، سالهاست که از آویسا خبری نداریم! بعد تو همه چیز داغون شد!

یعنی الان آن دختر چشم آبی کجاست؟! مرده است یا زنده؟! فکر نمی کردم همچین بلاهایی بر سرش آمده باشد، اما او هم با من خیلی بد کرد، خانواده ام

را، زندگیام را از من گرفت! شاید این بلاها که بر سرش آمد تاوان کارش بود، گاهی وقتی دلی را میشکنیم حواسمان نیست که خدا حواسش هست و به موقع

تاوان کارمان را میدهیم، آویسا هم همین گونه بود، میشکست بیخیال رد میشد، بدون اینکه بداند هر کاری تاوان دارد! اصلا مگر می شود دلی را بشکنی و

تاوان ندهی؟! مگر میشود دست به کشتار هویت و شخصیت کسی بزنی و تاوان ندهی؟! مگر میشود غرور کسی را جلوی همه خرد کنی و تاوان ندهی؟! اگر

خودت حواست نباشد خدا حواسش هست، یک روزی یک جای تاوان میدهی، تاوان دلی که بیرحمانه شکستی، غروری که له کردی، عمری که بیهوده

هدر دادی، دنیا دار مکافات است.

*

با یک نابینا می شود آهنگ گوش کرد،

با یک کر و لال می شود شطرنج بازی کرد،

با یک معلول ذهنی می شود رقصید،

با یک بیمار سرطانی می شود از زندگی گفت،

با یک آدم نشسته روی ویلچر می شود قدم زد،

ولی،

با یک آدم بی احساس،

نه می شود حرف زد،

نه بازی کرد،

نه قدم زد،

و نه شاد زندگی کرد !!!

*

پایان

29/5/95

جلد دوم رمان: رسوائی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org